



فرهنا و کشتوری

آخریں سفیرالتشیرت



آخرین سفر زرتشت

فرهاد کشوری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۶

سرشناسه: کشوری، فرهاد، ۱۳۲۸ -
عنوان و نام پدیدآور: آخرین سفر زرتشت / فرهاد کشوری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۳۵۱ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۵۷، رمان؛ ۳۱.
شابک: 978-964-311-718-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فبا.
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۶۵۴۳/ش/۸۱۸۴ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۹۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۷۶۵۳



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

✱ ✱ ✱

فرهاد کشوری

آخرین سفر زرتشت

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۸۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

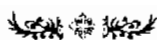
شابک: ۴ - ۷۱۸ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 718 - 4

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فصل اول



از بالای شانهِ‌هایشان کارد را دید. خون گرم بر تیغهِ‌اش می‌لغزید. مرد گاوکش می‌خندید. گاو سیاه بوره کشید. هلهله شادی در زیر سقف معبد پیچید. زرتشت گفت: «جان می‌کند!»

مردان و زنان را کنار زد و پیش رفت.

شنید: «کجا می‌روی؟»

کسی مچ دستش را گرفت. ایستاد. مردی که لباس سپید زریاف بزرگان را به تن داشت به او نگاه می‌کرد. زرتشت دستش را پس کشید. مرد مچ دست زرتشت را رها کرد و گفت: «چرا شادی نمی‌کنی جوان؟»

زرتشت گفت: «چرا شکنجه‌اش می‌کنید؟»

مرد با شگفتی گفت: «چه می‌گویی جوان گستاخ؟»

زرتشت به گاو زخمی اشاره کرد: «او را بکشید. شکنجه‌اش نکنید.

بین چگونه از درد مویه می‌کند.»

صدایی شنید: «چه می‌گوید این جوان؟»

پهلوی گاو دریده بود و خون روی سنگفرش، زیر پاهای مرد گاوکش، دلمه بسته بود. مرد گاوکش کارد به دست ضربه دیگری به پهلوی گاو زد. هلهله شادی در معبد پیچید.

زرتشت رو کرد به مردها و زن‌ها. به سویشان رفت. کنار رفتند و راه گشودند. از میانشان گذشت. صدای هلهله‌شان مانند کارد آن مرد گاوکش در سینه‌اش فرو می‌رفت. از هفت پله سنگی بالا رفت. از معبد بیرون زد. کنار در به دیوار سنگی تکیه داد و به سنگ شک، در هفت قدمی معبد نگاه کرد.

صدایی شنید: «زرتشت!»

روگرداند به سوی صدا. چهره و ریش کَرین را میان موهای نقره‌ای انبوهش دید که به سویش می‌آمد، رودرویش ایستاد. زرتشت با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.

و ریش کَرین گفت: «تو در روز شادی برای دیوان، کنار در معبد گریه می‌کنی؟»

و به اندوه سر تکان داد.

«مگر می‌خواهی اثر قربانی‌ها را باطل کنی و شادی آدمیان برای دیوان را به خشمی بدل کنی که روان ما مردمان را آن‌چنان تباه گرداند که راه خود را هرگز نیابیم؟ مگر نمی‌دانی خشم دیوان جوانی را در باکتریا سرگین غلتان کرد و او هرچه نالید و سخن گفت کسی زبانش را نفهمید تا از بزرگان آن دیار با زبان عجیبی با او به گفتگو نشست و جوان آنچه بر او گذشته بود گفت. پدر و مادر جوان فریاد زدند او را بکش کَرین! او را بکش کَرین!... کَرین پا روی سرگین غلتان گذاشت و له‌اش کرد... نگذار به سرگین غلتانی بدل شوی و مایه سرافکندگی پوروشسب، دوغدو و دودمانت گردی.»

زرتشت گفت: «گرین، بگذار به سرگین غلتان بدل شوم، اما شاهد شکنجه گاو نباشم. بگذار سرگین غلتان شوم، تا هلهله شادی مردمان جانور آزار را نشنوم.»

وریش گرین هراسان نگاهش کرد: «چه می گویی فرزند پوروشسب، خاموش! سخنانت ویرانگرند. دور شو از این معبد.»

با دست ها انگار زرتشت را از خود می راند.

زرتشت گفت: «دور می شوم گرین و دیگر هیچ گاه به درون معبدی که آزارگاه جانوران باشد پا نمی گذارم.»

وریش گرین گفت: «سزای سخنانت را با پتهان شدن آفتاب خواهی دید. وای بر ما اگر گزند دیوان به ما برسد که جهان یسان شب تیره خواهد شد و مرگ، چون باد سیاه به سوی ما وزان و ما، ای گم کرده راه، چون پرنده ای در باد به سوی تاریکی روان خواهیم شد. وای، باید به معبد بروم و دعا بخوانم.»

وریش گرین از کنار زرتشت گذشت و به درون معبد رفت. زرتشت فریادش را شنید: «کنار بروید، کنار بروید تا دیوان بر ما خشم نگرفته اند، زانو بزنید! زانو بزنید و دعا کنید.»

زرتشت همه مهله درون معبد را شنید: «چه شده است؟»

زرتشت پشت به معبد راه افتاد.

«آنچه گرین گفت راست است؟ چگونه فرزند کیومرث سرگین غلتان می شود؟ پس باید سرگین غلتان هم فرزند کیومرث بشود. تا پایان روز وعده داده است. پس به انتظار می مانم.»

از کنار دکان های بسته گذشت، و به تصویر گچبری گاو زخمی که قطره های خون از پهلویش می چکید، بر دیوار دکانی نگاه کرد.

صدای پایی شنید. سر برگرداند. بهرام آواره رو به او می آمد. موهای

بلند و آشفته و غبارآلودش روی شانته‌هایش می‌لغزید و ریش انبوهش تا سینه‌اش می‌رسید. زرتشت گفت: «شاد زی بهرام!»
 بهرام سر تکان داد. ایستاد، با اندوه به گچبری گاو زخمی نگاه کرد و رفت.

زرتشت صدایش زد: «بهرام!»

بهرام ایستاد و روگرداند به سوی زرتشت.

زرتشت گفت: «حرفی بزن، تنها یک کلمه.»

بهرام به اندوه سر تکان داد و رفت. زرتشت از پشت سر نگاهش کرد، که از میان دکان‌های بسته می‌رفت. سه پسر بچه هفت هشت، ساله تا بهرام را دیدند، آواز سر دادند: «بهرام آواره کسی نداره! بهرام آواره کسی نداره!»

یکی از پسرها خم شد و سنگی برداشت. زرتشت فریاد زد: «چه می‌کنی پسر!»

پسر به زرتشت نگاه کرد و سنگ را روی زمین انداخت و گریخت.

بهرام به پشت دیوار دکانی پیچید.

زرتشت سر برگرداند و به راهش ادامه داد. جلو در خانه‌شان مشتش بلند کرد تا به در بکوبد، در باز شد. پوروشسب از میان درگاه گفت: «آمدی؟»

«خسته شدم پدر.»

پوروشسب از در که بیرون می‌زد با تعجب گفت: «خسته شدی؟»

مادرش به کوچه پا گذاشت.

زرتشت به ردیف پشت سر هم مورچه‌های روی زمین نگاه می‌کرد.

پوروشسب بازوی زرتشت را با ملایمت فشرد و گفت: «بیا به معبد

برویم.»

دوغدو گفت: «پسرم خسته است.»
پوروشسب بازوی زرتشت را رها کرد.
زرتشت سر بلند کرد و گفت: «پدر، خسته شدم از ناله گاوها، از خون،
از کاردهای خون آلود و شادی از رنج جانوران.»
پوروشسب با تعجب به دوغدو نگاه کرد و بعد به زرتشت خیره شد و
گفت: «رنج جانوران؟ با بهرام هم کلام شدی؟»
زرتشت گفت: «بی چاره بهرام. اگر کارد بر گلویش بگذارند کلمه‌ای از
دهانش بیرون نمی‌زند. من نمی‌آیم پدر.»
به درون حیاط رفت و در را بست.



فصل دوم



آفتاب که غروب کرد پیه‌سوزی روشن کرد و به پنجه دست‌هایش خیره شد، نگاهش از روی انگشت‌ها به ناخن‌ها رسید. صدای مرنوی گربه‌ای را شنید، دلش شروع کرد به تپیدن، آب دهانش را به سختی قورت داد. انگشتان را در هم گره کرد و به شعله لرزان پیه‌سوز نگاه کرد که روشنایی کم‌رمقی را در اتاق نیمه‌تاریک جابجا می‌کرد. «چگونه ممکن است؟ چرا او ندیده بود؟ پدرش هم گفته بود از مردی که خرس شده بود و سر به کوه‌ها گذاشته بود. شانه‌به‌سری که شاهزاده بود و عمویش پیکر زخمی او را در سیاه‌چالی در بند کرده بود. شاهزاده از سیاه‌چال گریخت. سیمرغ زخم‌هایش را درمان کرد و او که از همه جا رانده شده بود، سر بر زانو گذاشت و آن‌قدر گریست تا شانه‌به‌سر شد. پدرش شنیده بود اما خودش این‌ها را ندیده بود.»

کف دست‌ها را رو به صورت گرفت، به خطوط کف دست راستش

خیره شد. صدای پدرش را از اتاق دیگر شنید که با مادرش از مرد گاوکش می‌گفت. پدرش هنوز خشمگین بود. تا از راه رسید فریاد زد: «خودت را با رفتار امروزت از چشم مردم انداختی. همه جا سخن از تو بود که برای قربانی شدن گاوها گریه کردی... وای به روزگار ما!... آه و ناله و ریش کَرین بلند بود.»

کسی به در حیاط می‌کوفت.

زرتشت بلند شد و هراسان پا به ایوان گذاشت و کنار شعله مشعل ایستاد. با خود گفت: «کیست؟ مدیوماه؟ یا؟»
از پله‌ها پایین رفت. خود را به در حیاط رساند. از پشت در پرسید:
«کیست؟»

«وریش کَرین.»

دلش لرزید. دستش آهسته به سوی کلون در رفت و بعد انگار ترسش ریخته باشد، در را باز کرد.

رو به شبح تیره کَرین گفت: «شاد زی کَرین.»

کَرین گفت: «تو! زرتشت!»

زرتشت در تاریکی چهره کَرین را نمی‌دید. گفت: «من زرتشتم پسر پوروشسب، می‌بینی که سرگین غلتان نشده‌ام.»

کَرین گفت: «هنوز خشم دیوان به سوی تو روانه نشده است.»

زرتشت گفت: «تو تا شب وعده داده بودی، اکنون تا کی مهلت دارم؟»
«به زودی خواهی دید!»

زرتشت صدای پدرش را از پشت سر شنید: «کیست؟»

«وریش کَرین است.»

«برای چه او را جلو در نگه داشته‌ای؟»

صدای شتابان پاهای پدرش را از پشت سر شنید.

چهرهٔ خشمگین گرین را در روشنایی لرزان مشعل دید.
پوروشسب مشعل به دست از بالای شانه زرتشت گفت: «شادی
گرین درستکار!»

گرین گفت: «پاک زی پوروشسب راست کردار!»
«با زرتشت خلوت کرده‌ای، جوان اندیشه‌ورزی است.»
گرین گفت: «من در او شک می‌بینم، نه اندیشه.»
پوروشسب گفت: «چرا به درون نمی‌آیی گرین بزرگ؟ بیا تا دمی کنار
هم بنشینیم و دعای تو ما را در پناه دیوان بگیرد.»
زرتشت کنار رفت. گرین به درون حیاط آمد و کنار پوروشسب راه
افتاد.

گرین جلو پله ایستاد و بعد شتابان بالا رفت. رو به نقش رنگ‌پریدهٔ
هفت دیو که شانه به شانه هم داده بودند، آه کشید. زرتشت چشمان بسته
و تکان لب‌هایش را می‌دید. گرین چشم‌ها را گشود. لب‌هایش از حرکت
باز ماند. لحظه‌ای به زرتشت نگاه کرد، پاپوش‌ها را از پا درآورد و پا به
دالان گذاشت.

دست پوروشسب شانه‌اش را فشرد و او را از در باز اتاق به درون برد.
گرین نشست و به نقش دیو شادمانی میان قالی نگاه کرد. رو به زرتشت
گفت: «نمی‌ترسی تار و پود دیو شادمانی جان بگیرد و تو را میان
پنجه‌هایش آن‌چنان بفشرد که دلت تاب شادی را نیاورد و در دم بمیری؟»
زرتشت کنار پدرش، روبروی گرین نشست و گفت: «این شکلی از دیو
شادی است نه خود دیو. این تار و پود چگونه جان می‌گیرد؟»
گرین رو به پوروشسب گفت: «می‌بینی! تمام باورهای پدران ما را به
سخره می‌گیرد.»

دوغدو آمد و گفت: «پاک زی گرین بزرگوار.»

سینی تنگی شراب و سه جام را روی سینه دیو شادی گذاشت.
پوروشسب چشم غره‌ای به زرتشت رفت و رو به گرین گفت: «چه
نیکوست که برای شادی دیوان بنوشیم.»

زرتشت گفت: «من برای شادی ایزدان می‌نوشم.»
گرین گفت: «خاموش جوان خام. دیگر نمی‌خواهم بشنوم. تاکنون آنچه
گفتی با آمیخته‌ای از نفرت و مهر شنیدم و اکنون...»
و هراسان گفت: «من نمی‌توانم در این خانه بنشینم.»
برخاست.

پوروشسب گفت: «کجا می‌روی گرین بزرگوار؟ بنشین.»
برخاست و رو به زرتشت گفت: «خامی تو گرین بزرگوار را خشمگین
کرد. می‌دانی که نفرین گرین‌ها زندگی را بر آدمیان ناگوار
می‌کند؟»

پنجه دست گرین را به مهر گرفت و گفت: «گرین درستکار، زرتشت
جوان خامی است. او را...»

گرین با خشم دستش را پس کشید و گفت: «اندیشه‌هایی در سر
می‌پرورد که میوه‌اش نابودی باورهای نیاکان ماست. این اندیشه اگر فراگیر
شود وای به روزگار ما! وای به روزگار ما!»

دوغدو گفت: «دمی بنشین گرین درست‌کردار.»
گرین با شتاب از در اتاق بیرون رفت و از دلان گفت: «تا زرتشت در
این خانه هست، این‌جا جای نشستن نیست. او ما را گرفتار نفرین دیوان
می‌کند، بدانید او سرانجام نیکی ندارد.»

گرین پاپوش‌هایش را پوشید و راه افتاد. پوروشسب مشعل به دست تا
پشت در حیاط با او رفت. زرتشت از ایوان صدای گرین را می‌شنید که ورد
غریبی می‌خواند.

پوروشسب گفت: «او را نفرین نکن گرین بزرگوار!»
وقتی پدرش پا به اتاق گذاشت و نشست گفت: «اندیشه‌های ناگوار را از خود دور کن. می‌دانی فردا در شهر چه می‌گویند؟»
زرتشت به لرزش دستان پدرش نگاه کرد و گفت: «چه می‌گویند؟»
پوروشسب انگشتان لرزانش را در هم چفت کرد و گفت: «می‌گویند زرتشت نوآیین است. دین نیاکان ما را باور ندارد و دیوستیز است.»
زرتشت روبروی پدر نشست و چند لحظه به کف دست‌های زمخت دیو شادمانی، جلوی زانوهای پدرش، نگاه کرد و بعد سر بلند کرد.
پوروشسب گفت: «قصد جانت را می‌کنند. مگر هراس مردمان را از دیوان نمی‌بینی؟»
زرتشت به جام فیروزه‌ای رنگ توی تاقچه نگاه کرد و گفت: «پدر، من دوستدار مهر و شادمانیم.»
پوروشسب دست به سوی دیو شادمانی میان قالی برد و گفت: «مگر دین نیاکان ما شادمانی نیست؟»
«شادمانی از کشتن گاوها؟ بیم از دیوان؟ وقتی فرزانه‌ای تا پایان عمر باید سکوت کند، چگونه می‌شود از شادمانی حرفی زد؟»
«چه می‌گویی؟ از بهرام سخن می‌گویی و آیین نیاکانت را رها می‌کنی؟»
زرتشت به ریش جوگندمی انبوه پدرش نگاه کرد و گفت: «دین نیاکانم را امروز در معبد رها کردم. تا هنگامی که جان در تن دارم دیگر به معبدی که کشتارگاه جانوران باشد نخواهم رفت.»
پوروشسب هراسان گفت: «چه می‌گویی زرتشت؟ مرگ و نفرین؟»
«نه پدر، نامش مهربانی است.»
پوروشسب رو به زرتشت خم شد. دستش به تنگ شراب خورد و

تنگ توی سینی افتاد و شکست. شراب سینی را پر کرد و ریخت روی قالی و سینه و چانه دیو شادمانی را سرخ کرد. دوغدو آمد بالای سر زرتشت ایستاد، گفت: «آه!»

پوروشسب گفت: «خشم دیوان را از سخنانت ببین. این هشدار است به تو فرزندم.»

زرتشت سر بلند کرد و گفت: «پدر، دست تو تنگ را انداخت و شکست.»

دوغدو چشمانش را بسته بود و ورد می خواند. زرتشت به چانه خیس دیو شادمانی نگاه می کرد. دوغدو سینی را برداشت. زرتشت صدای خش خش لباس های مادرش را می شنید که از اتاق بیرون می رفت.

پوروشسب پریشان به دیو شادمانی نگاه کرد و گفت: «نمی دانستم که بهرام فرزانه با سکوت هم می تواند دیگران را گمراه کند.»

زرتشت گفت: «او مرد بی آزاری است پدر، فرزانه ای که سخن نگوید مانند سنگ است.»

پوروشسب گفت: «او با چشمانش آدمیان را گمراه می کند.»

صدای مادرش را در آستانه در شنید: «او را به فرزانه ای بسیار تا گمراه نشود و با بدعت گذاران همراه نگرده.»

پوروشسب اندیشناک آه کشید و رو به زرتشت گفت: «اندیشه نیکی است. آری، تو را به فرزانه ای می سپارم، دور از شهر، تا از گزند گرین ها در امان باشی.»

زرتشت هراسان گفت: «دور از شهر؟ من این شهر را دوست دارم.»

صدای در حیاط را شنید: «تق! تق! تق!»

دوغدو گفت: «شاید مدیوماه باشد.»

زرتشت، برخاست و از اتاق بیرون رفت، و در ایوان ماه را بر بالای

درخت سیب کنج دیوار حیاط، در آسمان دید. از پله‌ها پایین رفت. صدای شیهه شنید. از پشت در پرسید: «کیستی؟»
«مدیوماه.»

زرتشت در را باز کرد. مدیوماه در کوچه ایستاده بود.

زرتشت گفت: «چرا به درون نمی‌آیی؟»

مدیوماه خاموش ایستاده بود.

زرتشت گفت: «در را ببندم؟»

«می‌دانی زرتشت؟»

«صدایت می‌لرزد مدیوماه، ترسیده‌ای؟»

«بهرام را کشتند!»

«کدام بهرام؟»

«بهرام فرزانه.»

زرتشت چند لحظه بهت‌زده خاموش ماند و بعد گفت: «چرا؟... او که

به کسی آزاری نمی‌رساند. مثل سنگ خاموش بود.»

«با دشنه او را کشتند.»

زرتشت با پنجه دست به درگاه تکیه داد و گفت: «کی بوده؟ کی؟»

مدیوماه آمد کنارش ایستاد.

زرتشت گفت: «کجا او را کشتند؟»

«در خانه‌اش.»

«کیست زرتشت؟»

صدای پدرش بود.

«مدیوماه هستم!»

«پس چرا آن‌جا ایستاده‌ای؟»

زرتشت رو برگرداند به طرف ایوان و بغض کرده گفت: «پدر، بهرام

فرزانه را کشتند.»

پوروشسب با تعجب گفت: «بهرام را کشتند؟»
مشعل را برداشت، از ایوان پایین آمد. کنار زرتشت ایستاد و دست بر
شانه‌اش گذاشت.

زرتشت با صدای لرزانی گفت: «پدر، من و مدیوماه به خانهٔ بهرام
می‌رویم.»

پوروشسب گفت: «من هم می‌آیم.»

تا خانهٔ بهرام میان کوچه‌های تاریک، خاموش بودند، تنها صدای
پاهایشان را می‌شنیدند. و پارس سگی را از دور و فریاد نگهبانی را بر برج
قلعه. در روشنایی لرزان مشعل از در باز حیاط گذشتند، به ایوان کوتاه
بدون پله‌ای رسیدند. پوروشسب پا به ایوان گذاشت. جلو در نیمه‌باز اتاق
ایستاد. زرتشت کنار پدرش ایستاد و پنجهٔ مدیوماه بازویش را فشرد. بهرام
به پشت روی قالی ژندهٔ کف اتاق افتاده بود. زرتشت پشت سر پدرش به
درون اتاق رفت. مرد سپیدمویی دو زانو کنار بهرام نشسته بود.

زرتشت کنار بهرام روی قالی نشست و به چشمان نیمه‌باز بهرام و بعد
به سینه خونینش نگاه کرد.

پوروشسب گفت: «کدام دست بود، بسوزد در آتش.»

مرد پیر سر بلند کرد و رو به پوروشسب گفت: «می‌سوزد در آتش.
کسانی که می‌کشند نمی‌دانند که خود نیز گریزی از مرگ ندارند.»
بعد به زرتشت نگاه کرد و اشک را بر گونه‌هایش دید.

پوروشسب مشعل را به دیوار تکیه داد، کنار پیر سپیدمو نشست و
گفت: «او را فردا به خاک می‌سپاریم.»

پیر سپیدموی چند بار سرتکان داد و گفت: «هراس همهٔ آدمیان را کور
نکرده است.»

زرتشت از پیر سپیدموی پرسید: «تو کیستی؟»

مرد به زرتشت نگاه کرد و بعد رو به بهرام گفت: «رهگذرم.»
 پوروشسب گفت: «در را باز دیدی و به درون آمدی؟»
 «نه، از راهی دور آمده‌ام تا بهرام فرزانه را ببینم.»
 زرتشت پرسید: «چرا؟»

پیرمرد پنجه دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «او شاگرد من بود و اکنون استادم است. من سال‌ها فکر می‌کردم فرزنانگان فرمانبر و آرامش خواهند بود. بهرام به من آموخت فرزنانگی با شورشی درونی آغاز می‌شود.»

نگاه زرتشت به کتاب چرمی روی تاقچه کنار مشعل افتاد.

بغض کرده گفت: «ای پیر فرزانه، آن کتاب را به من می‌دهید؟»

مرد دستش را بالا برد و به کتاب روی تاقچه پشت سرش اشاره کرد و گفت: «به کار تو نمی‌آید فرزندم. هیچ کس را توانایی خواندن آن نیست جز این مرد.»

دستش را پایین آورد و با انگشت به جسد بهرام اشاره کرد.

زرتشت پرسید: «چرا؟»

«او نباید سخن می‌گفت و نباید چیزی می‌نوشت که دیگران بتوانند بخوانند. پس خطی رمزی آفرید که جز خودش کسی نمی‌تواند بخواند. اکنون مرده است و این رمز تا ابد ناگشوده می‌ماند.»

با دست به تاقچه و کتاب اشاره کرد: «آن را بردار و بخوان جوان.»

زرتشت برخاست و به سوی تاقچه رفت. کتاب را برداشت و ورق زد. خط غریبی می‌دید.

گفت: «شاید خطی از مردمان سرزمین دیگری باشد.»

پیرمرد گفت: «خط هیچ مردمانی نیست بجز یک مرد. دو سال پیش که

آمده بودم کتابش را به نیمه رسانده بود.»

پوروشسب گفت: «رمز خطش را از او پرسیدی؟»

پیرمرد ناشناس سر بلند کرد و توی چشمان پوروشسب نگاه کرد و با غرور گفت: «او عهدش را هیچ‌گاه نشکست، مگر در دلش. شاه گفته بود یا مرگ یا سکوت تا پایان زندگی. او از توی کاسه، انار را برداشته بود. سیب، مرگ بود و انار، سکوت.»

زرتشت کتاب را ورق می‌زد تا شاید نشان آشنایی بیابد، اما هر چه بیش‌تر می‌جست کم‌تر نشانی می‌دید. کتاب چرمین را بست و بر تاقچه گذاشت.

به سوی بهرام چرخید. کنار پایش تکه پارچه‌کنده شده از یقه پیراهنی دید. خم شد، پارچه سپیدرنگ را برداشت و رو به پدرش گرفت و گفت: «این یقه ما را راهنمایی می‌کند تا قاتل را بشناسیم.»

پوروشسب گفت: «بیش‌تر مردان سپیدپوشند.»

زرتشت یقه دریده را در جیب پیراهن بلندش فرو کرد: «پس جدال کرده‌اند.»

بعد رو به پیر سپیدموی گفت: «این کتاب در باره چیست؟»

مرد گفت: «در باره گیتی.»

پوروشسب گفت: «عجب.»

مدیوماه گفت: «در باره ستارگان و خورشید و ماه؟»

«آری فرزندانم، و زمین و گیاهان و آدمیان و دیوان و هوم.»

زرتشت کنار پیر سپیدمو به زانو نشست و گفت: «عجیب است. او

چیزی به تو نگفت، پس چگونه می‌دانی در باره چیست؟»

مرد دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «سالیان پیش او کتابی نوشته

بود به نام گیتی، گرین‌ها کتابش را سوزاندند.»

«این همان کتاب است؟»

«نه فرزندم، کتابی بزرگ‌تر و شاید کامل‌تر باشد.»

پوروشسب گفت: «برای آمرزش روانش ورد بخوانیم.»

مدیوماه کنار زرتشت نشست. زرتشت بهرام را در بستری از گل‌های شکفته قالی دید.

پیرمرد ناشناس گفت: «امشب هلال ماه به نظاره‌توست، بهرام فرزند

کیومرث.»



فصل سوم



دوغدو زرتشت را در آغوش گرفت. گونه‌هایش را بوسید. زرتشت بوی میخک را حس کرد، دست مادرش را گرفت و چند بار بوسید. دوغدو دستش را پس کشید و به زرتشت نگاه کرد. دوغدو سر پیش آورد و گفت: «بگذار تو را خوب نگاه کنم.»

صورت زرتشت را میان پنجه‌ها گرفت و به چشمانش خیره شد. زرتشت اشک را بر گونه‌های مادرش دید و گفت: «مادر، من برمی‌گردم.»

دوغدو بغض کرده گفت: «می‌دانم، می‌دانم... دوری تو برایم سخت است. اگر نسنجیده سخن نمی‌گفتی... ورد می‌خوانیم و نذر می‌کنیم که دیوان به تو گزندی نرسانند.»

پنجه‌ها را از روی صورت زرتشت برداشت و انگشت‌ها را درهم گره کرد.

دست مدیوماه بر شانه زرتشت افتاد.

پوروشسب گفت: «باید برویم، تا در تاریکی شهر را پشت سر بگذاریم.»

دوغدو بغض کرده گفت: «دلم می سوزد. فرزندم باید شبانه از شهر برود و من رفتنش را از دیگران پنهان کنم، زرتشتم، من نباید در روشنایی روز تا دروازه شهر با تو می آمدم و به همه می گفتم فرزندم را نزد برزین فرزانه می فرستم؟ پنهانی، پنهانی چرا؟»

سر پیش آورد و پیشانی زرتشت را بوسید و دست های زرتشت را میان پنجه ها گرفت.

زرتشت خم شد و دست مادرش را بوسید. قامت راست کرد و گفت:

«بدرود مادر مهربانم.»

«بدرود، پسرکم، زرتشتم.»

بعد گفت: «سنگ افزون!»

با شتاب به دالان رفت و چند لحظه بعد برگشت. مشتش را رو به زرتشت باز کرد. زرتشت در روشنایی مشعل در ایوان تیغه های تراشیده خورشید را بر سنگی به اندازه یک بند انگشت دید.

دوغدو گفت: «بگیر!»

زرتشت گفت: «نه، مادر.»

دوغدو گفت: «مالت را افزون می کند.»

زرتشت گفت: «مادر، این فقط یک سنگ است.»

دوغدو گفت: «دل مادرت را نشکن.»

زرتشت با اکراه دست پیش برد و گفت: «باشد مادر.»

زرتشت سنگی افزون را گرفت و در مشت فشرد. دوغدو گریه کتان در

حیاط را پشت سرشان بست. زرتشت انبان را بر شانه گذاشت و صدای

پارس سگی را شنید. میان پوروشسب و مدیوماه راه افتاد. مدیوماه آهسته کنار گوشش گفت: «پسرکم!»

و خندید و گفت: «تو هنوز کودکی بیش نیستی.»
زرتشت گفت: «و تو شیرخواره‌ای مدیوماه.»
هر دو خندیدند.

پوروشسب به نجوا گفت: «آرام باشید.»
از کنار دکان‌های بسته و تاریک می‌گذشتند. فریادی آنها را نگه داشت.

«کیستید؟»

صدای پایی شنیدند.

زرتشت شیخ نگهبان نیزه به دستی را روبروی خود دید.
پوروشسب گفت: «پوروشسب و فرزندان.»
نگهبان گفت: «بدرود!»
پوروشسب گفت: «بدرود!»

در بوی کندر گذشتند و به کوچه‌ای پیچیدند، شیخ مردی تلوتلوخوران رو به آنها می‌آمد.

پوروشسب گفت: «این دیگر کیست؟»

مرد چند قدم مانده به آنها ایستاد، یک قدم عقب رفت و گفت:
«آمدید؟ آنانی که منتظرشان هستید در راهند.»

مرد مست پیش آمد و دست سنگینش را بر شانه زرتشت گذاشت.
زرتشت لحظه‌ای به چهره تیره و ناپیدای مرد مست نگاه کرد و دستش را کنار زد و رفت. مرد از میان کوچه گفت: «پس کی، کی می‌آیند؟ کی؟»
از چند کوچه تاریک دیگر گذشتند و به دروازه نزدیک شدند. از برج بالایی دروازه، نگهبانی فریاد زد: «کیستید؟»

پوروشسب جواب داد: «پوروشسب و فرزندانش.»

نگهبان فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»

پوروشسب در روشنایی لرزان مشعل نگهبانی که به سوی آنها آمد و در سه قدمیشان ایستاد، رو به مدیوماه گفت: «تو برگرد، من و زرتشت می‌رویم.»

زرتشت انبان را زمین گذاشت و مدیوماه را در آغوش گرفت.

مدیوماه گفت: «برادرم، برادرم.»

زرتشت پیشانی مدیوماه را بوسید.

پوروشسب گفت: «برویم.»

زرتشت از مدیوماه جدا شد و بغض کرده گفت: «بدرود برادر.»

مدیوماه گفت: «بدرود.»

زرتشت انبان را بر شانه گذاشت و کنار پوروشسب از دروازه گذشت. پا بر در قلعه گذاشت، مشتش را باز کرد و سنگ افزون را به درون خندق جلوی قلعه انداخت.

❁❁❁

فصل چهارم

❁❁❁

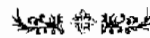
پوروشسب گفت: «آن جاست، می بینی؟»
زرتشت به جهت اشاره دست پوروشسب نگاه کرد و خانه گلی روی
تپه را دید. گفت: «پس آن جاست خانه برزین فرزانه... پیش تر این خانه را
از دور دیده بودم.»
پوروشسب گفت: «باید خودت را از گرپن ها پنهان کنی.»
زرتشت انبان را روی شانهِ اش جابه جا کرد و گفت: «اگر نزد برزین
فرزانه آمدند چه؟»
پوروشسب گفت: «اگر رخ نشان ندهی برزین فرزانه و همسرش راز تو
را فاش نخواهند کرد.»
«اگر مرا دیدند؟»
«من می گویم زرتشت را به برزین فرزانه سپردم تا بیوند او را با آیین
پدرانمان محکم کند.»

زرتشت خانه گلی روی تپه را می‌دید. پشت تپه، کوه بلندی بود. نگاه زرتشت از دامنه کوه به قلّه‌ای بلند رسید، و مرد ژولیده‌مو را به یاد آورد: «می‌دانی چرا بالای بلندترین قلّه‌ها سوراخ است. من قلّه‌های بسیاری دیده‌ام، می‌دانی چرا؟»

زرتشت گفت: «نه.»

مرد ژولیده‌مو گفت: «از اندوه است.»

و به راهش رفت و گفت: «از اندوه! از اندوه! از اندوه!»



فصل پنجم



پوروشسب پا بر پله سنگی گذاشت و روبه پیرمرد سپیدموی سپیدپوش بالای پله گفت: «شاد زی فرزانه بزرگ.»

برزین پیر به سختی از پله‌ها پایین آمد، و گفت: «پاک زی پوروشسب دانا، خوش آمدی.»

در پله سوم همدیگر را در آغوش گرفتند. برزین، پوروشسب را رها کرد و روبه زرتشت که پایین پله‌ها ایستاده بود، گفت: «یا بالا فرزندم.»

پوروشسب گفت: «زرتشت است.»

برزین گفت: «زرتشت، زرتشت.»

زرتشت انبان را از روی شانه پایین آورد، پا روی پله گذاشت و روی سنگ لغزان پله دوم ایستاد. برزین خم شد و از پله سوم پیشانی زرتشت را بوسید. زرتشت سر خم کرد و دست برزین را بوسید. برزین دست زرتشت را گرفت و او را روی پله سوم کشاند. زرتشت انبان را بر شانه

گذاشت و کنار برزین از پله‌ها بالا رفت. پیرزنی میان قامت، جلو در حیاط خانه، لبخند بر لب ایستاده بود. گفت: «خوش آمدید.»

زرتشت گفت: «درود بر بانوی خانه.»

زن گفت: «درود بر مرد جوان!»

برزین از در که تو می رفت گفت: «ما دیگر باید گیتی را به زرتشت

بسپاریم و برویم.»

زرتشت پشت سر پدرش به درون رفت و گفت: «برای شما عمری دراز

آرزو می کنم، که تهی اندیشگان بسیارند و فرزندان اندک.»

برزین ایستاد تا زرتشت به او رسید، دست بر شانه اش گذاشت، به

چشمانش نگاه کرد و گفت: «حقیقت دردناکی را گفתי فرزندم.»

زرتشت کنار حوض کوچک میان حیاط ایستاد. ماهی های کوچکی در

آب زلال، بی دمی ایستادن، حرکت می کردند. ماهی ها سرخ و زرد و سپید

بودند. زرتشت صدای برزین را شنید.

«چه می بینی زرتشت؟»

«زیبایی و شگفتی.»

«شگفتی برای چه؟»

زرتشت خود را به برزین رساند و شانه به شانه اش به سوی ایوان رفت

و گفت: «چرا ماهی در آب زندگی می کند، نه در هوا؟ چشم ماهی، دم...

باله ها. چرا نامش ماهی است؟»

به دالان رسیدند. برزین گفت: «تو شادی و رنج اندیشه را به جان

خریده ای زرتشت.»

زرتشت صدای بوره گاو را شنید. به اتاقک طویلۀ گوشۀ حیاط نگاه

کرد. پاپوش هایش را توی دالان از پا درآورد و پشت سر پدرش و برزین به

درون اتاق رفت، روی قالی نشست و به رختخواب پیچیده در چادر شب

تکیه داد. میان نقش‌های قالی شعله آتشی از آب بیرون می‌زد. پاهایش از دو فرسنگ پیاده‌روی کوفته بود، به ترک روی دیوار روپرویش نگاه کرد. نقشی از انارستانی با میوه‌های نورانی دید، و پرسید: «چند سال است که این‌جا زندگی می‌کنی پیر فرزانه؟»

برزین گفت: «از پانزده سالگی و اکنون شصت و چهار سال دارم. می‌شود چهل و نه سال. من هم چون تو به جستجوی دانایی به این خانه، نزد فرزانه پیر، مهر داد آمدم و ماندم. مهر آسمان دختر اوست.»

«پس از روی این بلندی بسیار چیزها دیده‌ای.»

برزین سر تکان داد و گفت: «آری، بسیار چیزها دیده‌ام و بسیار چیزها ندیده‌ام.»

زرتشت به نشان زخم کهنه‌ای روی گونه چپ برزین نگاه کرد و گفت: «چه چیزهایی ندیده‌ای؟»

«اگر دیده بودم می‌دانستم.»

زرتشت با خود گفت: «ندیده‌ها را ندیده است و نشنیده‌ها را نشنیده است و نچشیده‌ها را نچشیده است، و نبویده‌ها را نبویده است. تا کجا می‌تواند از روی این بلندی ببیند؟ تا کجا؟ تا آن‌جا که چشمش و دلش می‌بیند. و اندیشه‌اش، بسی فراتر.»

گفت: «سفر هم کرده‌اید؟»

«به کجا؟»

«به شهرهای دیگر، به سرزمین‌های دیگر.»

«چه نیازی به سفر دارم؟ من مسافر اندیشه و روان دیگرانم، که در من هستند یا با من خواهند بود.»

به کتاب‌های چرمین در تاقچه اشاره کرد: «آن‌جا هستند. آن‌جا! فرزندانم، به زمین باید به شادی بنگری. کوهی بالای سر من است که به

زُروان، به پایه‌های آسمان، به ایزدان و دیوان و به میثرا، این آتش بی سایه،
به آفتاب گرمابخش و به ماه آرامبخش نزدیک است.»

پوروشسب گفت: «زرتشت، پرسش‌ها را بگذار برای روزهای بعد. تو
سال‌ها این‌جا می‌مانی.»

زرتشت اندیشید: «سال‌ها؟»

بعد هراسان رو به برزین گفت: «چند سال؟»

برزین گفت: «زمان ندارد فرزندانم. هر گاه پاسخی برای پرسشت
نداشتم، آن زمان تو فرزانه‌ای هستی که آموخته‌ای چگونه بیندیشی.»

مهرآسمان سفرهٔ سپید رنگ را میان مردها پهن کرد. میان سفره دو
قرص نان بود. زرتشت نقش تیغه‌های سرخ‌رنگ آفتاب را در چهار گوشهٔ
سفره دید. مهرآسمان تنگی شیر و سه کاسهٔ سفالی آورد.

بعد از شام شراب نوشیدند. پلک‌های زرتشت روی هم افتاد و تکیه
داده به دیوار، چشم‌هایش گرم خواب شد. برزین برخاست و گفت:
«خوش بخوابید.»

زرتشت پلک‌هایش را گشود.

پوروشسب گفت: «پیر فرزانه، خورشید در نیامده مرا بیدار کن.»

برزین از میان درگاه گفت: «این‌جا دست بوشاسب دراز دست کوتاه
است.»

خندید و رفت. پوروشسب خندید.

زرتشت برخاست، گره چادرش را باز کرد، رختخواب را پهن کرد،
کنار پدرش روی تشک دراز کشید و روانداز را تا زیر چانه برد. گفت:

«خواب‌های خوش ببینید پدر.» و به خود گفت: «بوشاسب دراز دست که

دست‌های نادیده دارد پلک‌ها را می‌بندد، تو می‌گشایی و او می‌بندد. تو

می‌خواهی بیدار باشی، او تو را می‌خواباند، تا خورشید نهبانی آسمان را

بگیرد و بالا بیاید. بوشاسب دراز دست.»



فصل ششم



دستی او را تکان می داد. گفت: «هووووم!» دوباره تکانش داد. تمام بدنش کوفته بود. پلک‌ها را گشود. پوروشسب به زانو کنارش نشسته بود و سر به سوی او خم کرده بود، سرش را نزدیک‌تر آورد و پیشانی‌اش را بوسید. زرتشت روی تشک نشست.

پوروشسب گفت: «بدرود پسر.»

زرتشت برخاست. همراه پدر و برزین تا بالای پله‌های سنگی رفت. پدر از پله‌ها پایین رفت. زرتشت صدای پاهای پدرش را بر سنگفرش پله‌ها می شنید. دست برزین شانهِاش را فشرد. پوروشسب پای پله‌ها ایستاد، رو برگرداند و گفت: «بدرود!»

زرتشت گفت: «بدرود، بدرود پدر.»

برزین گفت: «برویم نیایش سحرگاهمان را انجام دهیم.» از کنار دیوار حیاط گذشتند و روی تپه رو به دشت ایستادند. زرتشت

به سرخی افق روبرو نگاه کرد و برزین فرزانه گفت: «برای دیوان می خوانیم این ورد را.»

زرتشت گفت: «چرا برای دیوان؟»

«چون ترس آفرینند و ویرانگر. روزی زمین صاف بود. بی هیچ کوه و دره و تپه‌ای، دیوی هراسناک زمین را شکافت و از درون زمین بیرون آمد. زمین تکان‌های سخت خورد و لرزید، گروه گروه فرزندان کیومرث از نربنه و مادینه در زمین فرورفتند. دیو آسمان را که مثل فیروزه شفاف بود، شکافت، زروان از آفرینش آدمیان پشیمان شد و میثرا یک دم از کشتن گاو کیهانی و آفرینش زندگانی اندوهگین شد. ماه مهربان هراسان به زمین نگاه کرد. قلّه کوه‌های بسیار بلند سوراخ است و گاه بخار از آن بیرون می‌زند. این بخار از آتش نفس آن دیو به یادگار مانده است. ترس سال‌ها بر آسمان و زمین، مرگ بارید. فرزندان کیومرث برای آن دیو هراسناک قربانی‌ها کردند و وردها خواندند تا گیتی آرام گرفت. دیو در آن بالا ماند و دیوان بسیار آفرید. از آن‌جا به ما نگاه می‌کنند، به همراه ایزدان که نگهبانان آب، آتش، باد، خاک و گیاهند. ما با مهر، ایزدان را نیایش می‌کنیم و با ترس دیوان را. اما با شادمانی برای همه آنان. پس اکنون می‌دانی کوه بلند از کجا آمده است و دیو از کجا؟»

زرتشت رو به برزین گفت: «آری، خورشید از کجا می‌آید و به کجا می‌رود؟»

«از دریا فراز می‌آید و به دریا فرو می‌رود و خاموش می‌شود، تا سحرگاه روز دیگر از دریا برآید.»

«چگونه بعد از خاموشی روشنی می‌گیرد.»

«این را زروان می‌داند.»

بعد به روبرو نگاه کرد و گفت: «ای زروان، تا خورشید تاریکی را پس

زده است می خوانم این ورد را. زروان در حضور خود از پس تاریکی راه من و اندیشه ام را روشن کند. با روشنایی خود روان مرا از تاریکی برهاند. با روشنایی خود اندوه را از دل من بزداید. برای ایزدان و دیوان می خوانم این ورد را.»

خورشید روی کوهسار انتهای دشت طلوع می کرد. زرتشت به درخشش آفتاب نگاه کرد.

برزین گفت: «می بینی؟»

با دست به سوی خورشید اشاره کرد. زرتشت وصله بزرگ آستینش را دید.

«آتش درونی اش همیشه روشن است و خاموش نمی شود. در دریا آتش برونی اش خاموش می گردد اما، سر از دریا که برمی آورد آتش درونی اش بیرون می ریزد و جهان را روشن می کند.»

«چرا آب دریا آتش درونی اش را خاموش نمی کند؟»

برزین گفت: «این دیگر نیرویی ایزدی است که آب نمی تواند آن را خاموش کند. این را زروان می داند.»

زرتشت گفت: «از زروان برایم بگو.»

«ابتدا زمان بود و زمان زروان بود و زروان زمان بی کرانه. پیش از زروان هیچ نبود و پس از زروان هیچ. زروان گیتی را آفرید، سپس اهورامزدا و اهریمن را آفرید. مردمان و جانوران و گیاهان را آفرید و زمان را در آنان دمید، زمان کرانه مند را، سپس زاد و مرگ تقدیر آنان شد. کودکی، جوانی، میانسالی و پیری، آدمیان را به سرای مرگ می برد، بی آنکه بخواهند می آیند و بی آنکه تصمیم بگیرند می روند.»

زرتشت صدایی شنید. چند لحظه گوش داد. با دست به سوی صدا اشاره کرد و گفت: «می شنوید؟»

برزین مبهوت گفت: «چه را می شنوم؟»
 «این صدا، صدای دل‌انگیز پرنده‌ای را می شنوم.»
 برزین گوش داد و گفت: «من چیزی نمی شنوم.»
 زرتشت رو کرد به سوی صدای پرنده. صدا از پشت دیوار حیاط
 می آمد. گفت: «نمی شنوید؟»
 برزین گفت: «گوش‌های من به تیزی گوش‌های تو نیست، من پیر
 شده‌ام.»

زرتشت از جاوی در حیاط گذشت. برزین پشت سرش چند قدم پیش
 رفت و گوش داد. گفت: «افسوس، نمی شنوم، شاید بلبل باشد.»
 زرتشت گوش به صدای پرنده داشت و آرام پیش می رفت، گفت:
 «بلبل نیست. من صدای بلبل را بارها شنیده‌ام.»
 برزین گفت: «شاید هما باشد.»
 زرتشت گفت: «هما؟... همان که برای آدمیان خوشبختی می آورد؟»
 برزین آه کشید و گفت: «آری، می آورد.»
 «می خواهم او را بینم.»
 «نرو زرتشت.»

زرتشت کنار دیوار ایستاد و به برزین نگاه کرد. دمی بعد به راه افتاد.
 برزین گفت: «تو او را نمی بینی، از آدمیان می‌گریزد.»
 «من می‌روم تا هما را ببینم.»
 «برو فرزندانم اما...»

زرتشت در پناه دیوار حیاط آهسته جلو رفت. صدای پرنده را
 می شنید، به سوی درختان چنار پشت دیوار رفت. سه قدم پیش رفت
 صدای پرنده را دیگر نمی شنید. ایستاد و چند لحظه بعد آهسته جلو رفت.
 هر چند قدم که می رفت، به شاخه‌های سبز درختان چنار نگاه می کرد،

می ایستاد و گوش می داد. از میان درختان گذشت و صدای جویبار را شنید. جلو رفت و کنار جویبار ایستاد.

صدای پاهای برزین را از پشت سر شنید.

برزین کنارش ایستاد و گفت: «چه شد زرتشت؟»

«رفت.»

برزین دست بر شانه زرتشت گذاشت و گفت: «از آدمیان می گریزد.»

زرتشت گفت: «آدمیان آزارش داده اند؟»

«نه... زمانی با فرزندان کیومرث بود. می گویند بعد دانست که انسان را

با اندوه سرشته اند. سه بخش اندوه و یک بخش شادی. هر وقت آدمیان را

خوشبخت می کرد، در پس خوشبختی، بدبختی های بسیار از راه

می رسید. آدمیان را رها کرد و رفت.»

دست از روی شانه زرتشت برداشت و گفت: «کنار جویبار بنشینیم،

شاید بیاید و تو صدایش را دوباره بشنوی، اما او را هرگز نخواهی دید.»

روی تخته سنگی نشستند.

زرتشت سنگریزه ای از روی زمین برداشت و در آب روان جویبار

انداخت.

برزین گفت: «اولین استادت که بود؟»

«مادرم خواندن و نوشتن به من آموخت و شب ها داستان برای من

می گفت.»

«چه داستان هایی می گفت؟»

«داستان های هزار افسان، شهرزاد و گیتی زاد.»

«استادان دیگری هم داشتی؟»

«پدرم، خسرو فرزانه و بارید.»

«خسرو و بارید مردان دانایی هستند.»

«و مرد دیگری به نام بهرام، فرزانه آواره.»

«بهرام؟ فرزانه آواره؟ نامش را نشنیده‌ام.»

«او حتی یک کلمه هم با من سخن نگفت.»

برزین با تعجب نگاهش کرد: «چه می‌گویی؟»

«او انار را از توی کاسه برداشته بود.»

«پس او محکوم به سکوت بود.»

زرتشت ماهی کوچک خاکستری رنگی را با چشمان دنبال می‌کرد.

«من از سکوتش، از امیدش و از بردیاری‌اش آموختم. اگر سکوت

نمی‌کرد، فرزانه بزرگی می‌شد.»

برزین گفت: «عجیب است. من نامش را نشنیده‌ام.»



فصل هفتم



زرتشت از دریچهٔ باز اتاقش به دشت نگاه می‌کرد که با تک درختان بلوط چند فرسخ دورتر به کوهسار بلند روبرو می‌رسید: «آنچه در زیر پای ماست سراسر تیره و تار است و اهریمنی و میثرا سراسر روشنایی است. ما میان دو نیرو ایستاده‌ایم. در بالا روشنایی و آسمان پاک و ایزدان بسیار و در زیر پا، درون زمین، دیو با سپاهیان بسیارش که نگهبانان تیرگی و مرگ و تباهی اند. چگونه می‌توان این نیروی میرنده و ویرانگر را که ما را به درون خاک می‌کشاند و از آسمان دور می‌کند پس زد و رفت به سوی آن روشنایی میثرای. رازی هست که شاید میثرا می‌داند و هفت اورنگ و سدیس و ستارهٔ روز هنگام و شب هنگام. در بالا همه زیبایی و شگفتی و در زیر پا مرگ و تباهی و تاریکی بی‌آتش. تا پای آدمی به آنجا برسد او را به ارابه‌ای می‌بندند تا ارابه‌ران مرگ بشود و دیوان خشم و آز و کینه و ترس را بر روان آدمیان براند و تخم گرسنگی و بیماری بیفشاند. میان دیوان و

ایزدان باید کارزاری پنهان باشد. تو در کدام سوئی زرتشت؟ با سپاهیان صلح، شادمانی و نیکی، با ایزدان. در این اندوه سرای سرود شادمانی سر خواهیم داد و اندوه را چون سر ماری به سنگ خواهیم کوفت. هراس را دور می‌کنم که زندگانی آدمیان را تباه می‌کند. هراس از دیوان را، در روز، در شب، در دشت، کوه، جنگل، خانه، در اندیشه و تو باید پیوسته ورد بخوانی و نذر کنی تا خشم آنان را فرو بنشانی. پس هنگام اندیشیدن کی می‌رسد؟ هنگامی که پیوسته در هراس باشی که مبادا دیوی از کنج خانه بیرون آید و تو را بیمار و ناتوان کند یا بمیراند. مگر تو سریت پهلوان کیانی هستی که دره‌ها، دشت‌ها، کوره‌راه‌ها، کوه‌ها و جنگل‌ها را به جستجوی دیوان زیر پا می‌گذاشت و فریاد می‌زد اگر دل دارید با سریت رودرو شوید، از کتاف خود به در آید و رخ بنماید. کسی از دیوان به او پاسخی نداد. فریاد کشید ترسوها کجائید؟ افسار اسپش را به تنه درخت چناری بست. می‌خواست در سایه چنار بنشیند، پشت کرد به تنه درخت که زن زیارویی رو به او آمد و در چند قدمی اش ایستاد. سریت گفت: «تو باید پری باشی.»

زن گفت: «اگر همین راه را بگیری و بروی به جنگلی می‌رسی که دیوی در آن زندگی می‌کند.»

سریت شمشیر کشید و گفت: «بگو کیستی تا با شمشیر دو نیمت نکرده‌ام.»

پری ناپدید شد.

غباری دید و بعد سواری که میان غبار گریزان به تاخت پیش می‌آمد: «کیست که می‌آید؟ کیست این سوار؟ رهگذر است؟»

سوار در دامن تپه از اسب پیاده شد. زرتشت گفت: «جنگاور است.»
دریچه را بست. به در باز اتاق نگاه کرد. صدای شیبه اسب را شنید، به

دالان رفت و از پشت در بسته اتاق انتهای دالان گفت: «پیر فرزانه، جنگاوری به دیدارتان آمده است.»

دمی بعد در اتاق باز شد. برزین گفت: «جنگاور؟ خودم در را می‌گشایم.»

جنگاور به در می‌کوفت. برزین از دالان بیرون رفت و گفت: «آدم.» زرتشت به اتاقش رفت و در را پشت سر بست و به گچبری انارستان روی دیوار نگاه کرد. انارها چون ستاره‌های درشتی می‌درخشیدند. انگار تکه‌های آفتاب از شاخه‌ها آویخته بود.

با خود گفت: «نقاشی عجیبی است. این باغ کجاست؟»

صدای پایشان را شنید، صدای پیر فرزانه را شنید: «خوش آمدی مرد جنگاور. قدم رنجه کردی آمدی به این سرای.»

«سپاس ای پیر فرزانه. تنگی آب به من بدهید تا بتوشم. پرسشی در سینه دارم.»

«مهرآسمان! تنگی آب بیاور!»

زرتشت با خود گفت: «جنگاور برای چه این‌جا آمده است؟»

چند لحظه بعد شنید: «سپاس بانوی خانه.»

زرتشت پشت در ایستاد و در را کمی باز کرد: «چه آب گوارایی!... فرزانه پیر، آوازه شما را شنیدم. دم را غنیمت شمردم و به تاخت تا این‌جا آمدم که، می‌دانید، می‌خواهم آینده خود را بدانم. من جنگاوری از مرزبانانم. آرزو دارم شهربان یا استاندار بشوم. آیا به آرزویم می‌رسم؟»

«من فرزانه‌ام، نه جادوگر و پیشگو.»

«گفتند فرزانه‌ای این‌جاست که رازهای بسیار می‌داند.»

«رازهای گشوده بسیار، نه ناگشوده.»

«رازهای گشوده را همگان دانند.»

«آنان که رازهای گشوده را دانند اندکند، چون اندیشه‌ورزان اندکند و هرزه‌درایان بی‌شمار.»

«چه می‌گویی پیرمرد. من از تو پیشگویی می‌خواهم و تو برایم چیستان می‌بافی؟! یک فرسنگ به تاخت آمدم برای شنیدن این سخنان؟! از دیو خشم دور باشم که روانت در تنهایی پریشان شده است. چه گمان می‌کردم و چه دیدم؟... بدرود!»

«خوش آمدی جنگاور دلیر!»

صدای گام‌های جنگاور و بعد صدای پیر فرزانه را شنید: «شاد زی جنگاور!»

زرتشت به سوی دریچه رفت. دریچه را باز کرد. جنگاور به سوی اسبش رفت، سوار شد، نگاه کرد به خانه و زرتشت را دید. گفت: «تو کیستی؟ فرزندش؟»

«نه، شاگردش هستم.»

جنگاور سر تکان داد و گفت: «بدا به روزگارت!»

اسب کهر را هی کرد و به تاخت دور شد.



فصل هشتم



زرتشت دریچه را بست. از اتاق بیرون رفت. برزین به دالان آمد و گفت:
«اشتباه آمده بود، باید به سرای غیگویان می‌رفت.»

زرتشت پشت سر برزین به درون اتاق رفت. برزین نشست، به دیوار
تکیه داد و گفت: «زرتشت، بنشین و اگر پرسشی داری بپرس.»

زرتشت روی برزین نشست و پرسید: «از نگاره انارستان با
میوه‌های نورانی‌اش برایم بگو.»

برزین گفت: «آن نقش را فرزانه نگارگر بر آن دیوار کشید.»
«فرزانه نگارگر دیگر کیست؟»

برزین چند لحظه با ناخن سینه‌اش را از روی پیراهن خاراند و گفت:
«زن عجیبی است.»

زرتشت با تعجب گفت: «زن است؟»

«آری زن است. مگر زن نمی‌تواند فرزانه باشد؟»

«می‌تواند... اما من در شیز نشنیدم که زنان فرزانه به مردان بیاموزند.
این باغ کجاست؟»

برزین دستی به ریش سپیدش کشید و گفت: «او روّی‌ها و خواب‌های
خود را می‌کشید. نگاره‌ای از زروان بر دیوار همان اتاق کشیده بود.»
زرتشت گفت: «نگاره دیگری در آن اتاق نیست.»
«وریش گرّین روزی به این جا آمد، تا آن را دید فریاد زد: 'این نگاره
چیست؟' گفتم: 'زروان.' فریاد وریش گرّین بلند شد.»
«وریش گرّین که زروانی نیست؟»

«نه، او به آیین کهن باور دارد. اما می‌گوید نگاره هیچ داداری را نباید
کشید. این کفر است. وقتی من نگاره زروان را دیدم، تکان خوردم.
نمی‌دانم چه مدت برابر آن ایستادم. عجیب بود. آنچه کشیده بود همانی
بود که من در اندیشه‌ام داشتم. هر روز می‌رفتم و آن نگاره را می‌نگریستم
و سرشار از امید از اتاق بیرون می‌آمدم. در چشمان زروان مهربانی
بی‌دریغی می‌دیدم که با افسوس حالتِ چهره‌اش و دو قطره اشک بر
گونه‌هایش و دستانی که برهم گذاشته بود، همانی بود که در ذهن من
حضور داشت. اما این نگاه انگار نیروی آن تصور خیالی را چند برابر کرده
بود. وریش گرّین دستور داد مردان همراهش با دشنه آن نگاره را از روی
دیوار محو کردند. هنوز هم وقتی مقابل آن تکه از دیوار اتاق می‌ایستم آن
نگاره در اندیشه‌ام جان می‌گیرد.»

زرتشت گفت: «آن باغ کجاست؟»

«آن باغ در اندیشه آدمیان است. ماندانای فرزانه می‌گفت این باغ
دانایی است که در اندیشه آدمیان است. باید آن را بیابند، پرورش دهند و
نگهداری کنند. وریش گرّین تا درختان را دید پرسید: 'این دیگر چیست؟'
گفتم: 'این باغ دانایی است.' گفت: 'باغ دانایی؟' روی از نگاره برگرداند و

به سوی در اتاق رفت، بعد ایستاد، برگشت رو به نگاره، به سوی آن رفت و به آن خیره شد. من دلم می‌لرزید که آن نگاره نیز از دیوار محو شود. انگار تردید داشت. یک قدم جلوتر رفت. دهان باز کردم که حرفی بزنم و او را باز دارم، رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت.»

زرتشت گفت: «ماندانا‌ی فرزانه اکنون کجاست؟»

«زروان می‌داند. از شهری به شهر دیگری نزد فرزانشان می‌رود، مدتی می‌ماند و نگاره‌هایی می‌کشد. پیش از آن که کشیدن آن نگاره‌ها او را گرفتار کند از آن شهر می‌رود.»

زرتشت اندیشید: «دانایی در اندیشه ماست، اگر آن را بازیابیم»

برزین گفت: «پشت کوه، مرد گوشه‌گیری است. درون غاری زندگی می‌کند. برو و او را ببین. او فرزانه‌ای بود که همه چیز را رها کرد و گوشه‌انزوا گزید. هنگام رفتن مقداری نان و بادام برای او ببر.»

زرتشت گفت: «راه را به من نشان بده. فردا صبح پیش از برآمدن

خورشید به دیدارش می‌روم.»



فصل نهم



زرتشت روبروی مرد گوشه گیر روی زمین نشست.

«چه می بینی جوان؟»

زرتشت به چهرهٔ تکیده مرد گوشه گیر نگاه کرد و گفت: «پژمردگی.»
مرد گوشه گیر گفت: «پژمردگی؟... من به گیتی لگد زدم و گفتم دور شو!
این آزادگی است.»

زرتشت گفت: «تو به خود لگد زدی.»

پیر گوشه گیر آزرده گفت: «تو را برای آزردن من فرستاده اند؟»
نگاه زرتشت از روی موهایی که روزها آب به خود ندیده بود، به روی
چشمان به گودی نشسته مرد سرید: «مرا برزین فرزانه فرستاد که از تو
بیاموزم.»

لیخند تلخی بر لب‌های پیر گوشه گیر نشست: «پیر فرزانه‌ای که به

جویدن گیتی نشسته است، من به جستجوی راهی برای رهایی روان آدمیانم، جوان! هر کس را توان این کار نیست.»

زرتشت گفت: «یک سوی رهایی روان، شادمانی است و دیگر سو مهر و سوی سوم خرد و چهارم کوشش است و پنجم نیکی، و این باغی است سراسر غرق در شکوفه.»

مرد گوشه‌گیر زانویش را از روی ردای خاک‌آلودش خاراند و گفت: «باغ پرشکوفه را بگذار، دختران زیبا را بگذار، خوراک نیکو را بگذار، از خود به در آی و ردای این زندگی دو روزه را در آتش بینداز.»

«تا به کجا بروم؟»

«به روانت که می‌گویی دور شو از این زندگی زودگذر.»

زرتشت به قندیل‌های پشت سر پیر گوشه‌گیر، بعد به کف پاهای برهنه و کبره بسته‌اش نگاه کرد و گفت: «به باغ مردگان درآیم با این که زنده‌ام؟ پژمردگی را ستایش بگویم زمانی که باغ پرشکوفه در انتظارم است؟ دختران زیبا را رها کنم، جایی که مرد بی‌زن و زن بی‌مرد نمی‌شود؟ پاکی را واگذارم و ستایشگر پلشتی شوم؟ ای پیر، من برای آموختن زندگی نزد تو آمدم و تو گورستان را به من نشان می‌دهی؟ این را می‌دانم که هرچه در این گیتی است می‌میرد. اما از هم‌اکنون بنشینم به سوگواری و بر تن خویش تازیانه بزنم؟»

پیر گوشه‌گیر گفت: «افسوس که تو هم از آنانی هستی که برای این زندگی خرد آزمندند. کرم‌ها را دیده‌ای که درهم می‌لولند؟ این چنین است زندگی آدمیان! خود را فراموش کن و به خود آی.»

زرتشت گفت: «فراموشی مرگ است. به گیتی نگاه کن و بیاموز. چشمانت را مبنده و مگریز.»

پیر گوشه‌گیر گفت: «افسوس که من انگار با سنگ سخن می‌گویم. اما

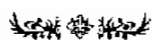
به تو دارویی می‌دهم که اگر به آن عمل کنی مداوا می‌شوی. به گیتی لگد بزنی به وزن یک دانه گندم، از زنان دوری کن به وزن یک دانه گندم، ناراضی نباش به وزن یک دانه گندم، به جستجوی بهتر شدن کارگیتی نباش به وزن یک دانه گندم، از خوراک‌های خوشمزه بگریز به وزن یک دانه گندم، خانه‌ای مساز به وزن یک دانه گندم. این شش دانه گندم را در هاونی بگذار و به آب شکیبایی بکوب و روزی یک بار بنوش. این است داروی آدمیان برای رهایی از خود.»

زرتشت گفت: «این شوکران است نه دارو، ای پیر گوشه‌گیر... من هم دارویی دارم و آن را برای درمان تو می‌گویم. مهر به وزن یک دانه گندم، شادمانی به وزن یک دانه گندم، آشتی به وزن یک دانه گندم، خرد به وزن یک دانه گندم، نیکی به وزن یک دانه گندم را در هاونی با آب دانایی خوب می‌کوبی و روزی یک بار از آن می‌نوشی. پس از مداوا، حتماً این گور را ترک می‌کنی و به زندگی بازمی‌گردی.»

«این دارو زهر است به کام من. برخیز و برو ای جوان و بیش از این مرا میازار.»

زرتشت برخاست، ردای خود را تکاند و گفت: «پا از این گور بیرون می‌گذارم و به زندگی باز می‌گردم. شادمان می‌شوم اگر تو هم به زندگی بازگردی. بدرود!»

پشت به پیر گوشه‌گیر می‌رفت که شنید: «زندگی از آن آزمندان باد.»



فصل دهم



زرتشت صدای گریه آرام مهرآسمان را شنید. از اتاق بیرون زد و چند قدم پیش رفت. میان در باز اتاق ایستاد. برزین سر را میان دست‌ها گرفته بود. زرتشت گفت: «شاد زی پیر فرزانه.»

مهرآسمان اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و به خورشید میان قالی نگریست.

برزین سر بلند کرد. زرتشت نگاه اندوهگینش را دید. آرام گفت: «پاک زی زرتشت.»

زرتشت پیش رفت و روبروی برزین نشست: «چرا مهرآسمان گریه می‌کند؟»

برزین آه کشید: «برای دخترمان.»

«دخترتان؟»

«ما فرزندی داشتیم که باد او را برد.»

زرتشت به چشمان برزین نگاه کرد.

«دوازده سال داشت که کوهگردان چپاولگر او را بردند.»

«به جستجویش نرفتید؟»

«به کجا می‌رفتم؟ کوهگردان نه خانه‌ای دارند که در آن بماند و نه

زمینی که بکارند. چون طوفان می‌آیند و چون باد می‌روند.»

«امیدوارم روزی بتواند بگریزد و به خانه بازگردد.»

«بیست و پنج سال است که هر روز در انتظارم. پانزده سال پیش مرد

رهگذری به خانه ما آمد و گفت دختر گمشده‌تان زنده است. دست آن

مرد را میان دستانم گرفتم و بوسیدم. گفتم کجاست؟»

گفت: «اکنون از این‌جا دور شده است... سوار بر اسبی از آهنگ

می‌آمدم تا به شیز بروم. زنی صدایم زد: 'ای مرد اسب سوار!' ایستادم.

شتابان می‌آمد. پیراهنی آسمانی‌رنگ بر تن داشت. نفس‌زنان ایستاد و

دست بر گردن اسب کشید و گفت: 'به کجا می‌روی؟' گفتم: 'شیز.' گفت:

'من دختر برزین فرزانه‌ام. اگر کمی راهت را کج کنی پشت کوه خانه‌ای

است. این کیسه را به مادرم بده و بگو دخترتان زنده است. چند بار

گریختم اما مرا بازگرداندند و تازیانه‌ام زدند.' گفتم: 'تو را ربوده‌اند؟'

گفت: 'آری!' گفتم: 'بر ترک اسب من بنشین تا تو را به نزد پدر و مادرت

ببرم.' دستش را گرفتم تا بالا بکشانم. هیاهویی شنیدم. سوارانی به سوی

ما می‌آمدند. گفت: 'بگریز!' گفتم: 'سوار شو!' او هراسان فریاد زد: 'جان

را نجات بده.' مرد رهگذر گفت: 'من اسب را تاختم. سواران پشت سرم

به تاخت آمدند و بعد بازگشتند.' مهر آسمان هنگامی که کیسه را می‌بوید،

به گریه می‌افتد، از آن پیر گوشه‌گیر چه آموختی؟»

«چگونه می‌توان زنده بود و در گور زیست؟»

برزین لبخند زد و گفت: «اما من از او آموختم که آدمی سنگ نیست.

باید برای آموختن نرم بود. مرد گوشه‌گیر حاضر به شنیدن سخنان هیچ‌کس نیست. او سنگ شده است. سنگی سخت.»

«ای پیر فرزانه، اکنون باید به کجا بروم و که را بینم؟»

«تو اکنون باید به هگمتانه بروی و مرداسب و گومات فرزانه را ببینی، به معبد آناهیتا، ماهپرستان یا هر معبد دیگری که در این سرزمین است بروی و بعد... دلم می‌لرزد که به تو بگویم.»

«چرا دلت می‌لرزد ای پیر فرزانه؟»

«قوم آختا را می‌خواستم بگویم، به هر کجا که آیینی می‌بینی به

معبدشان برو و با هر فرزانه‌ای به گفتگو بنشین.»

«از قوم آختا می‌خواستی بگویی؟»

«قوم آختا بیگانه‌هراسند، از آیین خود با بیگانگان سخن نمی‌گویند،

مگر به آیینشان بگروی. زود دست به شمشیر می‌برند. می‌ترسم به آن‌جا بروی.»

«من می‌روم و قوم آختا را می‌بینم و با آنان سخن می‌گویم.»

برزین به چشمان زرتشت نگاه کرد: «برو. اما باید مثل موم نرم باشی و

چون سکوت با آن‌ها مدارا کنی. راستگویی بالاترین هنر است، اما همه جا نمی‌توان راست گفت.»

زرتشت گفت: «فردا می‌روم.»



فصل یازدهم



زرتشت پشت در چوبی شکسته حیاط ایستاد، و انبان خود را زمین گذاشت. در باز شد. مرد جوانی برافروخته میان درگاه ایستاد. با تعجب به زرتشت نگاه کرد و گفت: «بی شرم می خواهید من برهنه به درون خانه اش پا بگذارم، تو هم می خواهی او را بینی؟»

زرتشت گفت: «برهنه به درون بروی؟»

«آری، چنین گفت. پیری اندیشه اش را تباه کرده است.»

جوان از میان درگاه بیرون آمد و گفت: «سخن مرا باور نمی کنی؟»

زرتشت گفت: «می خواهم با گوش های خودم بشنوم.»

مرد جوان گفت: «برو و بشنو.»

زرتشت صدای پاهای مرد جوان را شنید که می رفت و با خود سخن می گفت.

زرتشت انبان را برداشت و بر شانه گذاشت و از در باز تو رفت، پیش

رفت و برابر در چوبی بسته تنها اتاق خانه ایستاد. انبان را زمین گذاشت و گفت: «ای فرزانه بزرگ، از راهی بس دور آمده‌ام و می‌خواهم تو را ببینم.» زرتشت چند لحظه گوش سپرد و بعد گفت: «کسی در خانه هست؟» شنید: «هم هست و هم نیست.»

زرتشت اندیشید و گفت: «اگر نیست این صدا از کیست؟ و اگر هست می‌خواهم به درون بیایم.»

«آنچه داری بیرون بگذار و به درون بیا.»

زرتشت با خود گفت: «آنچه دارم؟»

به لباس‌ها و پاپوش‌ها و انبان‌ش روی زمین نگاه کرد. پاپوش‌ها را از پا درآورد، انبان را بر شانه گذاشت و در را هل داد و به درون رفت. در اتاق نیمه‌تاریک، که تنها از دریچه کوچکی نور به درون می‌ریخت، پیرمرد سپیدمویی روی قالی کهنه‌ای چهار زانو نشسته بود.

زرتشت گفت: «پاک زی فرزانه بزرگ»

مرداسب گفت: «پاک زی جوان! انگار نشنیدی من چه گفتم.»

«آری شنیدم.»

گفتم: «آنچه داری بیرون بگذار، این تن‌پوش و این انبان؟»

«ما هنگامی که به درون خانه می‌رویم پاپوش‌هایمان را درمی‌آوریم، اما تن‌پوش خود را نه، تو هم مثل من پاپوش به پا نداری اما تن‌پوش به بر داری.»

مرداسب گفت: «این انبان چه جوان؟»

زرتشت گفت: «انبان از آن توست!»

مرداسب برافروخته گفت: «از آن من؟ چرا دروغ می‌گویی، اهل کدام

شهر هستی جوان؟»

«شیز»

«مردمان شیز به دروغگویی شهره نیستند اما تو... دروغگویان را به این خانه راه نیست جوان، برگرد و برو.»

«من راست می‌گویم پیر فرزانه، این انبان از توست.»

«چگونه از من است و خود بی‌خبرم؟»

«در این انبان کوزه‌ای عسل است و چند قرص نان، آن‌ها را از دکانی برای تو خریدم. وقتی سکه‌ها را دادم و این‌ها را گرفتم، دیگر مال تو بود. شانه من آن را تا این جا کشاند و من اکنون از شانه‌ام جدايش می‌کنم.»
انبان از شانه برداشت و بر کف گلی اتاق گذاشت.

مرداسب چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و گفت: «بتشین جوان.»

زرتشت پیش رفت و روی گل‌های رنگ و رورفته قالی نشست.

مرداسب گفت: «این راه دراز را برای چه آمده‌ای؟»

زرتشت دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «من جوای دانایی‌ام.»

«برای دانایی که نباید راه‌ها را پیاده پیمایی و خودت را خسته کنی.»

«دوست دارم سخن هر کس را از زبان خودش بشنوم.»

«دانایی را برای چه می‌خواهی؟»

«برای خودم و دیگران.»

«اگر تمام آدمیان دانا شوند، دانایی می‌میرد. تاریکی نادان است که دانا

را روشن می‌کند.»

«نادانان گیتی را تباه می‌کنند.»

«نادانان مانند دیوانی‌اند که دوازده ستون گیتی را سیصد و شصت روز

می‌چوند و بعد پنج روز به شادخواری و شادکامی ویرانی جهان

می‌نشینند. پس از پنج روز که باز می‌گردند ستون‌های گیتی را سر جای

خود می‌بینند. نادان ویران می‌کند و دانا می‌سازد، تو این گونه

می‌اندیشی؟»

«آری.»

مرداسب برخاست. زرتشت برخاست. مرداسب گفت: «بنشین، من زود بازمی‌گردم.»

مرداسب از اتاق بیرون رفت. زرتشت نشست و به دیوار گلی اتاق نگاه کرد. نگاهش روی نقش گچبری هفت گل نیلوفر آبی بر دیوار روبرویش ماند.

در باز شد و مرداسب به درون آمد و گفت: «جوان، نامت چیست؟»
«نام من زرتشت است.»

بالای سر زرتشت ایستاد و گفت: «برخیز زرتشت!»
زرتشت با شک مرداسب را برانداز کرد و برخاست.
مرداسب مشتش را رو به زرتشت گرفت، باز کرد و گفت: «این نخود را بگیر!»

زرتشت دست پیش برد و نخود را گرفت و با خود گفت: «فرزانه عجیبی است.»

مرداسب گفت: «این نخود را به گومات فرزانه بده.»
زرتشت نخود را در مشت فشرد و گفت: «خانه گومات فرزانه کجاست؟»

مرداسب از کنار زرتشت گذشت و گفت: «در همین شهر است.»
زرتشت در اتاق را باز کرد و بیرون رفت. از کوچه باریکی گذشت و به میدانگاهی رسید. مرد جوانی از روبرو می‌آمد. زرتشت گفت: «ای مرد جوان، خانه گومات فرزانه کجاست؟»

مرد دمی به زرتشت نگاه کرد و بعد قاه قاه خندید و گفت: «شوخی می‌کنی؟»

«شوخی برای چه؟»

«گومات دیوانه را گومات فرزانه می خوانی؟ از بازار که گذشتی به کوچه ای می رسی. آن کوچه را پشت سر می گذاری و به میدانگاهی می رسی، آن جا از هر کس پیرسی خانه اش را به تو نشان می دهد.»

زرتشت وقتی به میدانگاه رسید از پیرمردی که روی تکه سنگ کنار میدانگاه نشسته بود پرسید: «خانه گومات دیوانه کجاست؟»

پیرمرد با تعجب نگاهش کرد و گفت: «چه می گویی؟ گومات فرزانه است نه دیوانه.»

زرتشت با خود گفت: «عجب! یکی می گوید دیوانه است و دیگری می گوید فرزانه است.»

بعد گفت: «خانه گومات فرزانه کجاست؟»

«آن جاست.»

مرد به در بسته چوبی روبرویش اشاره کرد.

زرتشت به سوی خانه رفت. در حیاط را باز کرد و به درون رفت. هنگامی که پشت در بسته اتاق ایستاد، گفت: «گومات فرزانه، پیامی از مرداسب فرزانه دارم.»

«به درون بیا.»

در را هل داد و به درون رفت. روشنایی از در باز روی مرد میانسالی افتاد که دو زانو نشسته بود.

«پاک زی گومات فرزانه.»

«شاد زی جوان.»

زرتشت مشتش را باز کرد و رو به گومات خم شد. گومات نخود را از کف دست زرتشت برداشت و گفت: «درود بر تو ای جوان دانا.»

زرتشت با خود گفت: «دانا؟ این نخود...»

گومات گفت: «این نخود نشانه دانایی توست. دو سال است که کسی

نخود برای من نیاورده است. هیچ کس در این دو سال از پشت در اتاق مرداسب پا به درون نگذاشته است. نامت چیست و اهل کجایی؟»

«نامم زرتشت است و اهل شیر هستم.»

«برای چه این راه دراز را آمده‌ای؟»

«برای دانستن.»

«هیچ درختی کاشته‌ای؟»

«آری کاشته‌ام.»

«بنشین!»

زرتشت روبروی گومات نشست. به ریش بلند گومات نگاه کرد و بعد به چشمان قهوه‌ای تیره‌اش که به او می‌نگریست.

«تو می‌توانی سه روز، هفت روز یا چهل روز پیش من بمانی.»

زرتشت گفت: «هفت روز می‌مانم.»

گومات دست‌ها را درهم گره کرد و گفت: «اگر پریشانی داری بپرس.»
«به من بگو دانا کیست؟»

«دانا به چه؟ به تن‌پوشی که بر تن دارم؟ دانا به این اتاق، دانا به این که کوهی بلند بر کناره شهر هست، دانا به گرمای خورشید و به سرمای برف؟ جوان دانایی وجود ندارد.»

زرتشت گفت: «چگونه ممکن است دانایی نباشد؟ پس این فرزندان و خیل نادانان؟»

«آنچه ما در جستجویش هستیم نادان بودن است.»

زرتشت گفت: «نادان بودن خود دانایی است.»

گومات سر به بالا تکان داد و گفت: «هنگامی که ما از ابتدا تا انتها در

خواب به سر می‌بریم، چگونه از دانایی سخن می‌گوییم؟»

زرتشت نفس عمیقی کشید و گفت: «اما ما همیشه در خواب نیستیم.

می‌خوابیم و بیدار می‌شویم.»

گومات موهای بلندش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «از خوابی به خوابی دیگر فرو می‌رویم.»

زرتشت دستی به ریش خود کشید و با تعجب به گومات نگاه کرد و گفت: «چگونه؟»

«ما آدمیان در خواب به سر می‌بریم. خوابی که آن را بیداری می‌نامیم. اکنون که ما رو بروی هم نشسته‌ایم و گفتگو می‌کنیم، بیدار نیستیم، بلکه در خوابی سبک فرو رفته‌ایم.»

زرتشت لبخندی زد و گفت: «اما من بیدارم.»

گومات پنجه دست راستش را رو به زرتشت بالا برد و گفت: «نه.»
چند لحظه پنجه دستش را رو به زرتشت نگه داشت و بعد پایین آورد.
زرتشت به لب‌های فرو بسته گومات نگاه کرد و گفت: «من بیدار

نیستم؟»

«نه!»

«اما من تو را می‌بینم و با تو سخن می‌گویم، می‌اندیشم، اگر بخواهم بلند می‌شوم و از این اتاق بیرون می‌روم. من از راهی بس دور به این شهر آمده‌ام. پیش از آمدن در باره این سفر بسیار اندیشیده‌ام. چگونه ممکن است خواب باشم؟»

گومات گفت: «از خواب سبک به خواب سنگین فرو می‌روی. خواب

سنگینی که به خواب سبک منتهی می‌شود و گاهی به خواب جاوید.»

زرتشت گفت: «خواب جاوید؟»

گومات ریشش را خاراند و گفت: «مرگ.»

زرتشت گفت: «چرا جاوید؟ پس این زایش و زندگی برای چیست؟»

«برای رفتن به خواب جاوید.»

«پس روان آدمیان چه می‌شود؟ روان اسیر تن است و با تن می‌پوسد؟»

روان اسیر تن نیست، می‌تواند از تن بالا رود و بر تارک آن بنشیند.»

گومات پوزخندی زد و گفت: «اگر دشنه‌ای در دل من فرو کنند سخن و اندیشه‌ام نیز فرو می‌میرد.»

زرتشت سر پایین انداخت و چند لحظه به گل نیلوفر میان قالی نگاه کرد و بعد سر بلند کرد و رو به گومات گفت: «من این اندیشه تلخ را باور ندارم.»

گومات گفت: «از دست من و توکاری بر نمی‌آید. ما با زایش خود بار مرگ را به دوش می‌کشیم و تلاش می‌کنیم تیزی لبه دشنه مرگ را بر گلوبمان فراموش کنیم، تا نوبتمان برسد.»

زرتشت گویی با خود سخن بگوید، آرام گفت: «نه زندگی این نیست.»
«ای جوان، از بیداری نمی‌توانم سخنی بگویم هنگامی که گیتی برای من مکانی ناشناس است.»

«اما بسیار چیزها را می‌دانیم.»

«تو می‌دانی برای چه به دنیا آمده‌ای؟»

زرتشت گفت: «که زندگی کنم.»

«چه کسی به تو گفت؟»

«پدر و مادرم و مردمان دیگر.»

«از خواب‌هایتان برای هم گفتید. همان‌گونه که من و تو از خواب‌هایمان به هم می‌گوییم.»

«من بیدارم. فرزانه بزرگ، من اکنون می‌روم، آنچه باید بیاموزم آموختم.»

گومات قاه قاه خندید و بعد چند لحظه به زرتشت خیره شد و گفت:
«تاب شنیدن سخنان مرا نداری جوان؟»

زرتشت گفت: «من از پوسته سخنانت به هسته آن رسیدم. تو می‌گویی در خانه را بر خود بندم و ماتم بگیرم که به خواب جاوید فرو می‌روم؟»

«نه جوان، نه... از پای منشین. حتی اگر از خوابی به خوابی دیگر بروی. تمام تلاش من این است که این خواب را مثل جامی بلورین بشکنم. یک دم سر از خواب به در آورم و بگویم هان من بیدارم!... اما افسوس که این روانداز سنگین تر از آن است که من توان کنار زدنش را داشته باشم. نمی خواستم چون پدرم باشم که می گفت آنچه من دارم دارم، آنچه ندارم ندارم. تو برای تکان دادن این روانداز سنگین از من بیشتر بکوش.»

زرتشت برخاست و گفت: «می کوشم ای مرد فرزانه، می کوشم. بدرود.»

گومات برخاست. زرتشت در اتاق را باز کرد. شنید: «جوان!»

زرتشت میان درگاه ایستاد و رو کرد به گومات.

گومات پیش آمد و مشتش را به سوی زرتشت دراز کرد. مشتش باز شد. زرتشت به نخود کف دستش خیره شد. گومات گفت: «امانت مرداسب را به او برسان.»

زرتشت دست پیش برد و نخود را گرفت، در مشت فشرد و رفت.

فصل دوازدهم

مرداسب پرسید: «گفتی به دنبال دانایی هستی؟ دانایی نه مروارید است که در دریا به جستجویش باشی و نه بزکوهی که بر ستیغ کوه به شکارش بروی و نه گوهری پنهان کرده در زمین. از خودت مگریز، دو چشم بینا داشته باش، بیرون و درون آدم‌ها، پیش و پس گیتی را ببین.»

«پس گیتی چیست؟»

«نمی‌دانم.»

«پس چگونه مرا به دیدن پس گیتی راهنمایی می‌کنی؟»

«شاید تو بینی، چون من از جستجوی پس گیتی هیچ نیافتم و در اردویسور آناهیتا چنگ انداختم. او که مادر همه آب‌ها، کشتزارها، باغ‌ها و زاد و رود آدمیان است. من به سوی مهربان‌ترین ایزد رفتم. نه از خشم می‌گوید، و نه از کینه. این ایزد به گیتی هستی می‌بخشد.»

«پس جستجویت چه می شود؟»

«من از اسب فرود آمدم و زین را برداشتم.»

«در برابر گیتی تسلیم شدی؟»

«تو تسلیم نشو ای جوان دانا، می دانی پدران و مادران ما در زمان های

دور در این سرزمین با مردگانشان چه می کردند؟»

«نه.»

«مرده را رها می کردند و می رفتند و از دور او را نظاره می کردند که چه

بر سرش می آید.»

زرتشت با تعجب به مرداسب نگاه کرد.

«اگر کرکس ها بر مرده فرو می آمدند، شادی می کردند و می دانستند که

مرده آدم نیکی بوده است.»

زرتشت گفت: «عجب!»

«اگر گرگ مرده را می خورد او آدمی بود که در زندگی هم خوب بود و

هم بد. اگر هیچ جانوری به سراغ مرده نمی آمد، آن گروه هراسان

می شدند که مرده، آدم بدی بوده است. او را رها می کردند و دور

می شدند تا گرفتار بدی های مرده نشوند.»

«این نادانی است.»

«سپس مردگان را بر بالای بلندی ها قرار می دادند تا طعمه کرکس ها

شوند. اما بعد پدران و مادران ما آموختند که باید مرده را در زمین پنهان

کنند و سنگ هایی بر سینه اش بگذارند تا مرده از گور بیرون نیاید و آن ها را

گرفتار عذاب نکند.»

«سرنوشت ماست که به خاک باز می گردیم.»

«بعضی چیزها پنهان باشند بهتر است. مثل مرده و پس پرده گیتی. پس

پرده‌های گیتی ریسمانی است که هر چه بکشی به انتها نمی‌رسد. پس من
رهایش می‌کنم و ریسمان آناهیتا را به چنگ می‌گیرم. او که سرچشمه
مهربانی و دهش است.»

«ای مرد فرزانه، به من بگو اکنون نزد کدام فرزانه بروم.»

«اکنون می‌توانی به معبد آناهیتا بروی و سپس به دیدار رادان دانا برو.»

❁ ❁ ❁

فصل سیزدهم

❁ ❁ ❁

خودش را به مرد و زنی رساند که شتابان به سوی معبد می‌رفتند. مرد رو گرداند و زرتشت را دید. زرتشت گفت: «چه بام درخشانی؟»
مرد گفت: «از مردمان این شهر نیستی؟»
زرتشت گفت: «نه! از راهی دور آمده‌ام.»
مرد گفت: «از کدام شهر؟»
«شیز.»

مرد حرفی نزد. زرتشت دو لنگه در بسته نقره‌پوش معبد را دید، و از تپه بالا رفت. به پشت سر نگاه کرد و مردان و زنانی را دید که شتابان می‌آمدند. مرد و زن ایستادند. زرتشت ایستاد. مرد گفت: «ایزد ما آناهیتا، آب چشمه‌ها و رودها را فراوان، گله‌ها و رمه‌ها را افزون، کشتزارها را سبز و پربار کن.»

زن گفت: «خشکسالی و بیماری را از ما دور کن.»

مرد و زن راه افتادند. زرتشت پشت سر مرد از در باز معبد به درون رفت و انبوه مردان و زنان را درون معبد دید. از کنار اولین ستون زربوش تالار گذشت. کنار دومین ستون روبروی مردی ایستاد که دست‌هایش را با ریسمان به ستون زربوش بسته بودند.

زرتشت به چشمان مات مرد که به او خیره بود نگاه کرد. مرد لبخندی زد و گفت: «تو هم می‌دانی؟»

زرتشت گفت: «چه می‌دانم؟»

«که من می‌توانم گوسفندی را گاو کنم.»

«نه من نمی‌دانم.»

لبخند مرد رفت و گفت: «دروغ می‌گویی! امان از دروغگویان!»

زرتشت گفت: «من هیچ نمی‌دانم. این کار را بکن تا باور کنم.»

مرد فریاد زد: «هفت بار کردم، بس نیست؟»

«آب متبرک آناهیتا را بنوش!»

زرتشت رو برگرداند. دختری را دید و از اندیشه‌اش گذشت:

«زیباترین دختری است که تاکنون دیده‌ام.»

چشمان سیاهش به مرد دیوانه خیره بود. جام را به سوی لبان مرد،

میان ریش انبوهش پیش برد.

مرد گفت: «تو که می‌دانی ای دختر زیبا؟»

دختر گفت: «آری، می‌دانم.»

مرد رو به زرتشت گفت: «می‌بینی! این دختر می‌داند!»

آب جام را تا آخر نوشید.

زرتشت به چهره دختر نگاه کرد و یا خود گفت: «همه چیز به اندازه و

سر جای خود. چه زیباست!»

دختر جام خالی را رو به مرد جوانی گرفت. مرد با تنگی سفالی جام را

پر کرد. دختر جام را رو به زرتشت گرفت و گفت: «بنوش از آب متبرک
ایزد ما آناهیتا!»

زرتشت خیره به چشمان دختر، دست پیش برد و جام را گرفت. با
خود گفت: «ای زیبایی چه باشکوهی.»
آب را نوشید و جام را به دختر داد.
نگاه حیران دختر را دید.
«از مردمان این شهر نیستی؟»

زرتشت گفت: «چگونه دانستی دختر زیبا؟»
دختر گفت: «زیبایی من در برابر زیبایی ایزدمان آناهیتا هیچ است.
چگونه دانستم؟ آب جام را که نوشیدی باید می‌گفتی ستایش می‌کنم
ایزدمان آناهیتا را. از آناهیتاپرستان نیستی. پس برای چه به این معبد
آمدی؟»

زرتشت صدای گوسفندانی را شنید که به سوی تندیس آناهیتا
می‌بردند و مردی کارد به دست پس سرگوسفندها می‌رفت.
«برای دانایی.»

دختر گفت: «در این معبد باید باایمان وارد شوی.»
«آری می‌دانم.»

پنج گوسفند را از پله‌ها بالا بردند و جلو سکوی زیر پای تندیس
سنگی آناهیتا خوابانندند. آناهیتا شاخه‌ای انار در دست راست و مشعلی
در دست چپ داشت.

«می‌خواهم چند روزی در این معبد بمانم.»
مرد کارد به دست کنار گوسفند اول نشست.
«می‌توانی سر گاو و گوسفند را ببری؟»

«نه.»

«می توانی خون قربانگاه را بشویی.»

«نه.»

«می توانی تنگی آب به دست پشت سر من بیایی و جام مرا پر کنی؟»

«آری می توانم.»

صدای بع بع شنید. خون جلو سکو فواره زد.

«با من بیا!»

زرتشت کنار دختر جوان به سوی تندیس آناهیتا پیش رفت. داستان زنی با ریسمان به سومین ستون طلایی بسته بود. زن پس سر به ستون تکیه داده بود و به سقف چوبی معبد خیره بود. دختر کنار سینی نقره‌ای روی سکویی سنگی، ایستاد. زرتشت لحظه‌ای به شعله آتش کنار سکو نگاه کرد. مردها و زن‌ها دست به سوی سینی می‌بردند و دانه‌ای انار برمی‌داشتند. زرتشت دست پیش برد و دانه‌ای انار برداشت و به دهان گذاشت.

دختر گفت: «با من بیا!»

زرتشت همراه دختر از میان مردها و زن‌ها گذشت و پشت در بسته‌ای کنار دختر ایستاد و به نیمرخ زیبایش نگاه کرد.

دختر سه بار پنجه به در کوبید و در را باز کرد و به درون رفت. زرتشت پشت سرش به درون رفت. مردی روی چارپایه چوبی نشسته بود. پشت سر مرد تندیس سنگی کوچکی از آناهیتا بر دیوار بود.

زرتشت گفت: «پاک زی موبد بزرگ.»

مرد به زرتشت نگاه کرد. گفت: «شاد زی چون کشتزاران سرسبز.»

دختر گفت: «دروود بر موبد بزرگ ایزد ما آناهیتا. این جوان می‌خواهد

تنگ آب متبرک را در معبد بگرداند.»

موبد به زرتشت نگاه کرد و گفت: «تاکنون تو را ندیده‌ام جوان.»

زرتشت گفت: «من از راهی دور آمده‌ام، از شیز.»

«آن جا که شهر آناهیتاپرستان نیست.»

زرتشت گفت: «من آناهیتاپرست نیستم.»

موبد با تعجب به دختر و بعد به زرتشت نگاه کرد: «نیستی؟ پس

چگونه آب متبرک را از سرداب برمی‌داری و چگونه می‌گردانی؟»

«من در جستجوی دانایی‌ام.»

«دانایی؟ اما این جا سرای ایمان است. فراتر از دانایی. دانا پیش از

ورود به معبد، دانایی‌اش را بیرون می‌گذارد و نادان نادانی‌اش را، این جا

خانه دل است نه اندیشه.»

«موبد بزرگ، من به معبد میتراپرستان رفتم و عهد کردم دیگر به آن

جایگاه پا نگذارم! اکنون در معبد آناهیتاپرستان می‌توانی مرا از خود برانی

یا بپذیری، می‌خواهم هفت روز در این معبد بمانم.»

موبد از روی چارپایه برخاست و یک قدم به سوی زرتشت پیش آمد:

«از کجا بدانم که تو چشم و گوش دیگران نیستی؟»

«من چشم و گوش هیچ‌کس نیستم جز خودم.»

«تو را می‌پذیرم. تو آب متبرک نوشیدی و دانه میوه آناهیتا را خوردی.

تو بر سفره ایزد ما آناهیتا نشستی، این یادت باشد. نامت چیست؟»

«زرتشت.»

موبد گفت: «آیا هیچ آبی را آلوده کرده‌ای؟»

زرتشت گفت: «نه.»

موبد دست بر شانه زرتشت گذاشت و سر پیش آورد و پیشانی‌اش را

بوسید و گفت: «برو جوان! برو و آب متبرک را به لبان تشنگان برسان. اگر

این کار را خوب انجام دهی به دیدار مادر معبد می‌روی.»

زرتشت پشت سر دختر از اتاق موبد بیرون رفت. از میان مردان و زنان

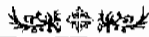
گذشت و پای پله‌ها ایستاد. مردان و زنان از پله‌ها بالا می‌رفتند و انگشت اشاره خود را در خون گوسفندان می‌زدند و روبروی تندیس آنهایتا چند لحظه می‌ایستادند و بعد پایین می‌آمدند.

دختر گفت: «زرتشت، برو انگشت اشاره‌ات را در خون قربانی بزن.»
زرتشت از پله‌ها بالا رفت. کنار گوسفند سر بریده‌ای ایستاد، روی پاها نشست و انگشت اشاره خود را پیش برد و در خون دلمه بسته روی سنگفرش زد و برخاست و رو به تندیس آنهایتا چند لحظه ایستاد. در آن لحظه‌ها تنها چهره دختر پایین پله‌ها را می‌دید. از پله‌ها پایین آمد و به نوک انگشت خونی‌اش نگاه کرد.

زرتشت کنار دختر ایستاد و پرسید: «نامت چیست ای دختر زیبا؟»
«رامیس.»

«نامت مانند خودت زیباست.»

«از این پس تنها از زیبایی ایزد ما آنهایتا سخن بگو. به سرداب برویم تا لاوک‌های آب متبرک را به تو نشان بدهم.»



فصل چهاردهم



«ای اردوسور آناهیتا! ای نیک، ای تواناترین! اینک مرا این کامیابی ده که به ارجمندی به خوشبختی دست یابم، خوشبختی ای که در آن خوراک بسیار فراهم شود، بهره و بخشش بسیار باشد، اسبان شیهه زننده و گردونه‌های بانگ برانگیزاننده باشد. آن خوشبختی که پر باشد از چیزهای خوشبو، و انبارش پر باشد از هر آنچه دل کسی بخواهد و هر آنچه زندگانی خوش و خرم را به کار آید.»

زرتشت جام رامیس را از آب پر کرد. رامیس جام را به زنی داد. زن آب را نوشید و جام خالی را به رامیس داد.

زرتشت گفت: «تنگ دیگر آب ندارد.»

رامیس گفت: «برویم به سرداب.»

زرتشت پشت سر رامیس از پله‌های سرداب پایین رفت. رامیس کاسه چوبی شناور بر آب لاوک را در آب فرو کرد و در تنگ ریخت.

زرتشت گفت: «این جا چه خنک است.»

رامیس تنگ را پر کرد و کاسه را در لاوک انداخت و رو برگرداند. پنجه دستش به انگشتان زرتشت خورد. رامیس پنجه زرتشت را در دست گرفت. تن زرتشت گُر گرفت. به چشمان رامیس خیره شد. کلماتی در اندیشه‌اش می جوشید: «رامیس، تو و این معبد را هرگز ترک نمی‌کنم.»
بعد با خود گفت: «در پی چه آمدی به این معبد؟... او زیباترین دختری است که تاکنون دیده‌ام.»

دستش را پس کشید. تنگ را زمین گذاشت. به سوی پله‌ها رفت. شنید:
«زرتشت!»

زرتشت بالای پله اول ایستاد. به سنگفرش پله دوم نگاه کرد و گفت:
«من می‌روم.»

«به کجا؟»

«اگر برگردم برای همیشه در این معبد خواهم ماند.»

«ما می‌توانیم...»

زرتشت با شتاب از پله‌ها بالا رفت.

«زرتشت!»

از میان ازدحام مردها و زن‌ها گذشت و شنید: «پس آن‌گاه اردویسور آناهیتا به پیکر دختری زیبا، بس برومند، خوش‌اندام، کمر بند بر میان بسته، بلند بالا...»

زرتشت از در معبد بیرون رفت و به دیوار کنار معبد تکیه داد. اندیشه رامیس رهایش نمی‌کرد. میان رفتن و ماندن تردید داشت. بغض کرده با خود گفت: «دلت را زیر پا بینداز و برو!»

راه افتاد، به سرازیری تپه که رسید ایستاد، تا برگردد و برای آخرین بار به بام نقره‌ای معبد نگاه کند. با خود گفت: «اگر برگردی و بام را ببینی شاید برگردی و بمانی. نه، نگاه نکن!»

از تپه پایین رفت.



فصل پانزدهم



زرتشت بر گل‌های نیلوفر کننده کاری بر در چوبی مشت کوبید: تق! تق! تق!
به انتظار پاسخ گوش سپرد. صدایی نشنید.
با مشت به در کوبید: تق! تق! تق!
کلاغی بر دیوار خانه فرود آمد و به زرتشت نگاه کرد.
«کیست؟»
«برای دیدار رادان دانا آمده‌ام.»
کلون در صدا کرد. در باز شد.
مرد میانسالی با موهای پریشان و ریشی انبوه به زرتشت نگاه کرد.
«پاک زی رادان فرزانه.»
«شاد زی ای جوان، کیستی و چه می‌خواهی؟»
«من از راهی دور آمده‌ام. مرداسب فرزانه گفت که به دیدارت بیابم.»
«خوش آمدی، به درون بیا جوان.»

راه افتاد، زرتشت در را پشت سر بست و خودش را به رادان رساند.

«اهل کجایی جوان؟»

«شیز.»

«شیز؟ در جستجوی چه هستی؟»

«دانایی.»

رادان با پنجه دست در اتاق را هل داد و به درون رفت. زرتشت پا به اتاق گذاشت و در پشت سرش بسته شد.

«اگر دانایی را یافتی به من هم نشان بده.»

رادان روی قالی نشست. زرتشت روی برگ‌های گل نیلوفر قالی نشست.

«اگر یافته بودم که این راه دراز را به جستجویش نمی آمدم.»

«ای جوان، تاکنون عاشق شده‌ای؟»

«من...»

چشمان رادان به زرتشت خیره بود.

«دختری را دیدم... در معبد آناهیتا... گاهی شب‌ها خوابش را می بینم و

گاهی به او می اندیشم.»

«چرا؟»

«بسیار زیبا بود. زیباترین دختری است که تاکنون دیده‌ام.»

«این جا چه می کنی جوان؟ روبروی رادان که اگر چهره اش به خوابت

بیاید هراسان می شوی.»

«گفتم به دنبال دانایی ام.»

«برخیز جوان و به معبد آناهیتا برو و راز دلت را به آن دختر زیبا بگو!»

«نمی توانم.»

«نمی توانی... مگر...»

«عشق او مرا باز می‌دارد از آنچه به جستجویش آمده‌ام.»

«باز دارد. جهان بی‌عشق دوزخ است. عشق دانایی است به وجود آدمی... در دیار خود عاشق نشده‌ای؟»

«آری... سه بار عاشق شدم.»

رادان با تعجب نگاهش کرد، خندید و گفت: «سه بار؟»

زرتشت نگاه حیرت‌زده‌اش را دید.

«من که از عشق می‌گوییم، تنها یک بار عاشق شدم و تو... اگر به سن من بررسی چند بار عاشق می‌شوی؟»

زرتشت به گل‌های نیلوفر قالی خیره شد.

«با دلدادگانت چه کردی؟»

«هیچ.»

«هیچ؟ هیچ‌کدام را به زنی نگرفتی؟»

«نه.»

«راز دلت با آنان گفتی؟»

«نه.»

«پس چگونه عاشقی بودی؟»

«مهر آن‌ها بر دل من نشسته بود.»

«و بعد فراموششان کردی؟»

«آری.»

«تو هنوز عاشق نشده‌ای جوان.»

«من در جستجوی دانستن بودم.»

«عشق زیباترین دانش است جوان. تا خشمگین نشده‌ام این همه دم از دانایی نزن.»

«اما من...»

«می دانم در جستجوی دانایی هستی. اگر تا هفت روز دیگر برای تو بگویم باز هم دانایی را می خواهی... اما من اولین پرسشم از عشق است. آن که به این جا پا بگذارد و عاشق نباشد، من دیگر سخنی با او نمی گویم. برو به سوی آن دختر مهرو که خوابش را می بینی، بگو که مهر او را به دل داری و بعد بیا تا پله های دیگر عشق را به تو بگویم.»

«اما من...»

«تو در پله اول عشق مانده ای.»

«عشق به دانایی چه؟»

«نمی توانی روی پله هفتم بپری. پایت می شکنند جوان.»

رادان به زرتشت خیره شد.

«من روی پله هفتم می برم. پایم اگر شکست می مانم تا خوب شود.»

«نمی توانی جوان... حسرت چیزی است که در پایان عمر گریانت را

رها نمی کند. آن گاه که توان عاشق شدن در تو مرده است.»

«آن پله های دیگر تا پله هفتم چیستند؟»

«عشق.»

«عشق به دانایی، زیبایی، این ها چه می شوند؟ سرانجام من نیز دختری

را به زنی می گیرم.»

«تو که عشق را در خودت نمی توانی بارور کنی می خواهی به زیبایی و

دانایی عشق بورزی؟»

زرتشت برخاست. گفت: «بدرود ای مرد دانا.»

رادان برخاست و گفت: «بدرود ای جوان جستجوگر. اگر عشق را

یافتی نزد من بیا.»

«می کوشم که دیگر خواب او را هم نبینم.»

«بازنده ای جوان.»

زرتشت در را باز کرد و میان درگاه ایستاد: «ای مرد دانا، من اکنون به نزد کدام فرزانه بروم؟»

«ای جوان، اگر می خواهی شهرهای این سرزمین و کشورهای دیگر را به جستجوی دانایان زیر پا بگذاری سالیان بسیاری از زندگانی ات را باید بسوزانی! در شهر شوشا فرزانه ای است به نام خاشود. به نزد او برو.»

فصل شانزدهم

زرتشت بر پاهای خسته‌اش رو به خوشه گندم و خورشید کننده کاری شده
بر در ایستاد. با مشتی به در کوبید. در پس رفت و نیمه باز ماند. زرتشت
مردد ماند. فریاد زد: «خانه خدا.»

پاسخی نشنید. پا به حیاط گذاشت و پیش رفت و به در کوبید.
شنید: «کیست؟»

«به دیدار خاشود فرزانه آمده‌ام.»

زرتشت بی تاب به آن سوی در گوش سپرد.

«در باز است، به درون بیا.»

زرتشت در را هل داد و مرد بلند قد درشت اندامی را روبروی خود
دید.

«درود بر خاشود فرزانه!»

«درود بر تو ای مرد جوان.»

زرتشت پاپوش‌ها را از پا درآورد. به درون رفت.

«از مردمان این شهر نیستی.»

«نه، اهل شیزم.»

«از چه راه دوری آمده‌ای، بنشین.»

خاشود نشست. زرتشت رو بروی خاشود نشست.

خاشود گفت: «به جستجوی چه به این شهر آمده‌ای؟»

«من در جستجوی دانایی ام.»

«چرا خودت را این چنین خسته می‌کنی؟ چشمانی داری برای دیدن،

گوش‌هایی برای شنیدن، دستانی برای لمس کردن و بینی‌ای برای بوییدن

و سری برای اندیشیدن.»

«می‌خواهم حاصل نگرستن دیگران را هم بدانم.»

«دیار تو هم فرزنانگان بسیاری دارد.»

«همه فرزنانگان یکسان نمی‌نگرند.»

«آنچه من در گیتی می‌بینم دوگانگی است. یکی را که می‌بینی دیگری

در برابرش است... شب، برابر روز است. سرما برابر گرما، زبری برابر

نرمی، شادی برابر اندوه... آنچه در گیتی می‌بینی و ما نامی بر آن نهاده‌ایم،

نام دیگری برابر خود دارد.»

«آن‌جا که نه شب است و نه روز، نه سرد است و نه گرم چه؟»

«در آن‌جا شب و روز، سرما و گرما برابرند. دیری نمی‌گذرد که یکی بر

دیگری پیروز می‌شود.»

«چون نیک و بد، راست و دروغ، مهر و کین، زیبا و زشت.»

«اما پاپوش و پا، برابر هم هستند و با هم. پا، پاپوش را به پا می‌کند.

پاپوش با پا معنا دارد. آنچه من آموختم این است که چکیده آن را به تو

گفتم. اما پیش از هر چیز ای جوان همان‌گونه که در جستجوی دانایی هستی، جوانی بکن.»

«دیگر سخنی برای من نداری ای فرزانه بزرگ؟»

«آدمیان در زندگی دو‌گونه‌اند. بسیاری عمر را با پیمانۀ روزگار می‌گذرانند. اندکند آدمیانی که عمر را با پیمانۀ روز، ماه، سال اندازه می‌گیرند و کمی دانایی و عشق به آن می‌افزایند. گروه دوم روز را به شب حواله نمی‌دهند.»

«گروه دوم عمر خود را تباه نمی‌کنند.»

«آری هر چند سرانجام هر دو گروه خاک شدن است. و بدان که دانایی و عشق با یکدیگرند. دانایی بدون عشق و عشق بدون دانایی وجود ندارد.»

«اما مردمان نادان هم عاشق می‌شوند.»

«پیمانۀ آنان با پیمانۀ آدمیان دانا تفاوت دارد.»

«ای مرد فرزانه، اکنون به نزد کدام فرزانه بروم؟»

«برو به جستجوی ماندانای فرزانه.»

«در کدام شهر است؟»

«نمی‌دانم... او دانای فرزانه‌ای است. من از او بسیار آموختم.»

زرتشت برخاست. خاشود او را در آغوش گرفت. زرتشت گفت:

«بدرود ای فرزانه بزرگ.»

«بدرود جوان دانا... نامت چیست؟»

«زرتشت.»



فصل هفدهم



زرتشت خیس از باران در معبد را آرام باز کرد، دمی میان درگاه ایستاد. در روشنایی مشعل‌ها، موبد سپیدپوش نشسته بر سکوی بلند، کلام خود را برید و به زرتشت نگاه کرد، سپس مردان و زنان سربرگرداندند و زرتشت با تنی لرزان آرام پیش رفت و کنار مرد جوانی روی سکوی چوبی نشست. موبد سرفه‌ای کرد و مردان و زنان رو برگرداندند. موبد گفت: «ما آدمیان باید دانایی‌ای که او به ما داد پاس بداریم و مشعل دانایی را روشن نگه داریم. و مهربانی‌ای که او به ما داد به کینه بدل نکنیم... ما از او از اهورای توانا می‌خواهیم که ما را جزو همراهان خود بشمرد و حامی ما باشد. ما را در برابر دشمنان با نیروی خود پشتیبانی کند. ما از اهورای بزرگ می‌خواهیم که بازوان چپاولگران را ناتوان و اسبان آنان را بیمار کند. ما از اهورای توانا می‌خواهیم که نفسش به یاری ما بیاید، تا دیگر بار شاهد چپاول و کشتار مردان و زنانمان نباشیم. از اهورای توانا می‌خواهیم

بازوانش به یاری ما بیاید تا کسی گله و رمة مردمان این سرزمین را چپاول نکند. ای اهورای بزرگ، پاره‌ای از داتایی‌ات را به ما بده تا به جای کینه، مهر و به جای جنگ، آشتی را برگزینیم. بدان که ما تو را تنها با دل و اندیشه خود پذیرفته‌ایم.»

مردان و زنان یکصدا گفتند: «چنین باد!»

مردان و زنان برخاستند. زرتشت برخاست، به سوی در رفت و ماند. زنی میانسال پنجه در کاسه آب متبرک می‌زد و به سر و روی مردان و زنان می‌پاشید. زرتشت کنار در ماند تا مردان و زنان رفتند و تنها زن میانسال کنار در ماند و مرد جوانی که کنار موبد پیش می‌آمد. موبد روبروی زرتشت ایستاد و گفت: «جوان! از اهالی این دیار نیستی.»

«من از شیز آمده‌ام.»

«از شیز؟ چه راه دور و درازی!»

موبد با تعجب به زرتشت نگریست.

«خیس شده‌ای. بیا کنار آتش و خودت را گرم کن!»

موبد، زرتشت و مرد جوان به سوی آتش رفتند. زن میانسال کاسه به دست آمد کنار موبد ایستاد.

موبد گفت: «گمشده‌ای داری؟»

«آری.»

«نامش چیست؟»

«دانایی.»

«از شیز به جستجوی دانایی به این کوهستان آمده‌ای؟»

«آری.»

«فرزندم، بدان که دانایی را ما پنهان نکرده‌ایم.»

لبخندی زد.

زرتشت کنار آتش ایستاد و دست‌ها را بالای شعله آتش گرفت. گفت: «می‌دانم. دانایی پنهان کردنی نیست چون با سخن است و سخن را باید با دو گوش شنوا شنید. من از شیز آمدم و سخنان تنی چند از فرزندگان را شنیدم و به معبد آناهیتا پرستان رفتم و به معبد اهورا پرستان آمدم و سخنان موبد بزرگ را شنیدم. در شیز چگونه می‌توانستم سخنان را بشنوم؟»

گرما از پنجه‌های زرتشت به تن لرزانش نفوذ می‌کرد.

«سنجیده سخن گفتی ای مرد جوان، نامت چیست؟»

«زرتشت!»

«زرتشت!»

«پرسشی دارم ای موبد دانا!»

«پرس فرزندم.»

«اهورا چگونه آدمیان را آفرید؟»

«اهورا برای گیتی و موجودات روی زمین آنچه می‌خواست در اندیشه خویش با آب و باد و خاک و آتش می‌ساخت و سپس فرمان می‌راند و آن موجود آفریده می‌شد مانند آنچه در اندیشه اهورا بود. خواست زن و مردی بیافریند که بیندیشند و سخن بگویند و بیامیزند. سپس آب و باد و خاک و آتش را با پاره‌ای از دانایی خود در اندیشه‌اش ساخت و سپس آنان را بیافرید.»

زرتشت رو به آتش گفت: «پاره‌ای از دانایی اهورا در آدمیان است.»

سر بلند کرد و به موبد نگریست.

موبد گفت: «آری، و تو که این راه دراز را به جستجوی دانایی آمده‌ای

پاداش خود را خواهی گرفت. پاره‌ای از دانایی او... سه پاره از چهار پاره

دل و سر آدمی از آتش است. سه پاره از تن خاک، سه پاره از روان آدمی از

باد، و آب در سراسر پیکر آدمی است که خاک را نرم می‌کند و آتش را سرد و در باد می‌پیچد و مهارش می‌کند، و او روان را در تخته‌بند تن مهار می‌کند... و تو ای دانا، بیندیش به آنچه گفتم و آنچه دیگران گفتند بعد گزینش کن آن را که می‌خواهی.»

«آری چنین می‌کنم... من باید بروم.»

موبد دست بر شانه زرتشت گذاشت و گفت: «کجا می‌روی در این باران و این شهر غریب؟ امشب را مهمان خوان اهورا هستی. در خانه من اتاقی است برای مهمانان. برویم.»

موبد دست از روی شانه زرتشت برداشت و راه افتاد. زرتشت خود را به موبد رساند و از معبد بیرون رفت. باران ریزی می‌بارید. با خود گفت: «پاره‌ای از دانایی خود را به آدمیان داد، آری دانایی خود را...»



فصل هجدهم



زرتشت جیغ زنی را شنید. ایستاد. به خانه گلی بزرگی نگاه کرد که جلو خانه‌های گلی کوچک روستا بود. بعد با شتاب پیش رفت. جلو درِ بدون دروازه خانه ایستاد. از میان در به درون نیمه تاریک تالار نگاه کرد، مردی با ردایی سپید بر زمین نشسته بود و سر مرد دیگری را بر سینه گرفته بود. زرتشت پیش رفت. نگاهش از روی سینه شکافته مرد جوان به چهره ماتم‌زده مرد میانسال رسید و بعد به پشت سرش به پیکرهای گلی با بال‌هایی در دو سو بر دیوار نگاه کرد. ایستاد و رو به مرد میانسال گفت:

«پاک زی ای مرد!»

و بعد دو بال پارچه‌ای سپیدرنگ را بر شانه‌های مرد دید.

مرد گفت: «شاد زی!»

زرتشت گفت: «درود بر موبد!»

مرد سر بلند کرد و گفت: «درود بر تو باد!»

«چه شده است؟»

«عقوبت گناهان ماست!»

زرتشت دمی اندیشید و گفت: «چه گناهی؟»

«نمی دانم.»

«صدای شیون می آید.»

«صدای شیون بر کشتگان ماست.»

«چه شده...؟»

«بار گناهان ما مردمان است.»

«چه گناهی؟»

«از مردگانمان باید پرسید.»

زرتشت با تعجب گفت: «مردگان کجایند؟»

«آنان در آسمانند و بر زمین، در اطراف ما، با ما.»

«آنان؟»

«آری، آنان به کمک ما نیامدند.»

«چگونه کمک کنند؟»

موبد با تعجب به زرتشت نگاه کرد: «آنان خاموش عقوبت ما را

نگریستند.»

«چپاولگران بودند؟»

«نه، خودمان بودیم.»

«جنگ بر سر چه بود؟»

«بر سر سنگینی بار گناهانمان.»

زرتشت نفس عمیقی کشید: «این مرد کیست؟»

«فرزندم است.»

زرتشت به چشمان مرد جوان و بعد به کرک‌های پشت لب بالایش نگاه

کرد و گفت: «چه کسی فرزندت را کشت؟»

«خودم کشتم. من موبد این روستا.»

«با دستان خودت؟ چگونه می توانی دیگر بر زمین راه بروی؟ فرزند را می پرورند و بزرگ می کنند، نمی کشند.»

«با دستانم نه، با گناهانم کشتم.»

«گناهان چگونه شمشیر در سینه این جوان فرو می کنند، مگر آن که دستی گناهکار شمشیر را فرود آورد.»

«دستی و روانی گناهکار.»

«تو شمشیر را فرود آوردی؟»

«آری من فرود آوردم. چون روان مردگانم مرا نظاره می کردند.»

«پس انتظار داشتی چه کنند؟»

موبد با تعجب و بعد با خشم به زرتشت نگاه کرد و بعد به چهره خاموش فرزندش خیره شد.

«چه کسی...»

موبد سر بلند کرد و با پرخاش گفت: «چقدر پرسش می کنی مرد جوان؟»

زرتشت روی پاها رو به مرد نشست و گفت: «من با دیدن این جوان کشته اندوهگین شدم و با تو ای موبد همدردم. می خواهم بدانم چگونه کشته شد؟»

«من گفتم!»

«اما... من نمی دانم چه کسی او را کشت؟»

«آری نمی دانی چون از ما نیستی. اگر از ما بودی با زخم سینه او می دانستی که چه شده است.»

«نفرین بر دستی که او را کشت. او نیز به عقوبت مرگ دچار خواهد شد. چرا با آن دست مقابله نکردی؟»

«مردگان ما را نظاره کردند، ما گناهکاران را.»

زرتشت گفت: «صدای شیون بلندتر می شود هنوز...»

«نه، دیگر کشتاری نیست.»

صدای جیغ زنی را شنید.

به پشت سر نگاه کرد. زنی بر سر می زد و پشت سرش چارچوب تابوتی بر دوش چهار مرد پیش آمد. تابوت را زمین گذاشتند. مردها و زن در دو سوی تابوت روی پاها نشستند و بر پیشانی زدند و گریستند. تابوت دیگری در آستانه در آمد. زنی صورت خود را می خراشید. زرتشت اندوهگین به تابوت‌هایی که از در معبد به درون می آوردند و کنار هم به ردیف می گذاشتند، نگاه کرد. بغض گلویش را گرفت. شش تابوت کنار هم بودند.

تابوت دیگری بر دست مردانی به درون آمد و سه مرد به دنبالش پیش آمدند. موبد آرام سر فرزندش را بر زمین گذاشت و برخاست. جسد مرد جوان را در تابوت گذاشتند و بردند کنار تابوت‌های دیگر گذاشتند. موبد هفت قدم به سوی مردگان رفت و ایستاد.

مردان و زنان از کنار مردگان برخاستند و با تعجب به زرتشت نگاه کردند. زرتشت به سوی آنان رفت و کنارشان ایستاد. موبد هفت قدم دیگر پیش آمد و گفت: «روان مردگانمان و روان این مردگان ما را نظاره می کنند و نمی دانند که بارگناهان ما سنگین تر از نیکی‌های ما بود. این سنگینی بر سرمان فرود آمد و عزیزان ما را با خود برد.»

پیرزنی گفت: «ما تا سی سال برای مردگانمان هر سال نذر کردیم و یاد آنان را گرامی داشتیم و در این سی سال تمام نذرهایمان را دادیم.»

«خدمت ما را نپذیرفتند و خاموش ایستادند.»

مرد جوانی گفت: «من هفت سال است که برای روان پدرم از هیچ چیز

کوتهای نکرده‌ام.»

«او را شادمان نکردی، آنان یاوران ما هستند.»

زن جوانی پیراهن سبز بر تن گفت: «چرا پیش نیامدند؟»
«ما آنان را فراموش کردیم.»

زن جوان سبزپوش گفت: «ما شب و روز با آنان بودیم. آب را با یاد آنان می نوشیدیم و خوراک را با نام آنان می خوردیم و برایشان خوراک و آب می گذاشتیم. شب را با یاد آنان می خوابیدیم و خوابشان را می دیدیم و صبح را با نام آنان آغاز می کردیم. چرا ما را رها کردند؟»
«روزی یا شبی که آنان ما را نظاره می کردند از یادشان بردیم و آنان این‌گونه پاسخمان دادند.»

زنی میانسال گفت: «هر سال جشن فروردیگان را گرفتیم و شب جشن نوروز را تا صبح در خانه آتش روشن نگاه داشتیم. بوهای خوش در خانه ما بود. پشت دیوار خانه آب و خوراک گذاشتیم و تا صبح چشم بر هم نهادیم و سرودهای روان مردگان را خواندیم و از آنان یاری طلبیدیم.»
پیرمردی با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «باید روان مردگان را ستایش کنیم، آنان توانمندند و سهمگین و بر دشمنان ما فرود می آیند. شاید اکنون جسد چپاولگران طعمه‌اشخورها شده باشد. من با چشمان خود گردش لاشخورها را بر بالای کوهسار دیدم. شاید اکنون دختران ما در راه باشند و به سوی ما بیایند.»

موبد گفت: «روان‌های توانا اگر از ما خشمگین و ناخشنود نباشند، چون مرغی به پرواز درمی آیند و ما را چون رزم‌افزار و سپر و زره به کار آیند... بدین سان نه تیغ خوب آخته، نه تیر خوب رها شده، نه نیزه خوب پرتاب شده و نه سنگ‌های فلاخن به ما نمی رسد.»

زن سبزپوش گفت: «روان مردگان را می ستاییم تا یاور ما باشند.»
موبد گفت: «یاری خواهان را پیروزی بخشند؛ نیازمندان را رستگاری دهند؛ رنجوران را تندرستی ارزانی دارند و دختران ما را به ما بازگردانند.»



فصل نوزدهم



زرتشت از کنار سنگ هفتم نشانده در زمین گذشت. موبد پای پرچم بلند با لباسی رنگارنگ روی سکویی چوبی نشسته بود و بر پوستی میان دست‌ها سر خم کرده بود.

زرتشت پیش رفت و به پرچم که پارچه رنگارنگش در نرمة بادی می‌لرزید و بعد به موهای انبوه و بلند موبد نگاه کرد. در سه قدمی موبد ایستاد.

چند لحظه لبان موبد تکان خورد و بعد سر بلند کرد و به زرتشت نگریست.

زرتشت گفت: «پاک زی ای موبد بزرگ!»

موبد گفت: «چون باد زی، مرد جوان!»

موبد چرم‌نوشته را کنارش روی سکو گذاشت و برخاست و گفت: «از کدام دیار آمده‌ای؟»

«از کجا دانستی؟»

«در این معبد سخنانمان را با ایزد مان وای آغاز می‌کنیم.»

«از شیز آمده‌ام.»

«شیز کجاست؟»

«شهری در همین سرزمین.»

«ایزدشان کیست؟»

«میشرا را می‌پرستند.»

«تو چه جوان؟»

«من... گمشده‌ام را هنوز نیافته‌ام.»

«چیزی گم نشده است جوان. ایزد ما وای همه جا هست... به بالا نگاه

کن!... تمام رنگ‌های گیتی دارند می‌لرزند. این نفس ایزد ماست.

می‌بینی؟»

«آری می‌بینم!»

«همه جا حضور دارد، کسی از دیارتان میشرا را دیده است؟»

«نه!»

«جان ما به دم ایزد مان بسته است. اگر روزی ندمد هیچ آدمی بر زمین

نمی‌ماند.»

«چگونه؟»

«نفسی که می‌کشی دم اوست. ما مهربان‌ترین ایزد را داریم. ایزد ما

روزگار بس دوری تنها بود. از این سوی گیتی به دیگر سو می‌رفت و هیچ

موجودی را نمی‌دید. از تنهایی خسته شد و اندیشید که چگونه از تنهایی

رهایی یابد. با خود گفت: 'تو می‌توانی بیافرینی.' و بعد روزها اندیشید و

سپس خورشید، ماه، ستارگان، گیاهان، جانوران و آدمیان را آفرید. اکنون

روانش در آدمیان هفت کشور و در تو نیز، چه بخواهی و چه نخواهی،

وجود دارد. تا زنده‌ای در تنت جاری است و هنگام مرگ در ذره‌های تنت نیز خواهد بود. ای جوان، ایزدی را پیرست که به تو جان می‌دهد، به تو توان می‌دهد و تو را یاور است. اکنون چه می‌گویی؟»
 «من سخنان فرزنانگان و موبدان را شنیده‌ام. در بارهٔ این ایزد نیز می‌اندیشم.»

«ایزد ما می‌توانست تنها مالک گیتی باشد، اما نخواست و چنین شد که می‌بینی! در شبی تیره به آسمان بنگر تا درخشش او را ببینی. اکنون چه می‌گویی ای جوان؟!»

«من در جستجوی اهورامزدا هستم!»

«آن دانای بزرگی که تو در جستجویش هستی ایزد ما وای است، که خود را تکه‌تکه به تاریکی سپرد تا ما را بیافریند و آنچه در زمین ماست زنده نگه دارد. او نه با اندیشه و نه با سخن بلکه با پیکر خود موجودات را آفرید، و تو تا پایان زندگانی‌ات با پیکر او هستی. ای جوان، به ایزد ما وای خوب بیندیش. اما به یاد داشته باش تو را هرگز از او رهایی نیست، هرگز!»

زرتشت سر بالا کرد و پارچه‌های رنگارنگ لرزان در باد را دید. بعد رو به موبد گفت: «آری می‌اندیشم. وای ایزد مهربانی است.»

«آری مهربان است. در مرگ آدمیان نیز می‌گیرد.»

زرتشت با تعجب گفت: «چگونه؟»

«آدمیان از خرد و دل اویند. او با خرد و دلش بر مردگان می‌گیرد.»

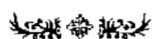
زرتشت گفت: «پس او اکنون تنها نیست. خسته نمی‌شود. در خوب و بد، شادی و اندوه وجود دارد.»

«آری وجود دارد اما در پیکر آدمیان دروغگو و ریاکار رنج می‌کشد، در پیکر آدمیانی که دستشان به خون دیگری آلوده است رنج می‌برد.»

موبد چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و بعد خم شد و چرم‌نوشت را برداشت، بوسید و زیر بغل زد و گفت: «به خانه برویم، امشب را مهمان من باش!»

زرتشت گفت: «با شادمانی می‌پذیرم تا سخنانت را باز هم بشتوم، ای موبد بزرگ.»

موبد به سوی پرچم رفت و سر خم کرد و وردی خواند و رو به زرتشت آمد و با دست به تپه‌ای اشاره کرد و گفت: «روستای ما پشت آن تپه است. صبح آفتاب برنیامده مردمان این جاگرد آمدند و ورد خواندند.»



فصل بیستم



زرتشت شعله آتش روی تپه را دید و بالا رفت. هفت قدم مانده به تندیس گلی زنی ماه چهره چند لحظه ایستاد. راه افتاد و از میان مردان و زنان گذشت و چند لحظه بعد به سوی آتش پیش رفت و از کنارش گذشت و قرص نان را روی قرص های دیگر بر میز چوبی بزرگی گذاشت و سر بلند کرد و به قرص کامل ماه نگاهی کرد. پسپس رفت و رو به آتش ایستاد. دختری با ردای زردرنگ و نقش ماه کوچکی بر پیشانی پیش آمد و گفت:

«خوش آمدی ای جوان. اهل این دیار نیستی؟»

«نه، از شیز آمده‌ام.»

«به ماه پرستان پیوستی؟»

«نه.»

«پس چرا به این تپه مقدس آمده‌ای؟»

«برای دانستن.»

«دانستن چه؟»

«که ماه پرستان چه می گویند.»

«بعد سخن ما را پیش دشمنانمان ببری و...»

«نه، من چشم و گوش کسی نیستم... همان گونه که پیش از این به معبد میثرا، آناهیتا و اهورا رفته ام. می خواهم سخن همگان را بشنوم. من نزد دانایان نیز رفته ام.»

چشمان درشت تیره دختر به او خیره ماند.

«کسانی که از این تپه بالا می آیند همه ماه پرستند.»

چین بر پیشانی دختر افتاد.

زرتشت به چهره گرد دختر نگاه کرد. در نیمه تاریکی پشت به آتش چون ماه به او نگاه می کرد.

دختر گفت: «به نزد موبد ماه برویم.»

راه افتاد و زرتشت پشت سرش از کنار شعله آتش گذشت. دختر رو به مرد سپیدمویی که ردایی زردرنگ بر تن داشت ایستاد. ردا تا مچ پایش را پوشانده بود.

زرتشت به چهره مرد نگاه کرد و بعد به چهره دو مرد جوان دو سوی پیرمرد. موبد ماه به دختر نگاه کرد و بعد به زرتشت خیره شد.

زرتشت گفت: «درود بر موبد ماه!»

«درود بر تو ای مرد جوان.»

«من از شیز آمده ام و به دنبال دانایی هستم.»

«دانایی؟ ... دانایی؟ ... این جاتپه مقدس ماه پرستان است. آن کس که به این جا می آید به ماه می اندیشد و خود را فراموش می کند. چون نور ماه وجودش را فرا می گیرد و تنها ماه را می بیند، در آسمان، در اندیشه اش و در روانش. ماه تو را لبریز می کند و تو ماه را نیایش می کنی. باید ماه پرست

باشی تا پای بر این تپه بگذاری... برای ایمان آوردن به ماه از دروازه می گذرند.»

«اما من...»

«در دره‌ای که از آن بالا آمدی دو ستون سنگی است هر کس از آستانه دروازه بگذرد به گروه جاوید گروندگان ماه می پیوندد. آنجا وردِ مرا بپذیر ای دختر آسمان؛ را باید هفت بار بخوانی.»

«اما من...»

«چه کسانی تو را به این مکان فرستاده‌اند؟»

مرد جوان طرف راست موبد رو به سوی زرتشت گفت: «شاید فرستاده‌ی کسانی باشد.»

زرتشت گفت: «نه، من فرستاده‌ی کسی نیستم جز خودم.»

موبد ماه گفت: «آه... باز گرد و برو به نزد فرزندگان. این جا تپه رستگاری است. لبریز از مهر و نیایش به سوی ماه می آیی و با او نیازها و رنج‌هایت را در میان می گذاری تا او گره از کارهایت بگشاید. او فرزانه‌ای نیست که به تو پاسخ دهد. او فراتر از همه فرزندگان است. فرزندگان بسیاری آمدند و به دیار مرگ شتافتند. اما او نه بیماری می شناسد و نه مرگ و نه پیری. می کاهد، هلال می شود و بعد چون امشب پس از دو هفت روز، کامل می شود. با قرص چهره‌اش بر ما نظاره می کند. درود ماه پرستان بر او باد که حضورش در شب آرامش دهنده است. پس فرزندم، چون نمی خواهم تو را از خود برانم، برو و در ابتدای تپه آن جا که پاهایت نه بر تپه و نه بر دره باشد بایست و تا پایان مراسم همان جا بمان.»

زرتشت گفت: «سپاسگزارم ای موبد ماه.»

زرتشت از میان همه مردان و زنان که بسیاری از آنان ردای زرد بر تن داشتند گذشت و بر لب دره آن جا که پاهایش نه بر دره و نه بر تپه بود ایستاد. موبد ماه آمد و میان شعله آتش و انبوه قرص‌های نان ایستاد.

رو به ماه گفت: «امشب که چهرهٔ کامل تو را می بینیم شادمانیم که از کاهش به افزایش رسیدی و هرچند آن گاه که هلال هم هستی این سوی گیتی و آن سوی گیتی را نظاره می کنی... اما ما هفت و شش روز در انتظار ماندیم و ورد خواندیم تا چهرهٔ تو را ای ماه، ای دختر آسمان، ببینیم و بگویم ایزد ماه، ما پرستندگانش را رها نمی کند. نفرین بر دستی که بر چهرهٔ تو زد!»

مردان و زنان پاسخ دادند: «نفرین!»

«و آن دست اکنون در دل خاک پوسیده است و تو جاویدی، ما آدمیان در تاریکی زمین از روشنایی ایزدی تو لبریز می شویم. ای ایزد ماه، ما را در پناه خود بگیر و به ما بیاموز تا راهمان را در تاریکی های زندگی بیابیم و روشنایی بخش راه تاریک ما باش. به ما آرامش بده. نفرین بر دستی که بر چهرهٔ تو زد!»

مردان و زنان پاسخ دادند: «نفرین!»

«ما با قرص های نانی به گردی چهره ات به سوی تو آمده ایم تا نانمان را تبرک کنی، به ما نیرویی بدهی تا راه خود را گم نکنیم و مشعل راه ما باشی. ما پرستندگان ت بر این تپهٔ مقدس گرد آمده ایم تا زیبایی تو را ستایش کنیم. تا نیکی تو را ستایش کنیم، مهربانی تو را ستایش کنیم و جام تو را که امشب لبریز است نیایش کنیم. نفرین بر آن دست که تو را از ما دور کرد!»

مردان و زنان پاسخ دادند: «نفرین بر آن دست!»

«اکنون آن دست کجاست و تو کجا هستی ای ایزد روشنایی بخش تاریکی ما آدمیان؟ ای آرامش دهندهٔ روان آدمیان و ای یاور عاشقان. تبرک کن قرص های نانمان را تا آن ها را به چهارده بخش کنیم و به هلال چهره ات برسیم و هلال مقدس را بخوریم و تبرک تو وجودمان را

فرا بگیرد و تن و روان ما در پناه پنجه درخشانت باشد. نفرین بر آن پنجه باد که بر چهره تو زد!»

مردان و زنان پاسخ دادند: «نفرین بر آن پنجه باد!»

«ای ماه، ای ایزد کشنده تاریکی، ای دختر آسمان، نیایش ما پرستندگان را بپذیر و پذیرا شو قربانی هایمان را.»

مردان و زنان پاسخ دادند: «پذیرا شو!»

مردان و زنان پشت سر موبد به سوی میز بزرگ رفتند و قرص های نان را تکه تکه کردند و به مردان و زنان دادند. زرتشت مردد بر جای ماند و پاهایش را جابه جا کرد. دختر را دید که در ردای زرد به سویش می آید. رو برویش ایستاد. زرتشت یک قدم به پیش گذاشت.

دختر گفت: «همان جا بایست نه بر تپه و نه بر دره.»

زرتشت یک قدم عقب رفت. دختر هلال نان را رو به زرتشت گرفت و گفت: «امیدوارم ماه وجود تو را تبرک کند و به ماه پرستان پیوندد.»

زرتشت پاره نان را گرفت و گفت: «خیلی گرسنه ام.»

نان را به دهان برد و تکه ای کند و جوید و گفت: «اکنون می توانم موبد ماه را بینم.»

«تا نان را نخوردی سخنی نگو!»

زرتشت تکه نان را خورد و گفت: «می توانم موبد ماه را بینم؟»

«نه! تو باید از همین جا بازگردی و آن گاه به این تپه پا بگذاری که ماه پرست باشی.»

«نامت چیست ای دختر زیبا!»

«ماهرو.»

«رویی چون ماه داری!»

«هیچ آدمی و موجودی رویی چون ماه ندارد. بین! زمین را روشنایی می بخشد!»

زرتشت گفت: «بدرود ای دختر ماهرو، من باید بازگردم.»

ماهرو گفت: «امیدوارم که تو را بر این تپه ببینم ای مرد جوان.»

زرتشت صدای کرنایی شنید.

ماهرو گفت: «اکنون رقص نیایش آغاز می‌شود. بدرود ای مرد جوان!»

از زرتشت دور شد. زرتشت به موهای بلند ماهرو که تا میان کمرش

موج برمی‌داشت نگریست تا به کنار شعله آتش رسید. دهل می‌کوبید و

سه مرد کرنازن شانه به شانه هم در کرناها می‌دمیدند. مردان و زنان کنار

هم در حلقه‌هایی اطراف آتش و با آهنگ کرنا و ضربه دهل دست‌ها و پاها


را به حرکت درمی‌آوردند. زرتشت با خود گفت: «باید رقص چهارده روز

باشد.»


شمرد. میان چهارده حلقه دختران زردپوش گرداگرد آتش

می‌رقصیدند. با خود گفت: «چه رقص زیبایی است.»

چند لحظه به تماشا ایستاد و بعد پشت به ماه پرستان از تپه پایین رفت.



فصل بیست و یکم



پشت سر مردان ایستاد. موبد از آن سوی شعله آتش، شاخه خشکیده به دست گفت: «زامیاد زمین را به ما آدمیان داد و گفت آنچه برای زندگی می خواهید زمین پیشکش می کند. در روز مرگ نیز زمین پناه شماست. مهربانی و راستی را پیشه کنید. دیگر آدمیان را میازارید و چون زمین بخشنده باشید. تولد و مرگ در اختیار آدمیان نیست.»

موبد از روی چارپایه پایین آمد، مردان و زنان در میان بوی عود به کندی از معبد بیرون رفتند. نگاه زرتشت به تندیس سفالی مرد جوان زیبایی در پشت سر موبد افتاد. مرد جوان دو بال بر شانه‌ها داشت، انگشت اشاره اش رو به زمین بود و در دست راست مشعلی رو به آسمان گرفته بود. ردایی تا روی زانوهای پیکرش را می پوشاند.

موبد گفت: «پاک زی ای مرد جوان!»

زرتشت گفت: «شاد زی ای موبد بزرگوار!»

موبد روبروی زرتشت ایستاد و گفت: «از مردمان این دیار نیستی؟»
«از مردمان شیزم.»

«شیز؟... پس زامیادپرست نیستی.»
«نه... در جستجوی دانایی ام.»

«دانایی... چه سنگ بزرگی جوان. اگر آن را یافتی به من هم نشان بده. چون من در همه چیز رازی می بینم. حتی اکنون که من و تو رودرروی هم ایستاده ایم و با هم سخن می گوئیم. دانایی همیشه پشت در بسته می ماند.»
«من می خواهم با پنجه به در بکوبم.»

«اگر کسی پاسخ ندهد؟»

«در را می گشایم تا ببینم پشت در چیست... در دالان و اتاق ها می نگرم. اگر چیزی نیافتم، باز نگاه می کنم. شاید پرهیب شهر دوری را ببینم و به سوبش بروم. از آن جا به شهرهای دیگر.»

«باز هم به پشت در می بسته می رسی. اما این در...»

با دست به پشت سر به تندیس زامیاد اشاره کرد و گفت: «این در باز است و صاحبش ایزد زامیاد است و دانستن در معبد ما ایمان است.»

«من در جستجوی گمشده خود هستم. از دانایانی چند آموختم و به معبدهایی رفتم... اما اندیشه من و روان من هیچ کجا نگفت بمان. خانه های فرزندگان را با مهر ترک کردم، از معبد آناهیتاپرستان، اهوراپرستان ماه پرستان و وای پرستان با مهر بیرون آمدم و از این معبد نیز با مهر زامیاد بیرون می روم.»

زرتشت به چشمان مهربان موبد نگاه کرد.

موبد نفس عمیقی کشید و گفت: «من از ابتدا در هر چیزی رازی دیدم. در یک سنگ افتاده بر کنار راه، کوه، آب و زمین. پدرم مرا با خود به این معبد می آورد. او موبد بود. من زامیاد را نه برای وظیفه بلکه برای پیشکش

زمین به آدمیان و برای مهربانی بی‌کرائش می‌ستایم. اگر آناهیتا کشتزار و آب را به آدمیان پیشکش کرد، زامیاد زمین را و آنچه در آن است، آب، باد، خاک و آتش را به آدمیان داد.»

«مهر زامیاد مهربان در دلم می‌ماند. اما باید بروم تا گمشده خود را

بیابم.»

«به جستجویی که و چه هستی تو؟»

«اهورامزدا!»

«آه، فرزند نیک زروان. پس پدرش زروان چه می‌شود؟»

لبخندی بر لبان موبد نشست.

«او سرنوشت جهان را به تقدیر می‌سپارد، اما اهورامزدا به سوی نیکی

می‌رود و تقدیر را پس می‌راند.»

«زمین آرامش می‌خواهد فرزندم.»

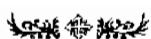
«من هم در جستجوی آرامشم.»

«آرامش روان آدمیان.»

«آری آرامش روان آدمیان... سپاسگزارم... موبد مهربان را فراموش

نمی‌کنم، بدرود.»

«بدرود... آرزو می‌کنم آنچه می‌خواهی بیابی.»



فصل بیست و دوم



زرتشت خسته روی تخته سنگ زیر درخت بلوطی نشست. نفس زنان به کوهسار بالای سرش نگاه کرد. کوهسار می‌رفت و در افق گم شد. بریال کوه درخت‌ها چون سوارانی کنار هم ایستاده بودند. پس سر را بر تنه درخت گذاشت. فریادی شنید: «کیستی؟»

رو برگرداند، به پایین نگاه کرد و سه مرد شمشیر به دست را کنار تخته‌سنگ بزرگی دید. زرتشت برخاست و گفت: «زرتشت سپیتمان هستم.»

«از کدام قومی؟»

«اهل شهر شیزم.»

«این جا چه می‌کنی؟»

«دوست دارم قوم آختا را ببینم.»

مردان به سویش آمدند. یکی رو برو، دومی طرف راست و سومی طرف چپ او ایستادند. زرتشت به چشمان تیره‌ی مرد رو برو نگاه کرد.

«می دانی وارد سرزمین قوم آختا شده‌ای؟»

«آری می دانم.»

مرد با تعجب به دو مرد دیگر نگاه کرد و گفت: «می دانی سزای بیگانه‌ای که پا به سرزمین قوم آختا بگذارد مرگ است؟»

مرد طرف راست یک قدم پیش آمد و گفت: «بگذار خونش را بر خاک بریزم.»

مرد رویرو گفت: «آرام باش... او را نزد میانجی بزرگ می بریم. او آنچه بگوید می کنیم.»

زرتشت پیشاپیش سه مرد به سوی دودی بر یال کوه رفت. خانه‌های گلی را در دو سوی راهی دید که در انتهایش هفت پله سنگی به غاری می رسید و آتشی در کنار در غار می سوخت. زرتشت از راه میان خانه‌ها بالا رفت. مردان، زنان و کودکان از دو سو حیران به زرتشت نگاه می کردند.

پیرمردی به سوی آن‌ها آمد و گفت: «کیست؟»

مرد کنارش پاسخ داد: «هیچ کس.»

«بی قوم است؟»

«آری.»

پیرمرد پیشاپیش آن‌ها از پله‌ها بالا رفت. زرتشت کنار آتشی که اسپند بر آن ریخته بودند ایستاد. دود به چشمانش رفت. با دست دود را پس زد. از پس نم چشمانش به نقش کننده کاری عقاب بالای در غار نگاه کرد. پیرمرد به درون غار رفت و چند لحظه بعد به همراه مردی موقرهای بیرون آمد. مرد موقرهای عصا به دست رویرو زرتشت ایستاد و گفت: «به تو گفته‌اند که سزای ورود بیگانگان به سرزمین قوم آختا مرگ است؟» «به من گفته بودند قوم آختا زودخشمند. اما من به خود گفتم باید بروم و قوم آختا را بینم.»

زرتشت به مهره‌های فیروزه‌ای رنگ آویخته به گردن مرد نگاه کرد.

«پس می دانستی.»

مرد سمت راست زرتشت گفت: «ای میانجی بزرگ، فرمان بده تا

خونش را کنار این آتش بر خاک بریزم.»

میانجی گفت: «آرام باش.»

عصایش را به دست دیگر داد. زرتشت نقش عقاب را بر دسته عصا

دید. میانجی رو به زرتشت گفت: «عصا را به دست چپ می‌گیرم، چون

بیگانه‌ای پا به سرزمین قوم آختا گذاشته است که بر باور ما نیست. اکنون

من به معبد می‌روم و از ایزدمان درباره زندگی و مرگ تو می‌پرسم. آنچه

ایزد توانای ما بگوید بی‌درنگ همان خواهیم کرد.»

به چشم راست مرد خیره شد که بی حرکت و کوچک به او خیره بود.

میانجی پشت به زرتشت رو به غار چند لحظه ایستاد و بعد به درون

غار رفت.

زرتشت گفت: «تشنه‌ام.»

«پس از پاسخ ایزدمان به تو آب می‌دهیم.»

زرتشت گفت: «می‌توانم بر زمین بنشینم؟»

شنید: «پس از پاسخ ایزدمان می‌توانی بنشینی. اکنون خاموش باش.»

«راه بسیار آمده‌ام و خسته‌ام.»

«خاموش باش تا به عذاب ایزدمان گرفتار نشوی.»

زرتشت خاموش به شعله آتش کنار غار نگاه کرد تا میانجی از غار

بیرون آمد و رو به زرتشت ایستاد. سه مرد به زرتشت نزدیک شدند و هر

سه دست بر دسته شمشیر گذاشتند.

میانجی پنجه دست راست را بالا برد. مردان دست‌ها را از روی دسته

شمشیرها برداشتند. زرتشت به بینی عقابی مرد میانجی و بعد چشم بی حرکتش و به پنجه دستش نگاه کرد.

مرد میانجی پنجه دست را پایین آورد و عصا را به دست راست داد و گفت: «اکنون که پاسخ ایزدمان را شنیدم عصا را به دست راست می گیرم. ایزد توانای قوم آختا فرمان داد که عقاب معبد را به پرواز درآورم. اگر بر قله اسب نشست، سه روز دیگر خونش بر این خاک ریخته می شود و اگر بر قله گاو نشست، او را رها می کنیم تا برود، به شرطی که هیچ پرششی نکند و هیچ پاسخی نخواهد... عقاب را بیاورید! ایزد ما تواناست!»

پیرمردی به درون معبد رفت و با عقابی بر شانه چپ آمد. میانجی عقاب را از روی شانه مرد برداشت و بر زمین گذاشت و گفت: «ای عقاب، پرواز کن و به فرمان ایزدمان آن جا برو که مقدر است.»

عقاب به هوا برخاست. بر بالای خانه ها پیش رفت و اوج گرفت و بالاتر رفت و چرخید. زرتشت گفت: «قله گاو کجاست؟»

میانجی به راست اشاره کرد، و گفت: «نام آن قله گاو است.»

زرتشت با خود گفت: «زندگی و مرگ مرا عقابی رقم می زند؟ ای عقاب بر قله گاو بنشین!»

عقاب به سوی قله گاو رفت. زرتشت با خود گفت: «برو! برو!»

زرتشت چشمانش را بست: «برو! باز هم برو!»

چشم گشود. عقاب به سوی قله اسب چرخید و رفت.

«آه عقاب گمراه.»

عقاب بر قله اسب نشست.

میانجی گفت: «سه روز دیگر، همین هنگام، بر درگاه این معبد و کنار

این آتش، سرازرت جدا می شود. سخنی برای گفتن نداری؟»

زرتشت گفت: «نزد فرزانه ای بودم. او مرا از آمدن به سرزمین قوم آختا

بر حذر داشت و گفت ممکن است جانم را بر سر این کار بگذارم. من با مهر به سویتان آمدم، و با کینه پاسخ شنیدم.»

میانجی گفت: «کینه‌ای در میان نیست ای جوان. این فرمان ایزد توانای ماست. ما فرمانبر ایزدمان هستیم. سخن دیگری نداری؟»

«آدمیان هر چه از شهرها دورتر می‌شوند، جان ارزان‌تر می‌شوند.»
مرد طرف راست زرتشت فریاد زد: «جان ما ارزان است؟ افسوس که ایزدمان سه روز دیگر را فرمان داده است وگرنه هم اکنون با شمشیر بر درگاه این معبد تکه تکه می‌کردم.»

میانجی گفت: «شهریان ما را به این کوهستان رانده‌اند. پیش از آن که هگمتانه شهری شود، سرزمین ما بس فراخ بود. با صد روز تاخت اسب به انتهایش نمی‌رسیدی. بیداد از شهریان!... اکنون با سه روز تاخت از ابتدا به انتهایش می‌رسی. شهرها که برآمدند، شهریان انجمن‌ها کردند و ما را به این کوهستان راندند. شاید از پس تو سوارانی برای تسخیر این کوهستان بیایند... اما بدان ما این کوهستان را به کسی نخواهیم داد. مگر با مرگ آخرین نفر قوم آختا. آنان که به این سرزمین بیایند نیز زنده نخواهند ماند، چون با سپاه مردگان ما و به قهر ایزد توانایمان گرفتار خواهند شد. ایزد ما تواناست!»

مرد طرف راست زرتشت گفت: «ای میانجی بزرگ، بگذار سه روز دیگر من خون این مرد را بر خاک بریزم.»

مرد طرف چپ گفت: «نه، من می‌ریزم.»

مرد دیگر گفت: «من می‌ریزم.»

میانجی گفت: «هنگامش که رسید هر کس شمشیرش را زودتر کشید، او فرمان را اجرا می‌کند. سه روز را تو در معبد می‌گذرانی. می‌توانی از ایزد ما درخواست بخشش کنی، تا پس از مرگ از گناه تو بگذرد. این را

بدان که نگهبان بر در معبد است و همه مردان و زنان آختا نگهبانان این سرزمینند. اگر به هنگام گریز خونت بر این خاک بریزد، سرپیچی ما از فرمان ایزدمان برای سرپیچی تو از دستور اوست.»

زرتشت گفت: «تشنه‌ام.»

میانجی گفت: «درون معبد می‌توانی آب بنوشی.»

زرتشت به درون غار پا گذاشت. دو مشعل در دو سوی دیوار سنگی تراش خورده غار می‌سوخت و در انتهای دیوار غار، مهره‌های ریسمان کرده فیروزه و یشم به دیوار آویخته بود. در دو سوی مهره‌ها تکه پارچه‌های رنگارنگ آویزان بود و بالای مهره‌ها نقش سنگبری خدای آختا، گرز در یک دست و عقابی در دست دیگر، به زرتشت نگاه می‌کرد. زرتشت به سوی مشک روی تخته سنگ کنار در غار رفت. آب نوشید. رفت و میان دو مشعل روی زمین نشست. سر بر زانوهای گذاشت. به دمی اندیشید که با یک ضربه شمشیر سر از تنش جدا می‌شد. سر بلند کرد و به در غار نگاه کرد. نوک نیزه نگهبان جلو در غار را دید.

«این همه راه سفر کردی و آنچه دیدی، همه با یک ضربه شمشیر باد هوا می‌شود.»

به پشت روی زمین دراز کشید. ساعدش را زیر سر گذاشت و پلک‌ها را بست.

«سه روز دیگر!... من هنوز جوانم!... چه اندیشه‌ها که در سر دارم... اندیشه‌هایی که نباید آنان را به دست باد بسپارم... در این سرزمین دور محو می‌شوم... رامیس! اگر در معبد آناهیتا می‌ماندم اکنون این‌گونه اسیر قوم آختا نبودم. سه روز دیگر... هر کس زودتر شمشیر بکشد... یک ذره مهر در دل این ایزد نیست... سه روز...»

فصل بیست و سوم

کسی صدایش زد.

«مرد جوان!»

پلک‌ها را گشود، در نور مشعل‌ها دختری بالای سرش ایستاده بود و کاسه‌ای در دست داشت.

«برخیز!... برایت خوراک آورده‌ام.»

زرتشت نشست. دست‌ها را زیر بغل زد. با خود گفت: «چه سرد شده

است.»

به چهره سرخ دختر در شعله مشعل‌ها نگاه کرد و بعد به دهانه تاریک

غار: «سه شب دیگر به پایان زندگی‌ات مانده است.»

«مگر گرسنه نیستی؟»

به پاهای برهنه دختر بر کف غار نگاه کرد. زخم مچ پایش را دید و

گفت: «آری گرسنه‌ام.»

دختر روبرویش روی پاها نشست و کاسه را جلو زانوهای زرتشت گذاشت. زرتشت بوی آویشن را از درون کیسه کوچک روی سینه دختر بوید. یک دم به چشمان تیره دختر نگاه کرد: «دختر زیبای کوهستان» از نخودهای پخته توی کاسه برداشت و به دهان برد، جوید، قورت داد و گفت: «خوشمزه است، دست پخت خودت است؟»

دختر گفت: «آری.»

«دست پخت خوبی داری. نامت چیست؟»

«پوژان.»

«پوژان! چه نام زیبایی.»

نیزه ای به درون غار آمد و بعد سر نگهبان. نگهبان گفت: «پوژان بیا!»

«بگذار خوراکش را بخورد تا کاسه خالی را بیاورم.»

نیزه و سر نگهبان از دهانه غار بیرون رفت.

زرتشت گفت: «اگر خوراک خوردن من تا صبح طول بکشد همین جا

می مانی؟»

«تو باید زود خوراکت را بخوری. رامس...» به دهانه غار اشاره کرد:

«سه روز دیگر، بعد از مرگ تو مرا به خانه اش می برد.»

زرتشت گفت: «زن او می شوی؟»

«آری.»

«چرا پس از مرگ من؟»

«میانجی گفت شگون دارد دختری پس از مرگ تو به خانه شوهرش

برود.»

زرتشت کاسه را به سوی دختر راند.

«نمی خوری؟»

دختر دست پیش آورد و کاسه را برداشت. زرتشت گفت: «می خورم.»

کاسه را جلو خود سرانند و نخودها را دانه دانه، به کندی به دهان می‌گذاشت و می‌جوید. نیزهٔ رامس، بعد موهای بلندش و چهره‌اش میان دهانهٔ غار آمد و گفت: «پوژان بیا!»

پوژان برخاست و به سوی دهانهٔ غار راه افتاد. زرتشت به میچ پاهایش نگاه کرد تا در تاریکی شب فرو رفت. چند لحظه به دهانه غار نگاه کرد، بعد برخاست و آرام پیش رفت. کنار دهانهٔ غار به سنگ تراش خورده تکیه داد و به ستاره‌ها نگاه کرد. پیش رفت و میان دهانهٔ غار ایستاد. سر پیش برد. سوز سردی به صورتش خورد. هلال ماه را دید. صدای پارس سگی را شنید. از دهانهٔ غار بیرون زد و از سرما لرزید. خود را پس دیوار غار کشاند. سه قدم پیش رفت صدای خنده پوژان را شنید، بعد نجوای رامس را. دلش در سینه می‌کوبید و لرزی بر تنش نشست. آرام از نجوای پوژان و رامس دور شد و بالای روستا ایستاد. بعد به طرف راست رفت. صدای شیبهٔ اسبی را شنید. صدای پارس سگ‌ها. دوید، زمین خورد و سوزشی در زانویش حس کرد، برخاست و شتابان رفت. سگ‌ها از دور پارس می‌کردند. از شیب کوه سرازیر شد. صدای فریادی از روستا شنید. بعد شعلهٔ مشعل‌ها را جلو معبد دید. مشعل‌ها راه افتادند. زرتشت ایستاد. مشعل‌ها از روستا پایین می‌رفتند. همان‌جا ماند تا مشعل‌ها دور شدند. بعد با پیکری لرزان از سرما در امتداد یال کوه به راهش ادامه داد.

فصل بیست و چهارم

زرتشت ردای پشمین را محکم‌تر به خود پیچید. صدای خرد شدن برف
یخ بسته زیر پاهایش را می‌شنید. سر بلند کرد و به آسمان ابرپوش نگاه
کرد. از پله‌ها بالا رفت. به پشت سر نگاه کرد. دشت در غروب یکسر به
رنگ آسمان ابری بود.

نگاهش با شاخه‌های عریان درختان تیره برهنه تا روستای آبانه رفت.
پنجه از آستین بیرون آورد و به در کوبید. تق! تق! تق! جوابی نشنید. از کنار
دیوار رفت، صدای زوزه‌گرگی را از سوی کوه شنید. پشت اتاق برزین
ایستاد. با پنجه به دریچه کوبید.

«کیست؟»

صدای هراسان مهرآسمان را شنید.

«زرتشت هستم!»

برزین گفت: «آه زرتشت، تو هستی؟»

دریچه باز شد و دست‌های برزین بیرون آمد و دستان سرد زرتشت را در خود گرفت و گفت: «دستانت یخ زده است. الان در را باز می‌کنم.»
 زرتشت دست‌ها را زیر بغل زد و به سوی در حیاط رفت. میان در، برزین زرتشت را در آغوش گرفت.

«زروان را ستایش می‌کنم که تندرست بازگشتی.»
 دست بر شانه زرتشت گذاشت و او را به سوی پله‌ها برد.
 زرتشت لرزان از کنار حوض که می‌گذشت گفت: «ماهی‌ها؟»
 برزین گفت: «مردند. در بهار این حوض صاحب ماهیان دیگری خواهد شد.»

زرتشت از پله‌ها بالا رفت. گفت: «آتش! آتش!»
 توی اتاق روی پاها نشست و دست‌ها را روی شعله آتش توی آتشدان گرفت.

گفت: «سنگ از سرما می‌ترکد.»
 «پرسش‌های بسیاری دارم، اما می‌خواهم بدانم نزد قوم آختا هم رفتی؟»
 «آری.»

برزین با تعجب گفت: «رفتی؟»
 زرتشت عقب رفت و به دیوار تکیه داد و پنجه پاها را به آتشدان نزدیک کرد، هنوز می‌لرزید.

«با مرگ دو روز فاصله داشتم. گریختم.»
 «من به تو هشدار دادم و تو...»

زرتشت پنجه دست‌ها را به هم مالید و بالای شعله آتش گرفت. سر بلند کرد و مهر آسمان را دید.
 «درود بر زرتشت عزیز.»

«درود بر مهر آسمان مهربان.»

«شادمانم که تو را تندرست می بینم.»

سینی تنگ شراب را کنار زرتشت گذاشت و برزین تنگ شراب را

برداشت و گفت: «تا خط هفتم می ریزم.»

فصل بیست و پنجم

زرتشت اندیشید: «می‌خواهم بیاموزم که چگونه با دروغ پیکار کنم، بی‌شمشیر و نیزه و سپر. دیوان، زمین را زیر سم‌های خود فرو می‌کوبند و در پنهان گوشه‌ها، دسیسه می‌چینند و بر آدمیان گرد اندوه می‌افشانند. بی‌دشته و شمشیر رو به شما می‌آیم، ای دیوان اندوه و ترس، امشب هفت اورنگ در غباری از اندوه فرو رفته است. کدام بیماری را میان آدمیان رها کرده‌اید و کدام رنج را به سم اسبان چپاولگران بسته‌اید و کدام تیغ را آخته‌اید برای گردن تسلیم‌شدگان؟ هفت اورنگ، آیا نبرد تیشتر را با دیو زشت بی‌آخر رنج می‌نگرید یا خود سنگپاره‌هایی به سوی دیو می‌اندازید؟ غبار سم‌های دیو آسمان را اندوهگین نموده است. ایزد بانوی چیستا! راهنمای گمشدگان! راه ستیز با دیوان را بر من بنمای!»

تق! تق! تق!

زرتشت چهره‌نگران برزین فرزانه را دید: «کیست این وقت شب؟»

زرتشت گفت: «شاید رهگذر است. من می‌روم ببینم کیست؟»

تق! تق! تق!

زرتشت از ایوان فریاد زد: «آمدم.»

از پله‌ها پایین رفت و از پشت در پرسید: «کیستی؟»

«برادرت، مدیوماه.»

زرتشت در را باز کرد و شادمانه گفت: «مدیوماه!»

مدیوماه را در آغوش گرفت: «آه برادر عزیزم، مدیوماه.»

مدیوماه گفت: «برادرم، برادرم.»

زرتشت بغض گلویش را فروخورد، دست مدیوماه را در پنجه گرفت و به درون کشاند. مدیوماه انبان به دست، پا به حیاط گذاشت. برزین از توی

ایوان گفت: «کیست زرتشت؟»

«برادرم مدیوماه است.»

«خوش آمدی مدیوماه، خوش آمدی.»

مدیوماه گفت: «جای خلوت و آرامی است. وحشت نمی‌کنی از این

مکان؟»

زرتشت گفت: «نه، این خلوت و سکوت به من آرامش می‌دهد.»

زرتشت و مدیوماه از پله‌های ایوان بالا رفتند. برزین مدیوماه را در آغوش گرفت. مدیوماه پشت سر برزین و زرتشت به درون اتاق رفت. انبانش را کناری گذاشت، نشست و به دیوار تکیه داد. گفت: «چقدر خسته‌ام.»

برزین گفت: «خوش آمدی!»

مدیوماه گفت: «سپاس فرزانه بزرگ.»

رو به آتش روی آب نقش میان قالی گفت: «نگاه کن زرتشت!»

زرتشت گفت: «هنگامی که آب آتش را خاموش نمی‌کند و از تمام

آب‌های گیتی آتش بیرون می‌زند، آنگاه ما مثل آدم‌های کر و کور، نه صدای همدیگر را می‌شنویم و نه یکدیگر را می‌بینیم. پاهایمان یک سو را می‌شناسند و به همان راه می‌روند. به یکدیگر تنه می‌زنیم بی آن‌که پدر فرزند را بشناسد و فرزند پدر را به جا بیاورد و شوهر همسر را و همسر شوهر را، در روز موعود همهٔ آدمیان در یک مکان گرد هم آیند. بر بالای درهٔ بی‌انتها، آن‌جا که ایزدان بر بالای قله‌ای به انتظار ما نشسته‌اند. هنگامی که آب آتش را خاموش نمی‌کند.»

مدیوماه لب‌خند بر لب گفت: «هنگامی که آب آتش را خاموش نمی‌کند.»

برزین گفت: «هنگامی که آب آتش را خاموش نمی‌کند.»

مهرآسمان از میان در گفت: «خوش آمدی مرد جوان.»

برزین رو به مهرآسمان گفت: «برادر زرتشت است، مدیوماه.»

مدیوماه به چهرهٔ لاغر و مهربان مهرآسمان، میان موهای نقره‌ای اش

نگاه کرد و گفت: «درود بر بانوی خانه.»

گرهٔ انبانش را باز کرد. دست برد توی انبان و پارچهٔ آسمانی رنگی

درآورد و رو به مهرآسمان گرفت.

گفت: «این را مادرم برای بانوی خانه پیشکش داد.»

مهرآسمان لب‌خند بر لب پیش آمد، پارچهٔ آسمانی رنگ را از دست

مدیوماه گرفت و گفت: «سپاسگزارم... چه زیباست!»

مهرآسمان پارچه به دست از اتاق بیرون رفت.

مدیوماه یک جفت پاپوش سفید رنگ از توی انبان درآورد و رو به

برزین گرفت و گفت: «پیشکش پدرم است.»

برزین پاپوش‌ها را گرفت و چند لحظه نگاهشان کرد و گفت:

«سپاسگزارم، چه زیباست.»

پاپوش‌ها را جلوی‌ش روی قالی گذاشت و گفت: «می‌دانی فردا چه روزی است؟»

زرتشت گفت: «بله، روز خَرَفَسْتَرِکشی است. فردا تا غروب باید یکسر به دنبال خَرَفَسْتَرها باشیم.»

مدیوماه گفت: «اما...»

برزین گفت: «اما چه؟ تو هم باید باشی.»

مدیوماه گفت: «مادرم.»

زرتشت با نگرانی گفت: «مادرم چه؟ بیمار است؟»

«نه، بیمار نیست.»

«پس؟»

«مادر برای تو پیامی دارد.»

زرتشت گفت: «پدر؟»

«پدر هم برای تو پیام دارد. مادر گفت اگر آب می‌نوشی جام را زمین

بگذار و بیا.»

«کسی مرده است؟»

«نه زرتشت. می‌دانی، می‌خواهند تو را ببینند، چهار سال است تو

این جایی.»

«فردا باید خَرَفَسْتَرها را بکشیم.»

«در راه می‌کشیم.»

«بی‌تابانه در انتظار دیدار آنان هستم... اما یک روز دیرتر می‌رویم.»

«مادر می‌خواهد خبر خوشی به تو بدهد.»

برزین لبخند زد: «درنگ نکن فرزندم تا زودتر این خبر خوش را

بشنوی، به وقت بازگشت به گمانم تنها نباشی.»

چهره زرتشت سرخ شد و شرمگین گفت: «فهمیدم، فهمیدم.»

جامی آب به سوی‌ش آمد. سر بلند کرد و چهره رامیس را دید.

فصل بیست و ششم

مدیوماه کنار جویبار جلو قلعه ایستاد و گفت: «دیگر توان رفتن ندارم. چقدر راه آمدیم.»

زرتشت انباش را از روی شانه پایین آورد. نگهبان‌ها را در برج دیده‌بانی دید. یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «کیستید؟»

زرتشت گفت: «فرزندان پوروشسب!»

همان نگهبان فریاد زد: «دروازه را باز کنید!»

دروازه چوبی آهن‌پوش روی خندق پایین افتاد. زرتشت انبان را بر شانه نهاد و پا گذاشت روی دروازه و جلو رفت. مدیوماه خودش را به او رساند.

زرتشت از کنار نگهبان نیزه به دست گذاشت و گفت: «دوست دارم در این غروب از کوچه‌های شیز بگذرم و مردمان آشنا را ببینم.»
در قلعه با صدای خشکی پشت سرشان بسته شد.

«زرتشت!»

زرتشت ایستاد. با تعجب به جوانی که لباس جنگاوران را بر تن داشت نگاه کرد.

گفت: «هرمزان؟»

«آری. این سرزمین به جنگاوران نیز نیاز دارد.»

هرمزان به سوی زرتشت آمد. زرتشت او را در آغوش گرفت و گفت:

«کاش همه جنگاوران این سرزمین چون تو بودند.»

هرمزان بازوهای زرتشت را در پنجه‌ها فشرد و گفت: «زرتشت عزیزم،

به دیدارت خواهم آمد.»

بازوهای زرتشت را رها کرد.

زرتشت لبخند زد و گفت: «بدرود هرمزان!»

از کوچه‌ها می‌گذشتند و زرتشت به نقش گچبری شیر بر سردر بعضی

از خانه‌ها و گاوهای زخمی حک شده بر درها نگاه می‌کرد. جلو در

نیمه‌باز خانه بهرام ایستاد. سردر خانه فرو ریخته بود و هیچ نقشی بر در

نبود، جز نقش زمان. مدیوماه که دو قدم جلوتر از زرتشت می‌رفت ایستاد

و رو به زرتشت گفت: «چرا ایستاده‌ای؟»

زرتشت به در نیمه‌باز خانه بهرام اشاره کرد: «می‌خواهم به درون

بروم.»

مدیوماه گفت: «این خانه صاحب دارد.»

«کیست؟»

«مردی تنها، چون بهرام.»

زرتشت گفت: «دوست دارم او را ببینم.»

مدیوماه در را گشود و تو رفت. زرتشت پشت سرش از کنار بوته‌ها و

علف‌های خودروی حیاط گذشت. میان درگاه تنها اتاق خانه ایستاد و رو

به مرد ژولیده موی و لاغر اندام که به دیوار اتاق تکیه داده بود گفت: «شاد زی!»

مرد لاغر اندام گفت: «پاک زی!»

مدیوماه گفت: «امروز روز خرفسترکشی است و تو این جا نشسته ای؟»

مرد گفت: «می دانند که من زبان موش ها را می دانم. می خواهند موش ها را نابود کنند. پس من با چه کسی سخن بگویم؟»

زرتشت گفت: «با من!»

مدیوماه گفت: «با من!»

مرد گفت: «امروز دست بر شانهم می گذارید و فردا کارد بر گلویم

می فشارید، زهر خندان را در پس لبخند پنهان می کنید، کاردهایتان را کجا پنهان کرده اید؟»

زرتشت گفت: «ما کارد نداریم. سلاح ما مهربانی است.»

مرد گفت: «مهربانی شما دشمنه ای است که کند و بی رحمانه می برد،

مرا با موش هایم تنها بگذارید، ببینید!»

به دو موش مرده کنج دیوار اشاره کرد.

«آمدند و موش هایم را کشتند!»

آه کشید: «اکنون من با چه کسی سخن بگویم؟»

زرتشت روی پاها، رودر روی مرد نشست و گفت: «با من!»

مدیوماه گفت: «با من!»

«آمده اید تا مرا به سیاهچال بیندازید.»

زرتشت گفت: «ما دوستان تو هستیم.»

«آنان که مرا به سیاهچال انداختند می گفتند دوستانم هستند، اما

موش ها پنج سال همدم من بودند. با هم سخن می گفتیم، بازی می کردیم و

غذا می خوردیم. در آن پنج سال آدمیان کجا بودند؟ شما کجا بودید؟»

زرتشت گفت: «ما همین جا بودیم، در شیز.»

«اگر می‌خواهید موش‌هایم را بکشید، بدانید پیش از شما آنان را کشته‌اند.»

زرتشت گفت: «چرا رنج انسان تمامی ندارد؟ چرا هما از آدمیان گریخته است؟ چرا می‌گریزد؟ برای زندگی در این گیتی باید دلی از سنگ داشت و چشمانی از مهره. این خانه اندوهسرای این سرزمین است.»
برخاست و نگاهش به تاقچهٔ اتاق افتاد و ایستاد. برگ‌های جویدهٔ کتابی را دید. به سوی تاقچه رفت و کتاب را برداشت و ورق زد و گفت: «کتاب بهرام فرزانه را موش‌ها جویده‌اند.»

رو به مرد ژولیده مو گفت: «من این کتاب را می‌برم.»
کتاب را در انباشش گذاشت. راه افتاد و گفت: «برویم مدیوماه.»
پا به کوچه گذاشتند.

مدیوماه گفت: «پدر دارد می‌آید!»
زرتشت گفت: «از دشت می‌آید. خَرَفَسْتَرکش هم در دستش است.»
پوروشسب ایستاد و گفت: «زرتشت!»

زرتشت شتابان به سوی پدرش رفت. پدر چند قدم جلو آمد. خَرَفَسْتَرکش خون‌آلود را زمین انداخت. زرتشت را در آغوش گرفت و بوسید. گفت: «زرتشت پسرم.»

زرتشت کنار پدرش و مدیوماه راه افتاد، پا به حیاط خانه‌شان گذاشت و مادرش را توی ایوان دید. دوغدو با شتاب از پله‌های ایوان پایین آمد.
زرتشت از پس پردهٔ اشک تارهای سپید بسیاری را در گیسوان مادرش می‌دید.

مادرش او را در آغوش گرفت. صدای هق هق گریه‌اش را شنید. گفت:
«ما را فراموش کردی زرتشت؟»

«هرگز مادرا!»

دوغدو گونه‌های زرتشت را بوسید و گفت: «برویم به خانه عزیزم، تو از راه دوری آمده‌ای.»

زرتشت به درون اتاق رفت و به دیو شادمانی میان قالی نگاه کرد و گفت: «دیو شادمانی هنوز می‌خندد مادر.»
پدر لب به دندان گزید.

زرتشت روی پدرش نشست.

مادر گفت: «باز هم همان سخنان؟»
«کدام سخنان مادر؟»

«آزردن گرین‌ها. آنان نگاهبان باورهای پدران و مادران ما هستند و ستاینندگان میثرا و ایزدان و دیوان، مبادا روان درگذشتگان را با این سخنان بیازاری.»

زرتشت گفت: «مادر، روان درگذشتگانم از سخنان من نمی‌لرزند و آزرده نمی‌شوند، مگر از پرستش دیوان. جهان میدانگاه نبرد است میان ایزدان و دیوان. نبردی در تن و نبردی در روان. نبرد تن‌ها جهان را بارها ویران کرده است و آبادان ساخته، اما آنچه از چشم ما پنهان است، نبرد روان است که بس سخت و نادیدنی است. نبرد نیکی و بدی در روان آدمیان، اندیشه نیک، راه مهر و شادمانی را پیش می‌گیرد و اندیشه بد دشنه بر کف، بذر مرگ و ستیز می‌افشاند.»

دوغدو کنار زرتشت نشست و با مهربانی نگاهش کرد و موهای روی پیشانی‌اش را پس زد و گفت: «من مادرم، از نبرد با من سخن نگو زرتشت. کشته‌های عزیزان را می‌بینم و خانه‌های ویران را. یا من از آشتی بگو، از شادی، از صدای سازی که چند روز دیگر... آه، همه را که گفتم.»

زرتشت گفت: «صدای ساز؟ من؟ من که با شما سخنی نگفتم مادر.»

شرمگین سر پایین انداخت.

پوروشسب گفت: «تو باید زن بگیری، زرتشت.»

«من هنوز کارهای ناکرده بسیار دارم. آموخته‌هایم ناتمام است.»

دوغدو گفت: «کیست که آموخته‌هایش تمام باشد؟ کیست؟ همسری

برای تو برگزیدیم که اگر او را بینی بی شک شیفته‌اش خواهی شد.»

«کیست مادر؟»

«بگذار تنگی آب برای تو بیاورم.»

«بگو کیست؟»

«آناهید دختر لهراسب. او را می‌شناسی. زیباروی است و نیکو سخن.

چه می‌گویی؟»

«ما همبازی بودیم مادر، سال‌هاست او را ندیده‌ام.»

«سال‌ها او را می‌بینی و سالیان بسیار سخناش را می‌شنوی.»

«مادر، آنچه شما پیسندید نیک است.»

دوغدو بیرون رفت.

زرتشت با خود گفت: «آناهید؟»

صدای پاهای مادرش را شنید که بالای سرش ایستاد: «بنوش

فرزندم!»

زرتشت تنگ را گرفت. برگ کرفس شناور روی آب را دید، چهره

رامیس. آب را نوشید و برگ کرفس را از درون تنگ برداشت و بوید و

تنگ را به مادرش داد.

مادرش گفت: «گوارای وجود، از ایزد میثرا برای تو تنی سالم، روانی

شاد، کشتزاری سبز و چهارپایان بسیار می‌خواهم.»

زرتشت گفت: «مادر، برای من تنها یک چیز بخواه؛ روانی نیک!»

«فرزندم، برای تو روانی نیک می‌خواهم.»

فصل بیست و هفتم

زرتشت لباس سپید نو بر تن، تنها در اتاق، رو به دیو شادمانی میان قالی نشسته بود. صدای چنگ را از حیاط خانه می شنید.

پوروشسب از میان درگاه گفت: «زرتشت!»

زرتشت برخاست و به سوی پدرش رفت. پوروشسب دست او را میان پنجه گرفت و کشاند و به گوشه ایوان برد. مهر فرخ چنگ می زد و مردها و زن ها می رقصیدند.

پوروشسب دست زرتشت را رها کرد، به چشمانش خیره شد و گفت:

«باید به معبد برویم.»

زرتشت گفت: «من به معبد پا نمی گذارم.»

پوروشسب هراسان گفت: «به معبد نمی روی؟»

زرتشت گفت: «نه، نمی روم.»

پوروشسب بازوی زرتشت را میان پنجه فشرد: «پس چگونه زناشویی

می کنی؟ بدون حضور در معبد، بدون گرپن، چگونه زرتشت؟»

زرتشت به چشمان هراسان پدرش نگریست: «تو ورد زناشویی برایمان بخوان پدر، تو خود مرد مقدسی هستی!»

پوروشسب بازوی زرتشت را رها کرد و گفت: «من از این خانه می‌روم، چون دیگر روی ماندن ندارم.»

پوروشسب به سوی پله‌های ایوان چرخید. زرتشت مچ دستش را گرفت و گفت: «پدر!»

پوروشسب روگرداند، اخم کرده به زرتشت نگاه کرد.

زرتشت به نجوا گفت: «پدر، من با خود پیمان بستم که به آزارگاه جانوران پا ننگذارم، آن‌جا شکنجه‌گاه است نه معبد. مکان مقدس نمی‌تواند کشتارگاه باشد.»

مچ دست پدرش را رها کرد.

پوروشسب شانه‌های زرتشت را میان پنجه‌ها فشرد.

«چه می‌گویی زرتشت؟ من از این شهر بروم و دیگر شیز را به چشم

نبینم، یا بمانم؟»

«پدر، چرا به سخنان من گوش نمی‌دهی؟»

«بروم؟»

بغض کرده گفت: «من می‌روم چون تاب این نتگ را ندارم. بدرود!»

شانه‌های زرتشت را رها کرد و رو به پله‌ها چرخید.

زرتشت گفت: «پدر بمان،... فقط به خاطر تو به معبد می‌روم.»

پوروشسب رو به زرتشت برگشت و شادمانه زرتشت را میان بازوها

فشرد، برگونه‌هایش بوسه زد و از او جدا شد و از پله‌ها پایین رفت. میان

مردها، زن‌ها و بچه‌ها یک دور رقصید و بعد نفس‌زنان رو به زرتشت گفت:

«بیا، به میدان بیا، شیرمرد.»

مدیوماه از پله‌ها بالا آمد و دست زرتشت را گرفت، او را از پله‌ها پایین کشاند و به سوی حلقهٔ رقص مردها و زن‌ها و بچه‌ها برد.

گفت: «راه باز کنید، داماد می‌آید.»

راه باز کردند. پوروشسب دست زرتشت را گرفت و گفت: «شروع کن زرتشت!»

زرتشت میان پدرش و مدیوماه می‌رقصید. سر بلند کرد، به دریچهٔ اتاق روپرویش نگاه کرد. آناهید از میان دریچهٔ باز از پس پارچهٔ نازکی بر چهره نگاهش می‌کرد.

پدر نفس‌زنان ایستاد و گفت: «زرتشت، هنگام رفتن به معبد است.»

فریاد زد: «به سوی معبد!»

بچه‌ها فریاد زدند: «معبد! معبد!»

مهر فرخ چنگ به دست، به سوی در حیاط پیش رفت. مردها و زن‌ها رقص‌کنان از حیاط بیرون رفتند. زرتشت و آناهید سوار ارابه عروسی شدند. زرتشت افسار دو گاو سپید ارابه را میان پنجه‌ها فشرد. دوغدو یک سر ریسمان سپیدی را به دور مچ دست چپ آناهید و سر دیگر را به مچ دست راست زرتشت بست و گره زد. پوروشسب با پنجه دست برگردن یکی از دو گاو سپید زد. ارابه راه افتاد. مردان، زنان و بچه‌ها پشت ارابه به سوی معبد رفتند. زرتشت کنار سنگ شک افسار گاوها را کشید. پوروشسب به زرتشت نزدیک شد و گفت: «به سنگ شک نگاه کن و بگو عبرت می‌گیرم.»

زرتشت خاموش به قامت تراشیده و کوچک مرد سنگی افتاده بر زمین نگاه کرد.

پوروشسب گفت: «چه می‌گویی؟»

زرتشت خاموش به سنگ شک نگاه کرد.

زرتشت و آناهید از ارابه پیاده شدند و به درون معبد رفتند. زرتشت همهٔ مردها و زنها را از پشت سر شنید که به درون معبد می آمدند. با خود گفت: «پا روی لکه های خون می گذاری زرتشت.»

لبخند وریش گرین را از بالای چارپایهٔ پایه بلند انتهای تالار دید: «خجسته باد این پیوند. زرتشت، سرانجام به آغوش ما برگشتی؟»

زرتشت با خود گفت: «هرگز!»

زرتشت و آناهید از هفت پله سنگی پایین رفتند، رو به وریش گرین پیش رفتند و جلو پله ها ایستادند.

گرین گفت: «بیاید بالا فرزندانم.»

زرتشت و آناهید از شش پله سنگی بالا رفتند و پایین پای گرین ایستادند که روی چارپایهٔ چوبی بلندی نشسته بود. گرین کف پنجهٔ دست راستش را بالای سر زرتشت و سپس بر بالای سر آناهید چرخاند و گفت: «فرزندانت زرتشت و آناهید به سوی تو آمدند. تا سالیان سال روی همدیگر را به شادی و مهر بینند و صاحب فرزندان نیک و برومند شوند.»

گرین برخاست و از روی چارپایه پایین آمد. زرتشت و آناهید پا بر روی پله هفتم گذاشتند و رودرروی گرین ایستادند. گرین گره ریسمان را از مچ دست زرتشت و بعد آناهید باز کرد. ریسمان را در مشت فشرد، وردی بر آن خواند، و کف دست راست آناهید گذاشت. شال سپید زرباف را از روی شانه برداشت، یک سر آن را بر شانهٔ راست زرتشت و سر دیگرش را بر شانهٔ چپ آناهید گذاشت و گفت: «همچنان که زه با کمان می شود، مرد هم به زن نیاز دارد، و همان گونه که کمان با زه می شود، زن هم به مرد نیاز دارد.»

گرین چشم‌ها را بست. لب‌هایش تکان می‌خورد. زرتشت و آناهید چشم‌هایشان را بستند.

زرتشت صدای گرین را شنید: «خجسته باد این پیوند! زندگانیتان چون خورشید یاور میثرا روشن باد!»

زرتشت چشمانش را باز کرد. یک قدم پیش رفت و دست گرین را بوسید. گرین پیشانی‌اش را بوسید، شال سپید زرباف را از روی شانه زرتشت و آناهید برداشت و بر شانه انداخت و رو به آناهید گفت: «اکنون تو یکی از فرزندان پوروشسب هستی.»

زرتشت و آناهید از پله‌ها پایین آمدند. پای پله‌ها پوروشسب پیشانی زرتشت را بوسید و دوغدو پیشانی آناهید را. مادر آناهید هتق‌هتق‌کنان آناهید را در آغوش گرفت و بوسید.

از معبد بیرون رفتند. جلو معبد مهر فرخ زخمه بر تارهای چنگ می‌زد. زن‌ها و مردها خیس عرق می‌رقصیدند. میان بوی عود و کندر راه افتادند.

پدرش گفت: «چرا ایستاده‌ای زرتشت؟»

زرتشت گفت: «هووو!»

ارابه راه افتاد.

صدا زد: «مدیوماه! مدیوماه!»

مدیوماه به سویش آمد.

زرتشت با دست به خانه مرد ژنده‌پوش اشاره کرد: «آن مرد! آن مرد که

با موش‌ها حرف می‌زند. او را به خانه بیاور.»

«نمی‌آید.»

«دستش را بگیر و بیاور... خوراکی بخورد، شرابی بنوشد و آوای

چنگ بشنود.»

«نمی‌آید زرتشت.»

«تو پافشاری بکن.»

«هرچه کوشیدم، نیامد. گفت دروغ می‌گویی، تو می‌خواهی مرا به
سیاهچال بیندازی.»
«پس برایش خوراک و شراب ببر.»
«برایش می‌برم.»

به خانه رسیدند. زرتشت و آن‌ها از پله‌های ایوان بالا رفتند. در ایوان
پاپوش‌ها را از پا درآوردند. دوغدو بازوی زرتشت را میان پنجه فشرد و
گفت: «فرزندم، سنگ افزون کجاست؟»
زرتشت گفت: «سنگ افزون؟»
اندیشید و گفت: «انداختمش مادر.»
دوغدو هراسان گفت: «آن سنگ را مادرم به من داده بود، چرا مال را از
خود راندی؟»

«مادر، هیچ سنگی مال را افزون نمی‌کند. دو چیز مال را افزون می‌کند.
یکی کوشش است و دیگری نیرنگ.»
دوغدو بازوی زرتشت را رها کرد. زرتشت به چشمان هراسان مادرش
نگاه کرد.

دوغدو گفت: «انگار تو از من دور شده‌ای زرتشت.»
«نه مادر، من هیچ‌وقت به تو این قدر نزدیک نبوده‌ام.»
دوغدو با اندوه سر تکان داد و گفت: «برای تو نگرانم. مبادا گزندى به
تو رسد!»
«به خاطر یک سنگ؟»

زرتشت و آن‌ها به اتاق آخر دالان رفتند. در پشت سرشان بسته شد.
بوی عود اتاق را پر کرده بود. زرتشت رودرروی آن‌ها ایستاد. چهرهٔ

آناهید پشت پارچه سفید نازکی پنهان بود. زرتشت گفت: «می توانم روینده را کنار بزخم و چهره‌ات را ببینم؟»
آناهید گفت: «می توانی.»

زرتشت دست‌هایش را پیش برد و روینده را بالا زد و روی موهای سیاه آناهید رها کرد. گفت: «آه که زیبایی و نیکی اگر به هم پیوند بخورد جهان بی دیو می شود.»

چهره‌ای به سپیدی مرمر و چشمانی درشت و قیرگون به او نگاه می کردند. صدای آواز را از حیاط خانه می شنید: «وقتی آن دختر زیبا را دیدم...»

زرتشت به سوی تاقچه رفت. دسته تنگ شراب را گرفت و دو جام توی سینی را تا خط هفتم پر کرد.

فصل بیست و هشتم



زرتشت رو به نگهبان بالای برج فریاد زد: «دروازه را بگشا!»
نگهبان پرسید: «کیستی؟»
«زرتشت فرزند پوروشسب و همسرش. یک گاو و دو گوسفند داریم.»
«باید یک سکه نقره و دو سکه مس بدهی برای گاو و دو گوسفند.»
زرتشت مشتش را بالا گرفت و گفت: «این هم سکه‌ها.»
در آرام خم شد رو به زمین و روی خندق بیرون قلعه افتاد.
زرتشت گاو و گوسفندها را به سوی دروازه راند. سکه‌ها را به نگهبان
جلو دروازه داد. نگهبان گفت: «بدرود.»
زرتشت و آنهاید آن سوی دروازه رو برگرداندند و به پوروشسب،
دو غدو و مدیوماه نگاه کردند تا دروازه بسته شد.
در راه وقتی آفتاب به میان آسمان رسید، زرتشت به درخت بیدی
اشاره کرد و گفت: «آنجا چشمه است، آبی بنوشیم.»

در دامنهٔ تپه کنار چشمه ایستادند. زرتشت زانو زد، خم شد، دهان به چشمه برد و آب نوشید. سر بلند کرد و رو به آنahید گفت: «آب گوارایی است.»

آنahید روی پاها کنار چشمه نشست و با کف دست‌ها آب نوشید. زرتشت گفت: «این آب تا روستای آبانه می‌رود.»

زرتشت برخاست و انبان را روی شانه انداخت. گاو و گوسفندها را که در دامنه تپه به چرا مشغول بودند، برگرداند. تپه را دور زدند و به دشت رسیدند. آنahید خانه‌های گلی آبانه را دید. ایستاد و گفت: «صدایی می‌شنوم زرتشت؟»

زرتشت ایستاد و گفت: «من هم صدایی می‌شنوم.»

به روستا که نزدیک شدند، زرتشت گفت: «زنی جیغ می‌زند.» آنahید چانه‌اش را میان انگشت‌ها گرفت و گفت: «زنی دارد شیون می‌کند.»

«شاید کسی مرده است.»

زرتشت رو به آبانه دوید و بعد ایستاد. فریاد زد: «آی ی ی ی!» پاسخ نمی‌شنید، برگشت و گفت: «باید به روستا بروم. یک دم زنی را دیدم که بر سر می‌زد. من می‌روم، تو همین جا باش.» زنی فریاد می‌زد: «کشتند! کشتند!»

زرتشت گفت: «اگر نیامدم تو بگریز، گاو و گوسفندها را هم ببر. آن خانه را می‌بینی؟»

با دست به خانهٔ دامنه کوه اشاره کرد. آنahید دست را سایبان چشم‌ها کرد و گفت: «آری می‌بینم.»

«تا آن خانه نیم فرسنگ راه است.»

«بی تو بروم؟»

«آری، اگر نیامدم بی من برو.»

«یا هر دو با هم می‌رویم یا هیچ‌کدام از این‌جا نمی‌رویم.»
زرتشت در مانده گفت: «آناهید نازنین، آنچه می‌گویم انجام بده. شاید جنگ و گریز باید کرد.»

«من هم پای‌گریز دارم و هم دستانی که چوبدست را در خود بگیرند.»
«آن‌جا که شمشیر باشد چوبدست پرگاهی است در باد. همین‌جا چشم به راهم باش، روی زمین تف بینداز، آن‌گاه که خشکید، اگر نیامدم برو، درنگ نکن!»

«به کنام پریان تروی که خود را به شر شکلی درمی‌آورند.»
«آبانه آدمیانی چون ما دارد. من می‌روم، زنی فریاد می‌زند.»
با خود گفت: «بایستم و دمی به آناهید نگاه کنم، اگر آخرین بار است، خوب بیتمش تا با او وداع کرده باشم. آه نازنین، پیراهنش در نسیم می‌لرزد. بدرود.»

رو برگرداند و رفت. میان روستا ایستاد. آدمیزادی نبود. گوسفند مرده‌ای را کنار در خانه‌ای دید. به طرف خانه رفت. جلوی در بسته‌خانه فریاد زد: «کسی در این خانه نیست؟»
جوابی نشنید.

به در چوبی بسته مشت کوبید و فریاد زد: «کسی در خانه نیست؟»
در را هل داد. در آرام پس رفت. زنی هراسان از نیمه تاریکی ته اتاق فریاد زد: «میثرا پناه ما باشد! رحم کن!»

زرتشت کف دست‌هایش را رو به زن بالا برد و گفت: «تترس، مادر.»
زن پنجه بر سر کوبید، نالید و به اتاق دیگر رفت و گفت: «بیا و ببین!»
زرتشت پشت سر زن به درون اتاق رفت و هراسان ایستاد.
مردی غرق به خون به پشت افتاده بود و پسر جوان کنار مرد، انگار به خواب رفته بود.

زن با مشت به سینه کوبید و گفت: «مرا تنها گذاشتند.»
 زرتشت گفت: «کدام دست؟ کدام دستی این چنین کرده است؟»
 زن، بغض کرده، سر به چپ و راست تکان داد و گفت: «چپا و لگران!
 چپا و لگران! مردان را کشتند، دختران و گله و رمه را بردند.»
 زرتشت نمی دانست به زن چه بگوید و چگونه او را تسکین بدهد. با
 خود گفت: «خواهرم، پدرم، برادرم، با خود پیمان می بندم که از جنگ با
 روان‌های آلوده غارتگران و ویران‌کنندگان آبادانی دمی نیاسایم.»
 بعد گفت: «کسی را به شیز فرستاده‌اید؟ پیش شهریان شهر؟»
 زن با اندوه گفت: «یکی از مردان روستا که زنده مانده بود به شیز
 رفت.»

زرتشت به ریش سیاه خون‌آلود و گردن شکافتهٔ مرد و بعد به چهرهٔ
 آرام جوان نگاه کرد. از اتاق بیرون رفت و پا به اتاق دیگر گذاشت. زن به
 سوبش آمد و نومیدانه گفت: «برای پسرم هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ هیچ
 زخمی بر تن ندارد، با گرز به سرش کوبیدند. خیلی محکم زدند.»
 زرتشت جوابی نداد.

زن رودرروی زرتشت ایستاد و گفت: «شاید زنده باشد.»
 زرتشت پرسید: «نامش چیست؟»
 زن گفت: «اردوان»
 زرتشت گفت: «باید پزشک او را ببیند.»
 زن گفت: «پس شاید امیدی باشد. پسرم را به تو می‌سپارم، ای میثرای
 توانا!»

«غارتگران را شناختید؟»
 «نه... آنان آوارهٔ کوه‌ها هستند. ایزدان می‌دانند از کدام سرزمینند.»
 «باید مردگان را به خاک بسپاریم.»

«گریزی از شهر می آید تا آنان را به خاک بسپارد. اردوان تنها فرزند ماست.»

زرتشت گفت: «برایت بردباری آرزو می کنم.»

«سپاس جوان مهربان، سپاس.»

زرتشت از در باز اتاق بیرون رفت و سرود اندوهگین زن را از پشت سر شنید: «سال‌ها برای شادمانی امید می کاشتم و نمی دانستم که اینک اندوه و مرگ درو می کنم.»

صدای ناله زن دیگری را شنید. پیرزنی با دست‌ها بر سر می کوفت. تا زرتشت را دید گریخت و خود را پنهان کرد.

زرتشت با خود گفت: «من غارتگر نیستم مادرم، آه آناهید آن‌جا ایستاده است.»

صدایش را شنید: «زرتشت!»

زرتشت به سویش رفت. آناهید با چهره‌ی رنگ پریده رودررویش بود. آناهید نفس عمیقی کشید: «دل‌م داشت از سینه بیرون می زد... آن زن چرا فریاد می زد؟»

«غارتگران کشتند و بردند!»

آناهید خاموش نگاهش کرد و گفت: «کشتند؟»

زرتشت گفت: «آری کشتند. غارتگران دیوآیین.»

«زرتشت، بر دیوان خشم مگیر، می شنوند و هلاکت را در سر

می پرورند.»

«بگذار هلاکم کنند. بگذار تمام نیرویشان را به سویم گسیل دارند و تمام خشم بیهوده‌شان را بر من بیارند. من نمی توانم مرگ بی گناهان را ببینم. مرگ آدمیانی که تخم آبادانی بر زمین می افشانند و کشتزارها را سبز می کنند و نان به ما می دهند.»

«زرتشت! جانم، زیانت را در کام بگیر، سخنان مرا هراسان می کند،

پاهایم می لرزد و هر آن چشم به راه خشم دیوانم. آنچه می اندیشی به زبان
 نیاور، در دلت نگه دار. در پنهان گوشه دلت.»

زرتشت فریاد زد: «بگذار بشنوند!... کجا هستند؟!... من زرتشت
 سپیتمان، نفرینتان می کنم. بر من خشم بگیرید. بر من خشم ببارید.
 دشنه هایتان را در آورید و کینه ور بیایید. من تاب دیدن مرگ بی گناهان را
 ندارم. من دوستدار شادمانی ام، نه اندوه. بیایید جادوگران اندوه و پلشتی!»
 آن‌هاید هراسان گفت: «زرتشت، خاموش باش عزیزم.»

زرتشت گفت: «اگر زبان در کام بگیرم، روانم و دلم چون رود داهیتی به
 خروش می آیند.»

«بگذار دلت چون رود داهیتی در خروش باشد، اما زبان به سخن
 نگشا که بیم از دیوان پریشانم می کند.»

«مرد و فرزندش از پیش چشمانم دور نمی شوند. اگر از پیش چشمانم
 دور شوند، در دلم چه؟ در دلم می مانند. گناه آنان چه بود؟ کاشتن گیاهان
 و پرورش جانوران سودمند؟... مجبور شدم به دروغ به مادری امید بدهم.
 زن ماتم زده فکر می کرد فرزندش نمرده است. اما او مرده بود.»
 «زرتشت، بین گاو کجا رفت؟»

زرتشت دوید و گاو را که رو به آبانه می رفت برگرداند. گوسفندها
 پیشاپیش می رفتند.

زرتشت گفت: «برزین فرزانه را می بینم که بر بالای تپه ایستاده است.»
 زرتشت با دست به تنها خانه روی تپه اشاره کرد: «دعای غروبش را
 برای زروان می خواند.»

آن‌هاید گفت: «پس او پیر فرزانه است.»

زرتشت خودش را به گوسفندی که پای تپه ای می رفت و دور می شد
 رساند و گوسفند را برگرداند.

آن‌هاید منتظرش ایستاده بود.

فصل بیست و نهم

هنگامی که از تپه بالا می‌رفتند، فریاد برزین را شنید: «زرتشت!»
برزین از پله‌ها پایین آمد و پای پله‌ها زرتشت را در آغوش گرفت.
پیشانی اش را بوسید و گفت: «خجسته باد. درود بر عروس خجسته قدم...
نامش چیست؟»

زرتشت گفت: «آناهید فرزند لهراسب است.»
«نام نیکویی است. فرزند لهراسب... پدرش مرد نیکی است. سالیان
بسیار در کنار یکدیگر به شادی و خوشی روزگار بگذرانید.»
رو برگرداند و به مهرآسمان که بالای پله‌ها ایستاده بود گفت:
«مهرآسمان، بیا عروس و داماد را ببین.»

از پله‌ها بالا رفتند، مهرآسمان آناهید را در آغوش گرفت، بوسید و
گفت: «چه عروس زیبایی، زیباترین عروسی است که تاکنون دیده‌ام.»
زرتشت رو به برزین گفت: «بیک فرستادم، چرا نیامدید؟»

«نمی توانستیم این جا را رها کنیم.»

از کنار حوض گذشتند. زرتشت گفت: «درود ماهی ها!»

زرتشت توی اتاق کنار آناهید رودروی برزین نشست. مهرآسمان رو بروی آناهید نشست.

برزین رو به زرتشت گفت: «پیوندی را پذیرفتی که مگر مرگ آن را بگشاید... اندیشناکی زرتشت؟»

«امروز چیزی بس هراسناک دیدم. چپاولگران به روستای آبانه هجوم بردند... مردان را کشتند، دختران را ربودند، گله و رمه را هم بردند.»

مهرآسمان هراسان گفت: «چپاولگران؟»

برزین گفت: «کی دست چپاول مردانی که شمشیر بر کمر می بندند کوتاه می شود؟»

زرتشت گفت: «آن گاه که یک جا ساکن شوند، خانه بسازند و کشاورزی کنند.»

برزین با شک گفت: «آن روز خواهد آمد؟»

«باید بیاید.»

«نمی دانم، خوی انسان معجونی است بس غریب. راندن کینه و خشم از وجود آدمیان سخت است. زروان چپاولگران را نابود کند، آدمیان انگار گم کرده ای دارند، نامش چیست زرتشت؟»

«نامش مهربانی است. آن که درختی می نشاند، آن که چهارپای سودمندی می پرورد، آن که دانش نیکی را فرا می گیرد، آن که جنگی را به آشتی می کشاند، آن که اندوه را به شادی بدل می کند، آن که در این روزگار اندوهبار دل ها را پیوند می دهد، آن که دوستدار نیکی است و پندار نیک دارد.»

«اندیشه نیک و زیبایی داری زرتشت. تو گیتی را آبادان، زیبا و شاد

می خواهی، چه اندیشهٔ نیکی. خسته‌ای، تنهایت می‌گذارم تا کمی بیاسایی.»

برزین و مهرآسمان برخاستند. مهرآسمان گفت: «هم‌اکنون برایتان خوراک می‌آورم.»

از اتاق بیرون رفت. زرتشت به نقش میوه‌های نورانی درختان روی دیوار نگاه کرد و گفت: «آنچه امروز دیدم آرامش از من ربوده است و روانم را پریشان کرده است. جهان اهریمنی را دوست ندارم فرزانه بزرگ.»
برزین گفت: «باور پدران ما را که می‌دانی، پذیرش آن به تو آرامش می‌دهد که اهورامزدا و اهریمن هر دو فرزندان ایزد ما زروانند. اهورامزدا فرزند خواسته بود و اهریمن فرزند ناخواسته و هر دو دارای توان آفرینش، می‌توانی با اهریمنی که دارای نیروی ویرانگری است بجنگی؟»
زرتشت سر تکان داد و گفت: «آری می‌شود.»

برخاست و رودروی برزین ایستاد.

برزین هراسان گفت: «اگر لشکرهای هفت کشور را گرد آوری، شکست خورده‌ای بیش نیستی. اهریمن ایزدی توانمند و دارای زوری ویرانگر است.»

«من تسلیم اهریمن نمی‌شوم.»

برزین یک قدم رو به زرتشت پیش آمد و گفت: «جنگ نیست که تسلیم شدنی باشد.»

«جنگ است فرزانه بزرگ.»

«کجاست میدان جنگ؟»

«روان آدمیان.»

«روان آدمیان نمی‌تواند میدان چنین کارزاری باشد.»

«اگر پیام آشتی و شادمانی و نیکی از روان آدمیان سرچشمه بگیرد،

رودی خروشان خواهد شد و سپس دریایی که اهریمن را می‌شوید و می‌برد. اهریمن در اندیشهٔ ماست.»

برزین دمی به دریچهٔ بستهٔ اتاق نگاه کرد و بعد رو به زرتشت گفت: «اگر اهریمن باید نابود می‌شد، زروان بیش از همه در اندیشهٔ این کار بود.» زرتشت رو به چشمان خستهٔ برزین گفت: «اگر دهان به سخن باز کنم شاید چیزی بگویم که خشمگینت کند.»

برزین گفت: «من دیو خشم را در بند کرده‌ام.»

زرتشت با تردید گفت: «هنوز هنگام گفتنش نرسیده است.»

برزین پنجه دستش را رو به زرتشت بالا آورد و گفت: «پس بگذار

زمانش برسد.»

زرتشت با خود گفت: «آنچه هنوز زمانش نرسیده باید در سینه بماند.

اگر پیش از آن زبان بگشایی، شاید نزدیک‌ترین شنونده دشمنه‌ای در دلت فرو کند. بگذار تا روزش فرا رسد.»

برزین گفت: «بگذار زمانش برسد.»

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست. زرتشت به تصویر گاو

زخمی حک شده بر در چوبی اتاق خیره ماند.



فصل سیام



زرتشت به دشت روبرویش خیره بود، برزین به سویش آمد، کنارش ایستاد و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «زرتشت، منتظر کسی هستی؟»

«آری، منتظرم.»

«آدمی چون تو کم‌تر در انتظار چیزی است، چون بسیار چیزها در درون خود دارد.»

«من همیشه منتظرم. منتظر...»

«منتظر چه؟»

«یک پیام.»

برزین با تعجب گفت: «پیام؟ ... از کی؟»

«نمی دانم...»

«شاید چشم به راه پیامی از زروان هستی.»

«نه، می دانم که از زروان نیست.»

«از پادشاه؟»

«نه...»

«از فرزانه ای بزرگ؟»

«بعضی شب ها خوابی می بینم... تکرار خوابی که دو سال پیش دیدم.»

برزین دست از روی شانه زرتشت برداشت و گفت: «چه در خواب

می بینی؟»

«من پشت، خانه کنار جویبار به زانو نشسته ام. ناگهان باد شدیدی

می وزد. می خواهم بلند شوم و به خانه بازگردم. باد از قلّه کوه فرمانی را به

سویم می آورد. فرمان رو به من می آید. می گیرمش و باد می ایستد. گره

فرمان را باز می کنم. فریادی از بالای کوه می شنوم که می گوید زرتشت!

لرزهای بر پیکرم می افتد و بیدار می شوم.»

«عجب... شاید من در برابر یک آیین آور ایستاده ام و خود نمی دانم.

تعبیر خواب این است که تو مرد بزرگی خواهی شد.»

«دوست دارم مرد نیکی باشم. سواری به این سو می آید. چه تند اسب

می تازد.»

سواری در غبار چهار نعل می تازد.

«شاید پیامت را می آورد.»

«نه... او جنگاور است.»

«جنگاوران پیامت را نمی آورند؟»

زرتشت به اسب کهر و مرد سوار، در میان غبار نگاه کرد. جنگاور

افسار اسب را کشید.

«صلح آموزان می آورند نه جنگاوران، این همان جنگاور نیست؟»

برزین گفت: «همان که فکر می کرد من پیشگویم؟»

جنگاور از اسب پیاده شد و از پله ها بالا آمد.

«درود بر فرزانه دانا.»

«درود بر جنگاور دلیر.»

جنگاور رودرروی برزین ایستاد و گفت: «آه پیر فرزانه!»

برزین جنگاور را در آغوش گرفت و بعد قدمی پس رفت و گفت:

«خوش آمدی مرد دلاور، به درون خانه برویم.»

برزین جلو در حیاط ایستاد و رو به مرد جنگاور گفت: «گذشت سال‌ها

با تو چه کرده است؟»

«تنگی آب می‌خواهم تا بگویم.»

برزین از در به درون رفت و پشت سرش جنگاور و زرتشت به درون

آمدند و از پله‌های ایوان بالا رفتند. جنگاور رو به نقش زروان بر دیوار

ایوان وردی خواند و پافزارها را درآورد و به دالان نیمه‌تاریک پا گذاشت

و گفت: «آه بوی عود!»

لحظه‌ای کنار عودسوز ایستاد و نفس عمیقی کشید، بعد به درون اتاق

رفت و کنار برزین نشست.

برزین صدا زد: «مهرآسمان!»

زرتشت گفت: «من آب می‌آورم.»

زرتشت از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با تنگی آب بازگشت و

تنگ را به جنگاور داد. جنگاور آب نوشید و تنگ خالی را روی قالی

گذاشت و رو به تنگ گفت: «من تنگ خردی بودم که با قطره‌ای لبریز

می‌شدم، تو به من آموختی که تاب قطره‌ها را داشته باشم. ابتدا تن و روان

خود را بسنجم و بعد آرزوهایم را.»

برزین گفت: «ایزدبانو آشی یاور تو باد و در نبردهایت به تو پاداش نیک

بدهد.»

«سپاسگزارم فرزانه بزرگ. باید بازگردم، سپاهیانم منتظرم هستند. باید

خودمان را به مرز برسانیم.»

برزین گفت: «خستگی را از تن بیرون نکردی.»
 جنگاور دست بر دسته شمشیر گفت: «باید دمی با تو سخن می‌گفتم و
 خودم را سبک‌تر از پر به دشت می‌سپردم. به دیدارت خواهم آمد.»
 برزین رو به جنگاور گفت: «بدرود ای سیکبال، در پناه اشی سال‌ها با
 اندیشه زندگی کنی. نامت چیست؟»

«سامان.»

جنگاور برخاست و رفت. زرتشت از جلو در حیاط جنگاور را دید که
 سوار بر اسب دور می‌شد: «جنگاور پیشین و اندیشه‌ور اکنون آیا رزم‌افزار
 را بر زمین نخواهد گذاشت و راه این خانه را در پیش نخواهد گرفت؟ یا
 می‌جنگد برای مرزبانی این سرزمین در برابر بیگانگان یا تیغ‌زنی که راه به
 سوی تختی می‌گشاید، که در انتها، چشم به راه اوست؟»
 جنگاور در دشت محو شد و زرتشت بر بالاترین پله سنگی نشست و
 چشم به راه دوخت.

با خود گفت: «ته، پیام از این راه نمی‌آید، از راه خاک نه... پس از کجا؟
 نمی‌دانم... از آب یا از آسمان... آب و آسمان.»
 صدای نرم پاهایی را شنید که از پشت سر به او نزدیک می‌شد. آن‌ها
 بالای سرش ایستاد. بوی میخک را بوید.

«این جا نشسته‌ای زرتشت؟»

«چشم به راهم.»

«چشم به راه کی؟»

«چشم به راه یک پیام.»

«زرتشت، عزیزم، اندیشه بسیار پریشان‌ت کرده است.»

«آن که پریشان نباشد مرده است.»

«چه می‌گویی؟ ای میثرا، پناه ما، زرتشت را در پناهت بگیر و او را از
 پریشانی برهان. برخیز، بیا، با تو سخنی دارم.»


فصل سی و یکم


زرتشت از بالای پله غبار را دید که نزدیک می شد. اسبی و ارابه‌ای در غبار
پیش می آمد. از در باز حیاط به درون رفت و از بالای ایوان گفت: «پیر
فرزانه! به گمانم مهمان داری.»
«آدم!»

برزین به ایوان آمد و از کنار زرتشت گذشت. زرتشت پشت سرش از
حیاط بیرون رفت و بالای پله‌ها کنار برزین ایستاد. غبار فرو نشست و
ارابه‌ران پیر به سختی از ارابه پیاده شد.
برزین فریاد زد: «شاد زی، هاماسب مغ!»
هاماسب نفس‌زنان پا روی پله اول گذاشت و ایستاد، سر بالا گرفت و
گفت: «پاک زی برزین فرزانه!»
برزین از پله‌ها پایین رفت. زرتشت رفت و زیر بغل هاماسب فریه را
گرفت و کمک کرد تا از پله‌ها بالا بیاید.

هاماسب از در حیاط تو رفت و نفس زنان از برزین پرسید: «این جوان کیست؟»

برزین گفت: «زرتشت فرزند پوروشسب است.»

هاماسب سر تکان داد و گفت: «زرتشت، زرتشت نام عجیب و زیبایی است.»

از پله های ایوان که بالا می رفت به بازوی زرتشت تکیه داد. توی ایوان گفت: «چقدر خسته شدم.»

زرتشت بازوی هاماسب را رها کرد، پشت سر برزین به اتاق رفت و کنار در ایستاد. هاماسب نشست و به دیوار تکیه داد. برزین رو بروی هاماسب نشست. زرتشت از اتاق بیرون رفت و با تنگی آب برگشت و جام توی تاقچه را پر کرد و به هاماسب داد.

هاماسب آب نوشید و نفس زنان جام خالی را به زرتشت داد. زرتشت جام را توی تاقچه گذاشت و رو بروی هاماسب نشست.

برزین گفت: «زرتشت جوان فرزانه ای است.»

هاماسب سر تکان داد: «چه نیکو!»

برزین رو به زرتشت کرد و گفت: «هاماسب مغ بزرگی است.»

زرتشت گفت: «درود بر هاماسب مغ.»

هاماسب چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و بعد گفت: «از پیر فرزانه خوب بیاموز.»

برزین کف دست ها را بر زانو ها گذاشت و گفت: «باید پنهان کنم، یک

سال است که دیگر نمی توانم چیزی به او بیاموزم.»

«چه می گویی فرزانه بزرگ؟»

هاماسب با تعجب به برزین خیره شد.

برزین دست بر ریش بلندش کشید و گفت: «سخن راست با تو می گویم.»

هاماسب رو به زرتشت لبخند زد و گفت: «بی شک تو مرد فرزانه‌ای خواهی شد.»

مهرآسمان سینی به دست میان قاب در ایستاد و گفت: «درود بر هاماسب مغ.»

هاماسب لبخند بر لب گفت: «درود بر بانوی خانه.»
مهرآسمان پیش آمد و سینی را میان مردان گذاشت و رفت.
زرتشت تنگ شراب را برداشت و رو به هاماسب گفت: «چگونه بریزم؟»

هاماسب گفت: «تا خط چهارم بریز.»
زرتشت جام هاماسب را تا خط چهارم پر کرد، برای برزین تا خط چهارم و برای خود تا خط سوم ریخت. هاماسب جام را برداشت و نوشید. جام خالی را در سینی گذاشت، به زرتشت نگاه کرد و گفت: «گیتی را چگونه می بینی زرتشت؟»

زرتشت چند لحظه به تنگ شراب خیره شد و بعد سر بلند کرد و رو به هاماسب گفت: «شاد و اندوهناک، زیبا و زشت، خوب و بد، راست و دروغ، آباد و ویران.»

هاماسب به برزین نگاه کرد و بعد رو به زرتشت گفت: «گمان دارم که تا پایان روز می خواهی بگویی، این چنین است گیتی، چرا که اهورامزدا و اهریمن هر دو در کار گیتی اند و اکنون دوران اهریمن است.»
زرتشت گفت: «چنین مبادا!»

هاماسب با تعجب گفت: «چنین است فرزندم.»
زرتشت گفت: «پس باید در انتظار بنشینیم تا دوران اهریمن سپری شود؟»

هاماسب انگشت اشاره اش را رو به زرتشت گرفت و گفت: «یادت باشد...»

دستش را پایین آورد و بر زانو گذاشت و گفت: «پیام ما راستگویی و درستی است. اهریمن نیز فرزند زروان است و زروان زمان بی‌کرانه است که به پیر کردن گیتی نشسته و خود هیچ‌گاه پیر نمی‌شود.»

زرتشت سر به چپ و راست تکان داد و گفت: «این گیتی ممکن نیست با بدی آغاز شده باشد. زروان اهورامزدا و اهریمن را آفرید و گیتی را به آنان سپرد، پس خود چه می‌کند؟ پیری گیتی را می‌نگرد و توان گوشمالی اهریمن را ندارد؟»

هاماسب چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت: «فرزندم، گیتی رزمگاه بدی و نیکی است. ترس، فقر، اندوه و کینه بر جهان حاکم است. همان‌گونه که دلیری، مالداری، شادی و مهربانی وجود دارد.»

زرتشت گفت: «اهریمن دست به آفرینش دیوان زده است و اکنون بر شاخه‌های هر درختی و در هر گوشه تاریکی، در بیابان و کوهستان، در پس هر دیواری دیوی لانه کرده است تا زندگی را بر مردمان تلخ کند. هراس، هراس، این است هدیه اهریمن برای آدمیان، باید از شبگیر تا غروب و از غروب آفتاب تا طلوع، ورد خواند و ورد خواند. پس کی زمان شادمانی است؟»

هاماسب گفت: «شک ایمان را می‌پوساند و از درون تهی می‌کند. شک را از روانت دور کن جوان. من برای تو دعا می‌کنم.»

رو به برزین گفت: «این جوان هشیار توست؟»

«آری، هشیار است چون آنچه ما می‌گوییم به آسانی نمی‌پذیرد.»

هاماسب نگاه ملامت‌باری به برزین کرد و گفت: «نوایینی باشک آغاز می‌شود، شک ویرانگر باورهاست. وای بر تو فرزانه بزرگ، وای بر من، این جوان از آیین نویی سخن می‌گوید.»

برزین گفت: «من بر باور خود پابرجا هستم اما تا شک نباشد هیچ چیز...»

هاماسب دست‌ها را بر گوش‌ها گذاشت و رو به برزین گفت: «نمی‌خواهم بشنوم!»

چند لحظه بعد دست‌ها را از روی گوش‌ها برداشت.

«می‌بینم این جوان تو را آموزش داده است. شک!... شک استخوان مرده‌هایمان را در گور می‌لرزاند و باورهای ما را نابود می‌کند. نمی‌خواهم بشنوم... خونم به خروش می‌آید از هیاهوی شک برانگیزان.»

پوزخند زد. سرش را به دیوار تکیه داد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت و خسته گفت: «نمی‌خواهم بشنوم.»

برزین گفت: «مغ بزرگ، تو را تنها می‌گذاریم تا دمی بیاسایی.»
«آری راه بسیار آمده‌ام و خسته‌ام.»

فصل سی و دوم

«از این جا پیکر آناهید را می بینم، مشعل روشن و قالب پیکرش را که پشت دریچه ایستاده است. گفته بود مشعل را تا صبح روشن می گذارد که هرگاه به پنجره روشن نگاه می کنم، به یاد او باشم. شاید خوابش نمی برد.»

آناهید گفته بود: «بی جنگ افزار می روی؟»
«آری. شمشیر نخواهم بست. چوبدستی می برم و خوراک چند روزه و آب.»

«کوه و غار برای چه زرتشت؟ تو بسیار آموخته ای. بیش از این اندیشه ات را پریشان می کند. بگذار من هم همراهت بیایم.»
«باید تنها باشم.»

آناهید یک قدم رو به زرتشت پیش آمده و خیره به چشمانش گفته بود:
«تو را تنها می گذارم و با تو سخن نمی گویم، مگر هنگامی که تو بخواهی.»

زرتشت طره موی شبق رنگ آناهید را که روی پیشانی اش افتاده بود با انگشتان کنار زده و گفته بود: «باید تنهای تنها باشم.»

«از هنگامی که با من پیوند زناشویی بستی دیگر تنها نیستی.»

زرتشت لبخند بر لب آورده و گفته بود: «این پیوند هرگز گسسته مباد. بسیار رازهای گیتی بر من ناگشوده و پنهان است.»

«در کوه جانور بسیار است.»

زرتشت با لحنی که او را آرام کند گفته بود: «من چوبدست دارم.»

آناهید سر پایین انداخته و به گل‌های انار قالی خیره شده بود: «چوبدست چه می‌تواند بکند در برابر خرس و گرگ؟»

«خرس و گرگ کجا بود؟»

و نگاه نگران آناهید را دیده بود.

«چند روز دیگر نزد من برمی‌گردی؟»

زرتشت چند لحظه به چشمان سیاه آناهید نگاه کرده بود: «هفت روز و شاید چهل روز دیگر.»

آناهید با ناامیدی گفته بود: «چهل روز؟ تو می‌توانی دوری‌ام را تحمل کنی؟ من که دیوانه می‌شوم.»

زرتشت با آرامش گفته بود: «تو از من دور نیستی. تو با منی و در آن غار همراه هستی، این جا و این جا.»

با دست به دل و بعد به سرش اشاره کرده و به تاریکی پس دریچه باز نگاه کرده بود.

آناهید گفته بود: «تو هم با من هستی، هفت روز بمان. چهل روز زیاد است.»

و به زرتشت نگاه کرده بود.

زرتشت گفته بود: «شاید آنچه می‌خواهم در سه روز بیابم.»

آناهد لب‌ها را روی هم فشرده و گفته بود: «می‌دانی... من...»

چهره سفیدش سرخ شده بود: «من...»

«تو چه؟»

«من فرزندی در شکم دارم.»

لبخندی بر لبان زرتشت نشسته بود: «چه نیکو!... چه نیکو!»

«این پنجره روشن نمی‌گذارد تنها باشم. او مشعل است، او پنجره

روشن است، او اندیشه آشفته من است. باید به آسمان نگاه کنم و جز

تاریکی و ماه و ستارگان چیزی نبینم و با درون خود، تنها و خاموش

بیندیشم، مگر نه پیام از این قله به سویم می‌آید... برخیزم و عقب‌تر بروم،

آن‌جا که دیگر نه روشنایی را بینم و نه پنجره را و نه او را... او در آسمان

است، او در آسمان است. هفت اورنگ را می‌بینم که نگران نبرد تیشتر و

دیو است و اکنون تیشتر بسان اسب سپیدی با سم‌های زرین بر ماسه‌های

نرم ساحل دریای فراخکرت می‌کوبد، یال زرین می‌افشانند، هجوم می‌برد

و غباری از پس سم‌های زربنش به هوا می‌افشانند. ماهیان دریای

فراخکرت صدای سم‌های زرین تیشتر را می‌شنوند. سیمرغ در کوه البرز

بر درخت همه درختان گیتی بال می‌زند و تخم گل‌ها و گیاهان را در هوا

می‌افشانند و به باد می‌سپارد و تیشتر پیش می‌تازد و هفت اورنگ تا

سپیده‌دم شاهدان نبرد بی‌پایان تیشترند. او در آسمان است. نیکی در

آسمان است. زیبایی در آسمان است. همان‌گونه که آتش، آتش نیک،

سوزاننده تمام بدی‌ها رو به آسمان دارد، چون از آسمان به زمین آمده

است. ابتدا تاریکی بود زروان آمد، زمان آغاز شد و اهورامزدا و اهریمن

را آفرید، لباس سپیدی بر اهورامزدا پوشانند، روشنایی آغاز شد. لباس

سیاه بر تن اهریمن کرد، و تاریکی ادامه یافت. اهورامزدا ایزدان را آفرید و

اهریمن دیوان را و دیوان جادوگران را. جادوگران هوم مقدس را به خون

گرگ کشته می آلایند و در راه دشمنان خود می گذارند تا به آنان گزند برسانند. آنان پاکی را بد می دانند. بد را می ستایند و نیکی را خوار می شمزند... و اهورامزدا میثرا را آفرید، آناهیتا را آفرید، چیستا را آفرید، تیشتر را آفرید، اشی را آفرید، اردیبهشت را آفرید و خرداد و بهمن را. عادلانه نیست هر دو فرزندان یک پدر باشند و پدر، پشت کرده به آنان، بی کرانگی خود را بتگرد... اهورامزدا، تو عاشقی، تو عاشقی... چه می گویم؟ اهورامزدا و عشق؟ او را انسانی گرفته ای چون خودت. او عاشق است. برای این که تمام آفریده هایش یاری دهنده آدمیاند... آن پیام از اهورامزدا نبود؟ اهورامزدا... رخ به من بنمای... کلامی، نشانی به سوی من بفرست... می دانم در آسمانی... مشعل هایت، ستارگان را می بینم... تو آن جایی، پشت ستارگان ایستاده ای و مرا، زرتشت سپیتمان را، در این غار می بینی... من هم می خواهم تو را ببینم، برای یک لحظه... خوابت را دیده ام... به هیئت پیرمردی بلند بالا و مهربان از کنارم گذشتی، بی آن که نگاهم کنی. پشت سرت، چند گروه در صف های منظم می آمدند و تورو به همین قله می آمدی، وقتی به نوک قله رسیدی من بیدار شدم... تو پشت ستاره هایی، تو پیش ستاره هایی، تو همه جا حضور داری حتی در دل من، افسوس که نمی بینمت... صدای چیست... چوبدستم را بردارم، گرگ نباشد؟... آمد، چشمانش چه زیباست. آهوست!... آهو؟... بیا... بیا این جا... چه نیک آمدی... راحت را گم کرده ای یا کسی تو را فرستاده است؟ بیا می دانم بیرون سرد است... بیا...»



فصل سی و سوم



«زرتشت بگذار خوب نگاهت کنم. عزیزم، داشتم می مردم، هفت بار مردم. اما من بیش از هفت جان داشتم... چه سخت بود... مرا کنار پنجره می دیدی؟ من... تو را نمی دیدم. اما با من بودی... هر شب از خواب می پریدم. کابوس رهایم نمی کرد... هر شب خواب خرقسترها را می دیدم... گرگ، مار، موش، مارمولک، کژدم...»

«پس هر شب آن‌ها را می کشتی.»

«نه... من فریاد می زدم! فریاد می زدم!»

زرتشت نگارهٔ چهره اش را روی دیوار پشت سر آن‌ها دید. فکر کرد چقدر به او شباهت دارد. آن‌ها به جهت نگاه مبهوت زرتشت چرخید و رو به نگاره گفت: «من کشیدم.»

زرتشت به سوی نگاره رفت و گفت: «چه خوب کشیدی... اما این نگاره از من زیباتر است.»

آناهید از پشت سرش گفت: «من تو را این طور می بینم، عاشق خوبی ها را بزرگ می کند و عیب ها را کوچک می شمرد.»

زرتشت رو کرد به آناهید و گفت: «تو نگارگر ماهری هستی.»

آناهید گفت: «تو مرا کنار مشعل می دیدی؟»

«شب اول... بعد دیگر او را می دیدم، پس مشعل های بسیار آسمان... او را می دیدم!»

نگاه شماتت بار آناهید به او خیره شد: «او کیست؟»

«آهورا مزدا.»

«پس تو مرا فراموش کردی؟»

«نمی توانستم... هرچه تو را از ذهنم پس می زد، باز می آمدی و می آمدی.»

آناهید نفس عمیقی کشید: «فکر کردم مرا از یاد برده بودی... من بیش از همیشه به تو فکر می کردم... بروم و خوراکی برای تو بیاورم... تو گرسنه ای.»

«راستی من آن جا تنها نبودم.»

آناهید با تعجب گفت: «تنها نبودی؟ مرا با خودت نبردی که تنها باشی!»

«آهویی آن جا بود. شب اول آمد... تا شب هفتم آن جا ماند... قصد داشتم بیاورمش، امروز صبح که بیدار شدم رفته بود.»

«آنچه می خواستی آن جا یافتی؟»

«آری.»

«چه یافتی؟»

«بردباری... بردباری.»

آناهید از اتاق بیرون رفت.

«حالا که او رفت، در تنهایی اندیشه‌هایم را دوباره مرور کنم. گیتی از کجا آمده است؟ این بیابان‌ها، کوه‌ها و دریاها از کجا آمده‌اند؟ ابتدا آب بود. گیاه در آب بود. اهورامزدا همه را تک تک آفرید؟ پس چگونه آفریده شدند؟ این همه گیاه و جانور و سنگ و خاک و کوه... این ستاره‌ها، روشنایی، تاریکی... بی شک اهورامزدا ابتدا درختی آفرید چون درخت همه درختان، و گلی آفرید چون گل تمام گل‌ها، رود تمام رودها و دریای تمام دریاها. بذر درخت را باد با خود به سراسر گیتی برد و در هر اقلیمی گیاهی روید. جانوران سودمند همه از یک جانور پدید آمدند، از گاو یکتا آفرید و همه درختان از درخت کوه دماوند. اهریمن آفریده‌های بد را آفرید، در برابر گل، خار، در برابر سگ، گرگ، در برابر گاو، کفتار، و مار و کژدم را آفرید. اهورامزدا! نیکی و شادمانی را در جهان بگستران، اندوه، ناراستی و نادانی را برکن! در نبرد با اهریمن یاور من باش و ایزدان نیرومندت را به یاری من بفرست... دلت چرا می‌تپد زرتشت؟... او را یافتم. او را که پس مشعل ستاره‌هاست... اوست دادار تمام هستی... رخ بنمای به من و سخنی بگو... زرتشت سپیتمان را دریاب، ای فرمانروای گیتی... مرا دریاب... ای تنگ‌گلی جسم و جان، تاب قطره‌های شادمانی را داشته باش. روانم در غار است و تنم این جا و نگاهم به آسمان... من باید از این جا بروم، فردا به شیز بازمی‌گردم.»



فصل سی و چهارم



زرتشت در کوچه‌ای تاریک، پشت سر مدیوماه پیش می‌رفت. صدای نگهبانی را از پشت سر شنید: «آسوده بخوابید!»
مدیوماه گفت: «آخ!»
تلوخوران پیش رفت و دست بر شانه زرتشت گذاشت.
زرتشت گفت: «مواظب باش!... چه کوچه‌های پیچ‌درپیچ تاریکی. مرا به کدام دخمه مرموز می‌بری؟»
مدیوماه دست از روی شانه زرتشت برداشت و گفت: «هنگامی که رسیدی خواهی فهمید.»
درخشش سبز چشمان گربه‌ای آرام از کنارشان گذشت.
زرتشت گفت: «پس کی می‌رسیم؟»
مدیوماه گفت: «تو بردبار بودی زرتشت... همین جاست... این در...»
«چه تاریک است؟»

مدیوماه جلو در خانه‌ای ایستاد و مشت بر در کوبید: تق! تق! تق!... تق!

تق!... تق!

«این رمز شماست؟»

«آری.»

«چه رمزی است که من هم آموختمش؟»

«تو هم شاید از ما شدی.»

در با صدای خشکی باز شد. شبح تیره‌ی مردی از لای در نیمه‌باز به آن‌ها نگرست.

«منم مدیوماه!... برادرم زرتشت همراه من است.»

«خوش آمدی!»

زرتشت و مدیوماه پشت سر مرد از حیاط بزرگی گذشتند. از پله‌های ایوان بالا رفتند. مرد به درون دالان باریکی رفت. زرتشت و مدیوماه پشت سرش به درون رفتند، سه در بسته روپرویشان بود. کنار هر در مشعل روشنی بر دیوار بود.

مرد که ردای بلند سیاه‌رنگی بر تن داشت جلو در میانی ایستاد و پنجه

بر در زد: تق! تق!... تق!

چند لحظه بعد در باز شد. مرد رو به مرد جوانی که سر از لای در

بیرون آورده بود، گفت: «مدیوماه و برادرش زرتشت.»

مرد جوان درون تالار گفت: «خوش آمدی مدیوماه! خوش آمدی

زرتشت!»

مرد جوان عقب رفت. زرتشت و مدیوماه به درون تالار رفتند و در

پشت سرشان بسته شد. در نور لرزان مشعل‌های تالار مردی با موهای

بلند و نقره‌ای، ردای ارغوانی بر تن، نشسته بر چارپایه بلند چوبی انتهای

تالار، از میان روشنایی دو شمع به زرتشت نگاه می‌کرد. زرتشت پشت سر

مدیوماه از هفت پله سنگی پایین رفت. نور لرزان مشعل‌ها بر پشت سر و شانه‌های مردان نشسته بر سکوه‌های چوبی می‌لرزید. سرها به سوی آن‌ها برگشت. مدیوماه به مردانتهای تالار کرنشی کرد. دست پس‌شانه زرتشت گذاشت و از راهرو میان تالار پیش رفتند و روی سکویی کنار هم نشستند. زرتشت به صورت لاغر، کشیده و آرام مردانتهای تالار نگاه کرد.

مرد گفت: «به نام میثرا که زمین را از آسمان، نور را از تاریکی، روز را از شب، ترتیب را از بی‌ترتیبی و زندگی را از مرگ جدا کرد... ای یار غار، ای برادر، ای سرباز میثرا، پیش ییا تا تاج را بر سرت بگذارم.»

مردی از ردیف اول سکوها برخاست و از هفت پله سنگی بالا رفت. مرد ارغوانی‌پوش از سه پله چارپایه چوبی پایین آمد و کنار میزی سه‌پایه ایستاد. از کاسه نقره‌ای روی میز چلیپایی برداشت و رو به مرد گرفت. مرد چلیپا را بوسید. مرد ارغوانی‌پوش چلیپا را در کاسه گذاشت. قرص نانی از کاسه دیگری برداشت. تکه‌ای از آن را جدا کرد و به مرد داد. مرد تکه نان را به دهان برد و جوید و سپس جام هوم را از دست مرد گرفت و نوشید. مرد ارغوانی‌پوش شمشیر روی میز را برداشت و تاج نقره‌ای را بر نوک شمشیر گذاشت، پیش رفت. زیر نقش سنگی میثرا و دو فرشته چپ و راستش کنار نقش چلیپای شکسته گردونه میثرا ایستاد؛ رو به مرد کرد و تاج را از نوک شمشیر برداشت و به سوی سر مرد جوان پیش برد. مرد جوان با دست راست تاج را پس زد و آن را گرفت و روی شانه راستش گذاشت و گفت: «میثرا تاج سر من است.»

زرتشت هلهله شادی مردان درون تالار را شنید.

مرد ارغوانی‌پوش گفت: «ای یار غار! از این پس تو سرباز میثرا هستی. این جایگاه بر تو خجسته باد.»

مردی لباس سیاه بر تن، میله‌ای آهنی در دست از پله‌ها بالا رفت و روبروی مرد ارغوانی‌پوش ایستاد. مرد ارغوانی‌پوش دست پیش برد و

دسته چرم بیچ میله را گرفت و گفت: «ای سرباز میثرا، اکنون مهر گردونه میثرا را بر پیشانی ات می زنم.»

نوک میله را به سوی سرباز میثرا پیش برد و بر پیشانی اش فشرد. سرباز میثرا چند لحظه چشم هایش را برهم فشرد و بعد گشود. مرد سیاهپوش از کنار سرباز میثرا گذشت و زنگ ناقوس شکل کوچک آویخته از دیوار را به صدا درآورد.

سرباز میثرا لبخند بر لب از پله ها پایین آمد. زرتشت به نشان سرخ چلیپای شکسته میان پیشانی مرد جوان نگریست. مرد ارغوانی پوش پیش آمد، از پله ها بالا رفت، روی چاریابه نشست، و از میان دو شمع به مردان درون تالار نگاه کرد و گفت: «ستایش می کنیم میثرا را که در آسمان است. اوست آفریننده و نجات دهنده ما. او ما را در پناه خود می گیرد. اوست در پیش ستارگان و اوست در پس ستارگان، اوست کشنده گاو کیهانی و اوست کشنده تاریکی. او پس از کشتن گاو کیهانی شام آخر را با یارانش به خوردن گوشت گاو کشته گذراند و سپس به آسمان رفت. باشد که میثرا برای یاری ما آید. باشد که میثرا برای کامیابی ما آید. باشد که میثرا برای شادمانی ما آید. در روزی که آتش گیتی را در خود فرو می برد و ناپاکان می سوزند، آتش فرو می نشیند و پاکان گویی در آبی خود را شسته باشند آراسته و پاک و شادمانه خواهند زیست. باشد که آن روز میثرا منجی ما باشد.»

زرتشت سر به سوی مدیوماه پیش برد و گفت: «میثرا یکی از ایزدان اهورامزداست، نه خدایی در آسمان. او ایزد پیمان است و پناه جنگاوران که پیمان خود را هنگام نبرد نشکنند و پیروز شوند. جنگاوران یال اسبشان را به چنگ می گیرند و دعای میثرا را می خوانند. میثرا ای دشمن پیمان شکنان.»

مدیوماه گفت: «برای تو آری... تو چه گفتی؟»

با تعجب به زرتشت نگاه کرد: «تو گفتی اهورامزدا خدای آسمان است

و میثرا ایزد پیمان؟... درست شنیدم؟»

مردی از ردیف جلو سر برگرداند و گفت: «اهورامزدا خدای آسمان است؟»

زرتشت رو به مرد ارغوانی پوش گفت: «ای مرد دانا پرسشی دارم.»

مرد ارغوانی پوش گفت: «پرسشت را بگو!»

زرتشت گفت: «خدای آسمان میثراست یا اهورامزدا؟»

زرتشت صدای همهمه مردان درون تالار را شنید.

مرد پوزخندی زد: «اهورامزدا که خود آفریده زروان است.»

زرتشت گفت: «و میثرا آفریده صخره است.»

«از صخره کیهانی... صخره نمونه کیهان است... او زاده کیهان است.»

زرتشت پرسید: «کیهان زاده کیست؟»

همهمه در تالار افتاد.

«او کیست؟»

«از ما نیست.»

«چه می گوید؟»

مرد ارغوانی پوش دست راستش را بالا برد. چند لحظه بعد تالار در

سکوت فرو رفت. مرد دستش را پایین آورد و رو به زرتشت گفت: «کیهان

بوده است.»

مدیوماه میچ دست زرتشت را لحظه ای فشرد و رها کرد.

زرتشت گفت: «پس میثرا یک ایزد است نه دادار جهان.»

چهره لرزان میان روشنایی شمع ها گفت: «تو کیستی؟»

«زرتشتم... فرزند پوروشسب.»

«چگونه به این جا آمدی؟»

«برادر مدیوماه هستم.»

مرد انتهای تالار دست ها را در هم چفت کرد.

مدیوماه با صدایی لرزان گفت: «من آوردمش.»

«مدیوماه، فرزندم... او که میثراپرست نیست.»

«اما جوئیای دانستن است.»

دست راست مرد به سوی زرتشت دراز شد و گفت: «زرتشت نزد من

بیا!»

زرتشت برخاست و از میان همهمه آرام مردان نشسته بر سکوها گذشت، به انتهای تالار رفت و از هفت پله سنگی بالا رفت و رو به نگاه کنجکاو مرد روی سکو ایستاد. مرد دست بر شانه زرتشت گذاشت و گفت: «رو به مردان بایست تا همه تو را ببینند.»

زرتشت کنار مرد ارغوانی‌پوش ایستاد و به چهره مردها، در روشنایی لرزان مشعل‌ها نگاه کرد. مرد دست از روی شانه زرتشت برداشت و گفت: «گفتی میثرا ایزد است؟»

زرتشت گفت: «میثرا یک ایزد خوب و توانا و مهربان است.»

«پس آفریدگار کیست؟»

«اهورامزدا.»

بار دیگر همهمه در تالار افتاد.

«اهورامزدا؟»

«اهورامزدا؟»

«این دیگر چه آیینی است؟»

مرد ارغوانی‌پوش پرسید: «این کدام آیین است؟»

«آیین صلح و شادمانی.»

مردی نشسته در ردیف اول گفت: «اندیشه‌اش پریشان است.»

مرد روی سکو گفت: «ایزد میثرای شما کارش چیست؟»

«پیمان، پیمان.»

مرد خندید و گفت: «پیمان‌ها را نگه می‌دارد؟... ایزد ما را به چه کار

کوچکی واداشته‌ای زرتشت؟»

«کار کوچکی نیست.»

«کوچک نیست؟... پیمان چیست؟»

«آن که به تو لبخند می زند و لحظه ای بعد دشنه ای در دلت فرو نمی کند

از پیمان است، پیمانی که با تو می بندد.»

مرد چند بار سر تکان داد و گفت: «فرزندم زرتشت، تو اشتباه آمدی...

تو باید به خانه اهورامزداپرستان می رفتی، اما سر از خانه میثراپرستان

در آوردی.»

زرتشت صدای خنده مردان را در تالار شنید. گفت: «آری، اشتباه

آمده ام.»

زرتشت راه افتاد، در میان همه و خنده مردان در طول تالار پیش

رفت. مدیوماه خودش را به او رساند. مردان درون تالار کلماتی را بدرقه

راهش می کردند.

«میثرا ایزد پیمان است!»

«اهورامزدا دادار است!»

«دیوانه است.»

توی کوچه تاریک در پشت سرشان بسته شد.

مدیوماه گفت: «این آیین نو... من تا حالا نشنیده بودم.»

«این آیین نو؟... این آن چیزی است که در اندیشه من است و در

خوابها و رؤیاهایم.»

صدای دور نگرانی را شنیدند: «آسوده بخوابید ما بیداریم.»

«در اندیشه تو؟»

«آری در اندیشه من.»

صدای گریه کودکی را شنیدند.

«عجیب است.»

«چرا عجیب است؟»

«آخر تو... تو می خواهی آیینی نو بیاوری؟»

«نه.»

«پس چه می خواهی؟»

«گفتم اینها بیدار خوابیها و رؤیاهای من هستند.»

«چه رؤیاهایی؟»

«رؤیاهای بسیار... بگذار آخرین خوابم را برایت بگویم، چون تو هم آنجا بودی.»

«من هم بودم؟... بگو!»

«بهار پارسال. از جشن بهار بُد می آمدم... در کشتزار... طبلی در دست داشتم. خسته بودم. در راه خوابم گرفت، زیر درخت سروی دراز کشیدم و خوابیدم... خواب دیدم مردمی که از جشن می آیند سازها را رو به شمال گرفته اند و می آیند. انبوه مردم بیشتر می شد، بیش از مردم شیز. صدای سازها دشت را پر کرده بود و تو، پیشاپیش آنها به سویم می آمدی، همه رو به من می آمدید. من بیدار شدم.»

«می دانی یاد کی افتادم؟... دارا... فرزانه سرگردان که شهرها و روستا را می گشت. می گفت گمشده ای دارم. وقتی می دیدیش و می پرسیدی یافتی؟ می گفت، نه.»

«خوب...»

«می گفت خواب هایمان هستند که حقیقت دارند و آنچه در بیداری می بینیم و می گوئیم رؤیای ماست.»

«حقیقت خواب های ماست؟... کاش او را می دیدم.»

«ایزدان می دانند کجاست.»

«رؤیاهای ما حقیقت ماست؟... رؤیاهای... چند روز دیگر جشن بهار بُد دیگری است و... آیا خواب های دیگری می بینم؟»

❦ ❦ ❦

فصل سی و پنجم

❦ ❦ ❦

زرتشت در اتاق را باز کرد و گفت: «مدیوماه، چنگ را بردار و برایم بنواز.»
مدیوماه سبوت به چهره خیس از عرق زرتشت نگاه کرد. برخاست و
حیرت زده گفت: «چه شده زرتشت؟»

«تمام وجودم می لرزد... دیگر نمی توانم سکوت کنم، باید بگویم. باید
فریاد بزنم... برایم بنواز.»
مدیوماه به چنگ آویخته به دیوار نگاه کرد و بعد رو به زرتشت گفت:
«چه بنوازم؟»

«زیباترین آهنگی را که می دانی بنواز.»
«زیباترین آهنگی که می دانم دلارام است. می نوازم. بگو چرا تمام
وجودت می لرزد؟»

زرتشت دست بر شانه مدیوماه گذاشت.
«بنواز شاید کمی آرام بگیرم.»

زرتشت دست از روی شانهٔ مدیوماه برداشت. رفت چنگ را آورد و به سوی مدیوماه گرفت.

مدیوماه نشست و تارهای چنگ را به صدا درآورد. زرتشت ایستاده بود و به حرکت انگشتان مدیوماه نگاه می‌کرد. نوای موسیقی در هوا موج برمی‌داشت و رو به تن لرزانش می‌آمد. با خود می‌گفت: «دلارام در آسمان است... در آسمان...»

پنجه مدیوماه از حرکت ایستاد و چنگ را به دیوار کنارش تکیه داد، برخاست و به زرتشت خیره شد: «حالت خوش نیست؟»
 زرتشت با درنگ روی کلمات گفت: «هرگز به این خوشی نبوده است. نه... موسیقی مرا از لرزیدن باز نمی‌دارد، کلمات است که باید از زبان جاری شود... باید بگویم، باید فریاد بزنم... من او را دیدم.»
 «چه کسی را؟»

نگاه حیران مدیوماه را که دید گفت: «او... او که در آسمان است.»
 مدیوماه یک قدم به سوی زرتشت رفت و گفت: «از که سخن می‌گویی؟»
 «اهورامزدا... آفریدگار گیتی.»
 «او را در خواب دیدی؟»

زرتشت سر به چپ و راست تکان داد: «نه بیدار بودم. شاید خواب و بیدار. شاید در رؤیا. نه، بیدار بودم... خواب نبودم... رفته بودم از رودخانه داهیتی آب بردارم. به آب زدم و پیش رفتم، تا گردن در آب بودم که او را دیدم... از کنار رود می‌آمد.»

مدیوماه یک قدم دیگر به سوی زرتشت رفت و به لبخند روی لب‌هایش نگاه کرد و گفت: «اهورامزدا؟»

«نه... بهمن، بهمن آمشاسپند... گفت چشم به راهت بودم زرتشت، برویم... گفتم کجا برویم؟... گفت آن‌جا که در انتظار تو آند. زیر درخت

سرو ضیافتی است... او منتظر توست... گفتم کی؟... گفت او که در آسمان است... با تنی خیس پیش رفتم... به درخت سرو رسیدم... او را دیدم سراپا نور، در ردایی سپید و بلند... من می لرزیدم. گفت اگر پرسشی داری پرس... گفتم سه نیکو از نیکوترین ها را بر من بگو. شنیدم: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک. یا خود تکرار کردم... گفت بنشین... نشستیم. میان سفره کاسه‌ای به بود و کاسه‌ای اناج. خرداد جامی هوم به من داد و من نوشیدم... شنیدم که گفت تو پیامبر صلح و شادمانی آدمیان هستی. هفت امشاسپندان را که در این ضیافت می بینی هفت کردار نیک آدمیانند. گفتم: هفت کردار نیک آدمیان کدامند؟ گفت: خرد، کوشش، مهر، شادمانی، دانایی، آشتی، شهر یاری خود. اکنون برو و سکوتت را بشکن! سکوتت را بشکن!... و من آمدم. چند قدم که دور شدم، ایستادم و سر برگرداندم. نه نور بود و نه سرو بود و نه امشاسپندان.»

«خواب دیدی؟»

«نه... خواب نبود. شاید خواب و بیدار. شاید...»

مدیوماه بازوهای زرتشت را در پنجه‌ها فشرد و گفت: «میثرا، آناهیتا، مزدا، اهورا و زروان و ایزدان دیگر چه می شوند زرتشت؟ مردمان بر باور تو نیستند.»

«من راه خود را می‌روم... من رو به مردم می‌روم و به آنان می‌گویم.»
مدیوماه بازوهای زرتشت را رها کرد و نگران گفت: «تو را آزار می‌دهند.»
«آزار بدهند.»

«تو را دیوانه می‌نامند.»

«بنامند.»

«شاید تو را بکشند.»

«بکشند.»

مدیوماه به افسوس سر تکان داد و گفت: «بی شک تو را از شهر می رانند.»

«برانند. بکشند و بسوزانند. من پیام را ناگفته نمی گذارم... اهورامزدا آفریدگار گیتی است. زندگی نبردی است میان اهورامزدا آفریننده خوبی ها و اهریمن آفریننده بدی ها و من یار اهورامزدا هستم. پیام من پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک، صلح و شادمانی است.»

«اندیشه نیکی است و پیامی زیبا... اما...»

زرتشت گفت: «اما چه؟»

مدیوماه هراسان گفت: «این نوآیینی است.»

زرتشت گفت: «هر پیام نویی نوآیینی است.»

مدیوماه گفت: «می دانی سرانجام نوآیین چیست؟»

زرتشت دست بر شانه مدیوماه گذاشت و گفت: «سرانجامش را

می پذیرم.»

مدیوماه شانه زرتشت را میان پنجه فشرد و گفت: «من یا تو هستم

برادر.»

زرتشت شادمانه بازوهای مدیوماه را در پنجه ها گرفت و به سوی خود کشاند و پیشانی اش را بوسید، سر عقب برد و گفت: «ما حالا دو تن هستیم.»



«برای تو نگرانم برادر، شاید...»

«تنها مرده اندیشه اش را برای خود نگه می دارد... ما زنده ایم مدیوماه.

ما زنده ایم. امشب دوستانمان را به خانه دعوت کن.»

«پس پدر... به پدر نمی گویی؟... مادر چه؟»

زرتشت بازوهای مدیوماه را رها کرد و گفت: «تا شب وقت زیادی

داریم... به پدر هم بگو! به مادر خودم می گویم.»



فصل سی و ششم



در اتاق باز شد. پوروشسب میان درگاه ایستاد و به زرتشت خیره شد. بعد به درون آمد و گفت: «مدیوماه گفت که تو سخنی با من و دوستانت داری. من آماده شنیدنم.»

زرتشت گفت: «چرا نمی نشینی پدر؟»

پوروشسب به کندی روبروی زرتشت نشست و گفت: «من منتظر شنیدن سخنت هستم.»

زرتشت با پنجه به در اتاق اشاره کرد و گفت: «بگذار تا دیگران هم بیایند.»

پوروشسب سر به سوی در بسته چرخاند و بعد رو به زرتشت گفت: «از هنگامی که مدیوماه به من گفت نگرانم.»

«چرا پدر؟»

«نمی دانم.»

«سخن نشنیده نگرانت می‌کند؟»

«سخنت را بگو!»

«پدر، تو که مرد بردباری بودی.»

«تا سخنت را نشنوم هراس رهایم نمی‌کند.»

«هراس از سخن من؟»

«آری از سخن تو.»

و پنجه دست راستش را رو به زرتشت گرفت و بعد به آرامی روی ران گذاشت.

زرتشت با خود گفت: «آری هراس از سخن نو.»

به موهای سپید پدرش و بعد به چشمان میشی‌اش نگاه کرد و گفت:

«پدر، من پیامی دارم که باید آن را برای مردمان ایران و بیج بازگو کنم.»

پوروشسب سرش را پیش آورد و خیره به چشمان زرتشت گفت: «چه

پیامی؟»

زرتشت چشمان نگران پدرش را دید و گفت: «خوب اندیشه کن و

پاسخ مرا بده.»

«این چنین می‌کنم.»

«تو دومین کسی هستی که پیام مرا می‌شنوی.»

«اول کس که بود؟»

«مدیوماه.»

صدای نفس‌های پدرش را می‌شنید.

«آنچه من می‌گویم با آنچه هست برابر بگذار و بسنج.»

«آنچه تو می‌گویی و آنچه هست؟ جانم را به لب رساندی زرتشت،

شاید...»

زرتشت شانه به دیوار تکیه داد و گفت: «در این روزگار آنچه مردمان از یاد برده‌اند اندیشه است.»

«ناخوش که نیستی زرتشت؟»

«نه، ناخوش نیستم.»

«پس مرا چون گوی به هر سو نینداز.»

«می‌خواهم تو را آرام به آن‌جا ببرم که آماده شنیدن پیام من باشی. پدر، من پیامی از اهورامزدا دادار گیتی برای مردمان ایران و بیج دارم.»

پوروشسب با تعجب گفت: «اهورامزدا؟ دادار هستی؟» و دلسوزانه ادامه داد: «عقلت را نزد برزین نگذاشتی؟»

«پیام من پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک است.»

پوروشسب سر عقب برد و خشمناک به زرتشت نگاه کرد و دست راستش را به سوی ریشش برد و بعد کف دست را روی قالی گذاشت و گفت: «مگر پندارمان زشت است یا گفتارمان نکوهیده است؟... من تو را از ترس گرین‌ها نزد برزین فرستادم. اینک می‌خواهی آتشی بی‌فروزی که اولین قربانی‌اش خودت هستی و بعد خانواده‌ات؟» با تعجب افزود: «چه آموختی از برزین؟»

«بردباری.»

پوروشسب فریاد زد: «این بردباری توست؟»

زرتشت گفت: «پدر، آرام باش.»

پوروشسب برخاست و گفت: «آتش به جانم انداختی و می‌گویی آرام باش! با مشتی کلمات، یک شهر دشمن برای خودت می‌خری. اهورامزدا!... پس می‌شرا چه می‌شود. دین پدرانمان... سالیان درازی است که مردمان به این آیین خو کرده‌اند و تو می‌گویی همه را فراموش کنند؟»
«مگر ناله گاوها را نمی‌شنوند که التماس می‌کنند؟»

«گاو التماس می‌کند؟»

«آری گاو می‌گوید من که به شما خوراک می‌دهم و زمین را برایتان شخم می‌زنم و خرمن‌کوبی می‌کنم، چرا با من چنین می‌کنید؟ پندار نیک به ما می‌گوید با گاو و گوسفند سنگدل نباشیم. معبد کشتارگاه جانوران نیست. پندار نیک به ما می‌گوید که هوم را به بنگ آلوده نکتیم و دیوانه‌وار سر به جان جانوران نیفتیم. کردار مردمان را در جشن مهرگان در معبد ببین. اندیشه را بیرون معبد به خاک می‌سپارند. من می‌گویم پندار نیک، که گفتار نیک را سبب می‌شود و سرانجام گفتار نیک، کردار نیکوست.»

«ای کاش چون مدیوم‌ها چنگ می‌نواختی، صدای چنگش به من آرامش می‌دهد. اما تو مرا دچار هراس می‌کنی. سخنانت شهر را پریشان می‌کند و گرین‌ها قصد جانت را می‌کنند. چگونه می‌توانی از انبوه آدمیان خشمگین این شهر جان به در ببری. فرزندم، سخنانی را که به من گفتی برای کس دیگری بازگو نکن. همین جا همه را فراموش کن. مگر از زندگی‌ات سیر شده‌ای که به جستجوی مرگ به هر دری می‌کوبی!»

«این یک فرمان است پدر. مگر می‌شود فرمان دادار گیتی را فراموش

کرد؟»

«فرمانش کجاست؟»

«این جاست و این جا...»

زرتشت پنجه بر قلب و سرش گذاشت.

«فرمانش را چگونه به تو گفت؟»

«از زبان خودش شنیدم.»

پوروشسب سر جلو آورد: «او را دیدی؟»

«آری.»

«با چشمان خودت؟»

«با چشمان خودم.»

«اهورامزدا با آن فرمان تو را به سوی مرگ می فرستد فرزندم.»

«چه می گویی پدر؟»

«این سخنان را فراموش کن و از زندگی کام بگیری.»

«پدر، به سخنان من بیندیش.»

«میثرا با خشمش مرا نابود می کند. نه فرزندم... من راه پدرانم را می روم. دلم را چون رود داهیتی به خروش انداختی... فکر کردم آموختن نزد فرزانه ای چون برزین تو را دانا کرده است، و اکنون کوهی را می خواهی بر شانه بگیری. این کوه تو را نابود می کند.»

زرتشت صدای مدیوماه را شنید: «زرتشت منتظران است.»

پوروشسب گفت: «من می روم. با مهمانانت سخنی از اهورامزدا نگو!»
«نمی توانم پدر.»

پوروشسب چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست.

زرتشت به نقش گل نیلوفر بر در اتاق نگاه کرد و با خود گفت: «پدر پذیرفت... باز هم به او خواهم گفت.»

در باز شد و مدیوماه میان درگاه ایستاد و گفت: «درود بر برادر نیکم زرتشت.»

زرتشت برخاست: «درود بر برادر خویم مدیوماه.»

مدیوماه به درون اتاق آمد. لهراسب تا زرتشت را از میان درگاه دید گفت: «درود بر تو که امشب اسرارآمیز شده ای.»

به درون اتاق آمد و زرتشت را در آغوش گرفت. آریین، هرمزان و گرشاسب به درون اتاق آمدند و در دو سوی لهراسب روبروی زرتشت نشستند.

گرشاسب گفت: «امشب کدام طلسم را می خواهی بشکنی زرتشت؟»
 زرتشت گفت: «عزم شکستن هیچ طلسمی را ندارم.»
 لهراسب نفس عمیقی کشید و گفت: «مرا آسوده خاطر کردی.»
 زرتشت گفت: «مردگان آسوده خاطراند.»
 لهراسب گفت: «اما من زنده‌ام و خاطری آسوده دارم.»
 «آسوده خاطران همیشه از راه‌های رفته می‌روند. وای به روزی که
 بخواهند از راه دیگری بروند.»

آرین با تعجب به زرتشت و بعد به مدیوماه نگاه کرد و گفت: «امشب
 چیستان می‌گویی زرتشت.»
 لهراسب گفت: «در انتظار شنیدن سخنانت هستیم.»
 «می‌گویم، می‌ترسم تاب آن را نداشته باشید.»
 هرمان گفت: «سخت را بگو، مادرم بیمار است. باید زود به نزدش
 بروم.»

«سخن من بردباری می‌خواهد.»
 لهراسب گفت: «مگر چه می‌خواهی بگویی؟»
 «فرمان کسی است که به من گفت بگو.»
 آرین گفت: «آن فرمان چیست؟ شاید چون آن شب در معبد
 می‌خواهی از اهورامزدا بگویی؟»
 «آن فرمان پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک است. این فرمان
 اهورامزدا برای مردمان این سرزمین است.»

هرمان گفت: «اهورامزدا؟»
 گرشاسب گفت: «آفریده زروان؟»
 زرتشت گفت: «اوست دادار گیتی، اوست آفریننده گیتی.»
 لهراسب گفت: «پدرش را کشت و خود آفریدگار شد؟»

«اهورامزدا هیچ آفریدگاری ندارد و خود آفریدگار گیتی، آدمیان، جانوران و گیاهان است.»

آرین گفت: «پس میثرا چه می شود؟»

«میثرا، ایزد پیمان است.»

لهراسب گفت: «اندیشه‌ات نزد برزین پریشان شده... اهورامزدا چگونه به تو فرمان داد؟»
«او را دیدم.»

لهراسب برخاست و گفت: «دیگر نمی‌خواهم بشنوم.»
از اتاق بیرون رفت.

گرشاسب به کندی برخاست و گفت: «زرتشت من آیینم را رها نمی‌کنم. تو هم زود نزد پزشک برو.»

گرشاسب از اتاق بیرون رفت. آرین پشت سر گرشاسب رفت. زرتشت رو به هرمان گفت: «من می‌گویم کوهگردان باید روستانشین شوند و کشاورزی کنند. تا دیگر کسی به کشاورزانی که دشت‌های خشک اهریمنی را به کشتزارهای سبز بدل می‌کنند، ستم نکند.»

هرمان به زرتشت نگاه کرد و گفت: «من به سخنانت می‌اندیشم.»
برخاست و رفت. مدیوماه پشت سر هرمان بیرون رفت.

زرتشت به دهان باز دیو شادمانی میان قالی خیره شد: «من باز هم می‌گویم... نمی‌توانم خاموش بنشینم.»

صدای پاشنید. مادرش آمد و روبرویش نشست. دست پیش آورد و پنجه بر پیشانی زرتشت گذاشت: «پدرت می‌گوید تو هدیایان می‌گویی.»
پنجه دستش را پس برد و روی زانویش گذاشت.

زرتشت گفت: «عادت آدم را سنگ می‌کند. من سخنانی نو دارم. من می‌گویم معبد را کشتارگاه جانوران نکنید. من می‌گویم کوهگردی را رها

کنید و کشاورزی کنید. دشت‌های اهریمنی را به کشتزارها و باغ‌های اهورایی بدل کنید. من می‌گویم دیو نفرت را از خود دور کنید و مهربانی را در دل خود بکارید. من می‌گویم دیو اندوه را دور کنید و شادمان باشید. من می‌گویم...»

دوغدو گفت: «این‌ها که بد نیست... اما پدرت گفت تو نوآیینی.»
 «آری من نوآیینم، چون آیینی نو برای مردمان این سرزمین آورده‌ام.»
 دوغدو هراسان نگاهش کرد و گفت: «با گرپن‌ها و مردمان این شهر و شهرهای دیگر چه می‌کنی؟»

«با آن‌ها از آنچه در سینه دارم سخن می‌گویم...»
 دوغدو آب دهانش را قورت داد و گفت: «اگر آنان با دشنه به تو پاسخ دهند؟»

دست راست زرتشت را میان پنجه‌ها گرفت.
 «باز هم از پیام اهورامزدا سخن می‌گویم.»
 دوغدو سر پیش آورد و گفت: «فرزند عزیزم، این اندیشه را رها کن. آن‌ها تو را می‌کشند.»

«نمی‌توانم مادر.»
 «اگر تو را سوگند بدهم رها می‌کنی؟»
 «هیچ سوگندی مرا از اندیشه‌ام دور نمی‌کند.»
 دوغدو دست زرتشت را رها کرد.

«من با تو هستم زرتشت.»
 «تو سخنان مرا پذیرفتی؟»
 «من مادرت هستم، رهایت نمی‌کنم.»
 «مادر به سخنانم بیندیش.»
 «می‌اندیشم پسر، اما... آنان چه؟»

با دست به در اتاق اشاره کرد.

«از آنان نمی ترسم.»

«آنان از سخنانت هراسان می شوند و با دشنه به سراغت می آیند.»

«بگذار بیایند، آنان که با دشنه می آیند اگر اندیشه و سخنی داشتند با

تیغ سخن نمی گفتند.»

«اگر تو را بکشند؟»

زرتشت پنجه مادرش را میان دست‌ها گرفت، سر خم کرد و دست

مادرش را بوسید.

سر بلند کرد، دو قطره اشک از چشمان دوغدو فرو غلتید. دوغدو

برخاست و با شتاب از اتاق بیرون رفت.

زرتشت برخاست به سوی در باز اتاق رفت و گفت: «مادر!»

جوابی نشنید. میان درگاه با مدیوماه سینه به سینه شد.

مدیوماه گفت: «هرمزان چه گفت؟»

«گفت به سخنانم می اندیشد.»

مدیوماه به پنجه پاهای زرتشت خیره شد و گفت: «گرشاسب و

لهراسب خشمگین بودند و آرین می گفت زرتشت اندیشه اش پریشان

است. گرشاسب گفت به زرتشت بگو از این شهر برود.»

«مرا تهدید کرد؟»

مدیوماه سر بلند کرد و در چشمان زرتشت نگریست: «نه، به گمانم

نگرانت بود.»

«از این شهر می روم. اما اکنون زود است.»

«با پدر سخن گفتی؟»

«آری سخن گفتم. پدر خشمگین شد.»

تق! تق! تق! تق!

زرتشت گفت: «کسی در می زند.»

مدیوماه از کنار زرتشت گذشت و به سوی در رفت. پوروشسب از دالان بیرون رفت. زرتشت پشت سرش رفت و در ایوان ایستاد. پوروشسب مشعل به دست در را باز کرد. زرتشت در روشنایی مشعل چهره و ریش گرین و دو گرین دیگر را دید. و ریش گرین سخن می گفت و دو گرین دیگر خاموش به پوروشسب نگاه می کردند. بعد و ریش گرین رفت و دو گرین پشت سرش رفتند و پوروشسب در را بست و کلون در را انداخت و مشعل به دست به سوی ایوان آمد. زرتشت را در روشنایی مشعل دید و گفت: «مرا نفرین کرد.»

زرتشت گفت: «بگذار نفرین کند.»

پوروشسب روبروی زرتشت ایستاد و گفت: «و گفت تو اگر از خانه بیرون بیایی کشته خواهی شد.»

«من فردا صبح از خانه بیرون می روم.»

پوروشسب مشعل را در جامشعلی گذاشت و گفت: «نیمه شب این شهر را ترک کن. مدیوماه همراهت می آید.»

«هر وقت هنگام رفتنم شد این شهر را ترک می کنم.»

پوروشسب خشمگین گفت: «هم اکنون هنگام رفتن است. اکنون میثرا می داند که امشب در چند خانه برای کشتن تو انجمن می کنند. برو فرزندم! سوگند به آن کس که دوست داری، به اهورامزدا سوگندت می دهم که این شهر را ترک کن.»

زرتشت صدای ناله آناهید را شنید. شتابان به دالان رفت. به در اتاقش نزدیک شد. در باز شد و دوغدو از میان در گفت: «درد زایمان است.»

زرتشت ایستاد.

دوغدو گفت: «تو امشب پدر می شوی.»

در اتاق را بست.

پوروشسب کنار زرتشت ایستاد و گفت: «امشب را بمان.»
بازوی زرتشت را گرفت و او را به همراه خود برد. زرتشت خود را
برابر جام سفالی نقش‌دار توی تاقچه دید و صدای ناله‌ی آناهید را شنید.
پنجه بر کف تاقچه گذاشت. پوروشسب گفت: «مدیوماه، ما را به جام
شرابی مهمان کن.»

زرتشت صدای پاهای مدیوماه را شنید. برگشت رو به پوروشسب یک
قدم پیش رفت و روی قالی نشست. آناهید جیغ کشید. زرتشت با خود
گفت: «امشب، فرزندم به دنیا می‌آید.»

مدیوماه سینی را میان پوروشسب و زرتشت گذاشت.

پوروشسب گفت: «زرتشت، جام‌ها را پر کن.»

زرتشت تنگ شراب را برداشت و گفت: «تا خط چندم پدر؟»
«هفتم.»

جام را تا خط هفتم پر کرد.

«تو مدیوماه؟»

«هفتم.»

زرتشت گفت: «آری امشب باید تا خط هفتم نوشید.»

صدای جیغ آناهید را شنیدند. پوروشسب دست پیش برد تا جام را
بردارد.

تو! تو! تو!

دستش را پس برد و به زرتشت نگاه کرد. مدیوماه برخاست.

پوروشسب گفت: «بنشین. من می‌روم.»

پوروشسب برخاست و از اتاق بیرون رفت. زرتشت به دنبالش رفت.

صدای جیغ آناهید را شنید. ایستاد، لحظه‌ای به در بسته اتاق انتهایی راهرو

نگاه کرد و به طرف ایوان رفت. مدیوماه خودش را به زرتشت رساند و گفت: «کیست؟»

پوروشسب مشعل به دست در را باز کرد. روشنایی مشعل بر جنگاور نیزه به دستی افتاد.

مدیوماه گفت: «گودرز جنگاور است.»

زرتشت صدای جیغ آناهید را شنید. پوروشسب به سوی زرتشت آمد و پای پله‌ها ایستاد و گفت: «شهربان تو را فراخوانده است.»

زرتشت به پشت سر اشاره کرد و گفت: «آناهید؟»

«مادرت مراقب اوست. نگران نباش.»

مدیوماه گفت: «من هم همراهت می‌آیم برادر.»

پوروشسب گفت: «تو بمان، من می‌روم. شهربان با من نیز سخنی دارد.»

زرتشت گفت: «پس از زایمان آناهید می‌رویم.»

پوروشسب پا روی پله اول گذاشت و بی‌حوصله گفت: «شهربان گفته است اگر زرتشت آب می‌نوشد جام را زمین بگذارد و بیاید.»

زرتشت به سوی پدرش رفت و از بالای پله‌ها گفت: «پدر، به جنگاور بگویند زرتشت پس از زایمان همسرش می‌آید.»

«به او می‌گویم.»

پشت به زرتشت به سوی در رفت و میان درگاه رو به گودرز ایستاد. چند لحظه بعد رو به زرتشت کرد و گفت: «بی‌تو نمی‌تواند بازگردد.»

«پس منتظر بماند.»

زرتشت صدای دوغدو را از توی دالان شنید: «زرتشت!»

دوغدو پشت سر زرتشت ایستاد و هراسان گفت: «جنگاور چه

می‌خواهد؟»

زرتشت رو برگرداند و به مادرش نگاه کرد.

دوغدو گفت: «دختر است.»

زرتشت یا شتاب به دالان رفت و با گام‌های بلند خودش را به در اتاق انتهای راهرو رساند، در را باز کرد. آن‌اهید رنگ‌پریده بر تشک به پشت خوابیده بود. به سویش رفت و بالای سرش ایستاد. روی زانو نشست، پیشانی خیس از عرق آن‌اهید را بوسید و به دخترش نگاه کرد. لب‌خند زد و سر خم کرد و گونه کوچک دخترش را بوسه زد. برخاست و گفت: «اسمش را فرنی می‌گذاریم.»

دو قدم رفت و ایستاد. رو برگرداند به آن‌اهید و فرنی نگاه کرد، در را باز کرد و بیرون رفت. با خود گفت: «فرنی... فرنی دختر کوچکم.»
با مادرش رودرو شد. دوغدو گفت: «تولد دخترت فرخنده باد!»
زرتشت لب‌خند زد و گفت: «سپاسگزارم مادر، دختر زیبایی است.»
از کنار مادرش گذشت. شنید: «با شهریان تندی مکن.»
زرتشت توی ایوان ایستاد. مدیوماه گفت: «چه نامی بر دخترت می‌گذاری؟»

«فرنی.»

پوروشسب گفت: «نام زیبایی است.»

زرتشت گفت: «خودش هم زیباست.»

صدای جنگاور را شنید: «زرتشت!»

زرتشت از پله‌ها پایین رفت و به هلال ماه در آسمان نگاه کرد. پوروشسب خودش را به زرتشت رساند. زرتشت میان جنگاور و پوروشسب در روشنایی مشعل گودرز تا انتهای کوچه رفت. صدای پایبی از پشت سر شنید. ایستاد و سر برگرداند. شبخ تیره‌ای دید که پس دیوار خانه‌ای پنهان شد. جنگاور گفت: «چرا ایستاده‌ای؟»

زرتشت راه افتاد. سه قدم رفت. ایستاد و سر برگرداند. چند شب پس دیوارها پنهان شدند.

جنگاور بی حوصله گفت: «شتاب کن!»

«به سایه‌های پشت سرم نگاه می‌کنم.»

جنگاور به زرتشت نگاه کرد و گفت: «آنان سایه‌اند؟»

«آری سایه‌اند.»

جنگاور پوزخندی زد.

زرتشت جلو در خانهٔ شهربان ایستاد. به پس سر نگاه کرد. انبوه مردان مشعل به دست به سویش می‌آمدند. جنگاور با مشت به در کوفت و گفت: «خواب را از چشم مردمان شهر ربودی.»

به مردان مشعل به دست اشاره کرد. مشعل‌های دیگری از پس سر مردان مشعل به دست پیش می‌آمد. در باز شد. زرتشت به درون حیاط رفت، جنگاور و بعد پوروشسب به درون رفتند. زرتشت به اتاق بزرگ و روشن از دو مشعل پا گذاشت. مردی با لباس ارغوانی روی چارپایهٔ چوبی نشسته بود. زرتشت گفت: «پاک‌زی شهربان.»

«شاد‌زی زرتشت.»

شهربان به چارپایه‌ای میان خودش و زرتشت اشاره کرد: «بنشین زرتشت.»

زرتشت پیش رفت و روی چارپایه نشست.

شهربان گفت: «می‌دانی اگر هفت مرد یا زن خردمند بر دیوانگی کسی

گواهی بدهند ما آن کس را دیوانه می‌نامیم.»

«گواهی کافی نیست.»

«پس برای اثبات دیوانگی چه لازم است؟»

«شاید گمان بد باشد.»

«گفتم اگر هفت مرد یا زن خردمند...»

«خرد چیست؟»

«خرد تشخیص خوب از بد است.»

«این پندار است نه خرد. مردان خردمدت گاوها را زجرکش می کنند و

بر خون ریخته فهقه سر می دهند. خرد از آنان گریخته است.»

شهربان لبخند زد: «به کجا گریخته است؟»

«به بیابان!»

«خوشا بیابانها... خرد آن جا تنهایی چه می کند؟»

«تو باید بهتر بدانی.»

شهربان چند لحظه به زرتشت خیره ماند و گفت: «من از کجا...»

«دیوانه!... دیوانه!»

شهربان چند لحظه گوش داد، برخاست و به سوی دریچه بسته رفت،

دریچه را باز کرد.

گفت: «بیا و نگاه کن.»

زرتشت برخاست و به سوی شهربان رفت. شهربان کنار رفت.

زرتشت مردان و پشت سر آنها زنان را در روشنایی مشعلها دید.

«نوایین!»

شهربان گفت: «شهر را به آشوب کشاندی... از همین جا با آنان سخن

بگو!... بگو که پشیمانی.»

«او را باید کشت!»

«هرگز نمی گویم.»

«جادوگر!»

«من تو را خواستم تا آنچه گفته ای در حضور وریش گریز انکار کنی.»

«من سخنانم را انکار نمی کنم.»

«من می‌خواهم جان‌ت را از دست این مردمان نجات دهم.»

«من از اهورامزدا پیامی دارم و نمی‌توانم خاموش بمانم.»

«باید این شهر را ترک کنی!»

«پس تا کی می‌خواهی این‌جا بمانی؟»

«نمی‌خواهم این‌جا بمانم.»

شهربان به آن سوی دریچه نگاه کرد و فریاد زد: «کی سخن می‌گویدی؟»

«وریش‌گرین!»

شهربان گفت: «درود بر گرین بزرگوار!»

«درود بر تو ای شهربان دلاور، این مرد دیوانه را از خود بران، این مرد

جادوگر است. جادوگری را در سرزمین خوز آموخته است. هشیار باش،

مبادا تو را افسون کند.»

شهربان به زرتشت گفت: «تو... جادوگری؟... می‌دانی سزای

جادوگران چیست؟»

«من جادوگر نیستم. من زرتشت سپیتمانم. پیامی از اهورامزدا برای

مردمان این سرزمین دارم.»

شهربان گفت: «خاموش باش!»

«نمی‌توانم.»

«می‌توانی از همین‌جا بگویی که خطا کردی و درخواست بخشش کنی.»

«هرگز!»

«نگذار خونت بر خاک این شهر ریخته شود... سخنی بگو یا برو!»

«سخن می‌گویم.»

«پس خرد از بیابان به سرت بازگشت.»

زرتشت فریاد زد: «مردمان شیزا!... مردمان شیزگوش فرا دهید تا من

سخنی چند با شما بگویم... من زرتشت سپیتمان، پیامی از اهورامزدا دارم

گیتی دارم... پندار نیک!...»

فریاد مردان و زنان برخاست و شهریان دست بر دسته شمشیر گذاشت و فریاد زد: «خاموش!»

«گفتار نیک!»

شهربان شمشیر را کشید و گفت: «اگر...»

«کردار نیک!»

سه مرد مشعل به دست سه قدم پیش آمدند و سینه به سینه جنگاوران ایستادند. وریش گرین از میان دو جنگاور سه قدم پیش آمد و گفت: «افسوس که شهربان ما را جادوگری افسون کرده است.»

شهربان فریاد زد: «من افسون نشده‌ام.»

«پس چگونه اجازه دادی از خانه ات ادعای پیامبری کند.»

«او را از این خانه می‌رانم.»

رو به زرتشت گفت: «برو که ماندن تو شهر را به آشوب می‌کشاند.»

زرتشت گفت: «می‌روم چون دخترم منتظرم است.»

«پس به خاطر دخترت این سخنان را رها کن.»

زرتشت صدای پدرش را شنید: «زرتشت پسر، این مردمان

نمی‌خواهند سخن تو را بشنوند. پس خاموش باش.»

«نمی‌توانم پدر.»

«هنگامی که مردمان ریسمان را می‌کشند تو رها کن.»

«هنگامی که مردمان ریسمان را می‌کشند من هم می‌کشم.»

رو به شهربان گفت: «بدرود!»

شهربان گفت: «چگونه می‌روی؟»

«بر روی پاهایم.»

«نگفتم بر روی سرت راه می‌روی، چگونه از میان انبوه آدمیان

خشمگین جان به در می‌بری؟»

زرتشت پشت به شهریان به سوی در اتاق راه افتاد.

پوروشسب بازویش را گرفت: «کجا می‌روی؟»

زرتشت ایستاد و گفت: «به خانه می‌روم. همسرم منتظرم است.»

پوروشسب با دست به بیرون اشاره کرد: «آن‌ها نمی‌گذارند.»

پنجه پوروشسب بازوی زرتشت را رها کرد. زرتشت از در اتاق بیرون رفت. پوروشسب خودش را به زرتشت رساند. زرتشت از کنار جنگاور جلو در گذشت و به سوی مردان و مشعل‌ها رفت.

شنید: «آمد... تو آیین!... او را باید سوزانند... جادوگر!»

زرتشت پیش رفت و در دو قدمی وریش‌گرپن ایستاد. وریش‌گرپن به پوروشسب نگریست و گفت: «چه آموختی به فرزندان از آیین پدرانمان، ای مرد مقدس؟»

پوروشسب گفت: «آنچه می‌دانستم به او آموختم.»

«فرزندت نو آیین است و آیین پدرانش را رها کرده است. می‌دانی

سزای نو آیین چیست؟»

«آری می‌دانم.»

«پس بدان که انگار هرگز فرزندی به نام زرتشت نداشته‌ای.»

«نمی‌خواهم بدانم.»

«نمی‌خواهی؟... می‌خواهد ستون‌های آیینمان را فرو بریزد.»

«او فرزند من است.»

زرتشت رو به وریش‌گرپن گفت: «کنار برو. می‌خواهم به خانه‌ام بروم.»

وریش‌گرپن با چشمان گشاده به زرتشت نگریست. دست‌هایش را رو

به زرتشت پیش آورد و به پنجه‌هایش نگاه کرد و بعد رو به زرتشت گفت:

«با همین دستان تو را غسل تعمید دادم. همین دستان تو را در آب حوض

فرو برد و بیرون آورد. نفرین بر این دستان باد!»

زرتشت گفت: «برو کنار، می خواهم به خانه ام بروم.»
وریش گرین دستانش را پس برد.

پوروشسب گفت: «برگردیم و از پشت خانه شهریان برویم.»

زرتشت گفت: «می خواهم از میان انبوه مردمان بروم.»

پوروشسب هراسان گفت: «از میان صد دست می گذری.»

زرتشت گفت: «من می خواهم از میان هزاران دست بگذرم.»

رو به وریش گرین گفت: «می خواهم به خانه بروم.»

«برو... بدان آتش زندگی ات به زودی خاموش می شود.»

وریش گرین کنار رفت و زرتشت سینه به سینه مرد جوانی ایستاد. به چشمانش خیره شد. مرد جوان کنار رفت. زرتشت گرشاسب را دید.

لحظه ای به چشمانش نگاه کرد. صدای وریش گرین را شنید: «بدان که به زودی در آتش خواهی سوخت. تا پشیمان شدن هنوز فرصت داری!»

زرتشت از میان مردان و زنان پیش رفت. پوروشسب خودش را به زرتشت رساند. زرتشت صدای نفس های مردان دو سویش را می شنید. از میان زن ها گذشتند. شنید: «نو آیین!»

پوروشسب آهسته گفت: «انبوه مردان و زنان را دیدی؟ یک شهر دشمن داری.»

«شنیدن سخن تو سخت است. گوش هایشان به سخنان کهنه عادت کرده است.»

پوروشسب گفت: «سخنان نو!... سخنان کهنه!... ما به میثرا ایمان داریم و تو می خواهی ایمانمان را از ما بگیری؟»

پوروشسب به پشت سر نگاه کرد و گفت: «نگاه کن!»

زرتشت سر برگرداند. مشعل ها و مردها در تاریکی شب به سوی آنها پیش می آمدند.

«زرتشت!»

زرتشت ایستاد. شبی در تاریکی نزدیک شد و روبرویش ایستاد.

«درود بر زرتشت و پوروشسب!»

«هرمزان!... درود بر تو باد.»

«من به سخنانت اندیشیدم. من همراه تو هستم زرتشت. عموی مرا نیز

کوهگردان کشتند.»

زرتشت دست‌ها را پیش برد و بازوهای هرمزان را چنگ زد. او را در

آغوش گرفت و گفت: «ما اکنون چهار نفر شدیم.»

پوروشسب گفت: «نفر سوم کیست؟»

«مادرم.»

«مادرت؟»

هرمزان گفت: «تا مردمان مرا ندیده‌اند بروم. بدرود زرتشت!»

«بدرود!»

هرمزان در تاریکی کوچه فرورفت. پوروشسب گفت: «شتاب کن

زرتشت!»

زرتشت با گام‌های بلند شانه به شانه پوروشسب کوچه‌ها را پشت سر

گذاشت و پشت در خانه ایستاد. پوروشسب با مشت به در کوبید. مشعل‌ها

از انتهای کوچه پیش می‌آمدند. زرتشت به در کوبید.

«کیست؟»

«زرتشت!»

در باز شد. مدیوماه گفت: «برای تو نگران بودم برادر.»

پوروشسب گفت: «یک شهر دشمن دارد.»

زرتشت و پوروشسب به درون رفتند. مدیوماه در را بست. پوروشسب

دست بر شانه زرتشت گذاشت و پای پله‌ها بازویش را فشرد. زرتشت پا بر

پله گذاشت و ایستاد. پوروشسب گفت: «فرزندم، من هم با تو هستم.»

زرتشت را در آغوش گرفت. زرتشت صدای گریه فرنی را شنید.



فصل سی و هفتم



تق! تق! تق!

زرتشت به آن‌ها دید نگاه کرد و بعد به فرنی که به خواب رفته بود لب‌خند زد و برخاست. صدای پوروشسب را شنید: «من در را باز می‌کنم.»

زرتشت در اتاق را باز کرد. پوروشسب مشعل به دست از پله‌ها پایین رفت. زرتشت با خود گفت: «کیست؟»

در اتاق را پشت سر بست. پوروشسب پشت در ایستاد. مشعل را به دست چپ داد و کلون در را باز کرد. زرتشت در ایوان ایستاد. روشنایی شعله لرزان مشعل بر پیکر گرین جوانی افتاد. پنجه دستی بازویش را فشرد. سر چرخاند و نگاه نگران مادرش را دید. گرین زرتشت را دید و با صدای بلند رو به پوروشسب گفت: «من فرستاده مردمان شهرم، ما از فرزندت زرتشت می‌خواهیم که فردا پیش از طلوع آفتاب شیز را ترک کند.»

زرتشت گفت: «به مردمان شهر بگو این جا شهر من است و این جا که ایستاده‌ام خانه‌ام است.»

گرین جوان رو به زرتشت فریاد زد: «بمان و بمیر! آتش زندگی ات فقط تا صبح شعله می‌کشد.»

چهرهٔ خشمگین گرین جوان در روشنایی مشعل می‌لرزید. گرین رفت و پوروشسب در را بست و به سوی زرتشت آمد و گفت: «نمی‌خواهی فردا پیش از طلوع آفتاب این شهر را ترک کنی؟»
«نه!»

«شهر ما را از گزند جادوگران در امان بدار. نفرین بر کسی که بخواهد تخم گمراهی در شهر بیفشاند.»

پوروشسب پای پله‌ها ایستاد. سر به سوی در برگرداند و گفت:
«وریش گرین است.»

«تو می‌دانی سزای جادوگران مرگ است. ما پیروان تو برآنیم با طلوع آفتاب بکنیم آنچه تو مقدر داشته‌ای. فرزند گمراه شهر را با ریختن خونش به سوی تو باز می‌گردانیم، شاید او را بیخشی. این فرزند گمراه تا طلوع آفتاب مهلت دارد.»

دوغدو گفت: «این شهر را هم اکنون ترک کن فرزندانم.»

«این جا خانهٔ من است مادر.»

پوروشسب از پله‌ها بالا آمد و کنار دوغدو ایستاد.

دوغدو گفت: «از این شهر برو، تا جانت در امان باشد.»

زرتشت از میان دوغدو و پوروشسب گذشت و پا به دالان گذاشت.



فصل سی و هشتم



مدیوماه روبروی زرتشت نشست و گفت: «هرمزان گفت به تو بگویم از خانه بیرون نروی.»

«هنگامی که در خانه زندانی هستم چگونه می‌توانم با دیگران سخن بگویم.»

«وریش‌گیرین مردمان را از همسخنی با تو برحذر داشته است. می‌گوید تو جادوگری هستی که مردمان را افسون می‌کنی. هرکس به افسون تو گرفتار شود خشم می‌ترا او را نابود می‌کند.»

«مردمان باور کرده‌اند؟»

دوغدو گفت: «مردمان با سخنان‌گیرین سنگدل می‌شوند. امشب از این شهر برو... نگران آنهاید و فرنی نباش.»

زرتشت به چشمان نگران مادرش نگاه کرد و گفت: «بدون آنها نمی‌روم.»

آناهید گفت: «زرتشت، اگر بخواهی امشب بروی من همراهت می آیم.»

«من هنوز از مردمان این شهر ناامید نشده‌ام. شاید به سخنان من بیندیشند.»

پوروشسب گفت: «نمی‌گذارند با آنان سخن بگویی و تو منتظر اثر سخنانت هستی؟»

«من با لهراسب، گرشاسب، آرین و هرمان سخن گفته‌ام!»

«اگر آنان از سوی تو دروغ بگویند چه؟»

«نه، دروغ نمی‌گویند.»

با صدای گریه فرنی آناهید برخاست.

تق! تق! تق!

پوروشسب گفت: «من می‌روم.»

پوروشسب به دالان رفت. زرتشت برخاست و از کنار مدیوماه گذشت. پوروشسب مشعل به دست پشت در ایستاد. در را باز کرد. زرتشت از ایوان گریه‌کننده جوان را دید. با خود گفت: «این ابله چه می‌خواهد؟»

«امشب من برای آخرین بار سخن می‌گویم و از فردا دشنه با زرتشت سخن خواهد گفت.»

زرتشت با خود گفت: «چقدر هراسان شده‌اند.»

«او باید امشب شهر را ترک گوید تا ما را دچار نفرین نکند.»

چند لحظه از روی شانه پوروشسب به زرتشت نگریست و رفت. پوروشسب در را بست و رو به زرتشت آمد.

«شاید سخنانم بر گروهی از مردمان اثر کرده است که هراسان شده‌اند.»

تق! تق! تق!

پوروشسب ایستاد، به سوی در بازگشت و گفت: «کیست؟»

«پورداد!»

زرتشت گفت: «پورداد؟»

در باز شد و پورداد به درون پا گذاشت و گفت: «پاک زی زرتشت!»

«شاد زی پورداد!»

پورداد به سوی زرتشت آمد و روبرویش ایستاد. زرتشت گفت: «به درون خانه برویم.»

زرتشت به دالان پا گذاشت، پورداد بازویش را گرفت و او را نگه داشت: «باید زود برگردم، در اطراف خانه چشمان وریش گرتین همه جا را می‌پایند. آمده‌ام که بگویم سخنانت را از هر زمان شنیدم. من هم به پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک باور دارم.»

زرتشت رو به پوروشسب گفت: «می‌بینی پدر، سخنان من بر مردمان اثر می‌کند.»

پورداد گفت: «من می‌روم و از باورهایت با مردمان سخن می‌گویم.»

زرتشت را در آغوش گرفت و گفت: «بدرود!»

زرتشت ایستاد تا در پشت سر پورداد بسته شد. سر چرخاند و آن‌ها را را در آستانه دالان دید که فرنی را در آغوش داشت.

تق! تق! تق!

پوروشسب روی پله دوم ایستاد. گفت: «این دیگر کیست؟»

برگشت به سوی در حیات و در را باز کرد. زرتشت چهره ریونیس را در روشنایی مشعل دید. پوروشسب کنار رفت و ریونیس به درون آمد. در ایوان روبروی زرتشت ایستاد و گفت: «درود بر زرتشت پیام‌آور اهورامزدا.»

«درود بر ریونیس عزیز.»

«درود بر بانوی خانه.»

آن‌ها گفت: «درود بر تو!»

زرتشت و ریونیس پا به دالان گذاشتند. ریونیس درون اتاق روبروی

زرتشت نشست. چند لحظه خاموش به چهره دیوشادمانی میان قالی نگاه کرد، بعد سر بلند کرد و گفت: «من... من سخنانت را از هر میزان شنیدم. من تصمیم گرفتم بیایم و به تو بگویم که یکی از پیروانت هستم، هر کجا که بروی می‌خواهم همراهت باشم، حتی اگر این شهر را ترک کنی.»

«آری باید این شهر را ترک کنم. شاید زمان آن فرا رسیده باشد. به دیار دیگری می‌روم. این جا نمی‌خواهند سخن نو را بشنوند.»
 «آن شب که از میان مردم گذشتی، تو باید کشته می‌شدی... دشنه‌ای باید فرود می‌آمد که...»

زرتشت در انتظار ادامه سخنان ریونیس به او نگاه کرد.

«دشنه را باید گرشاسب فرود می‌آورد.»

«گرشاسب، دوست من؟»

«آری... وریش‌گرین گفته بود گرشاسب باید تو را بکشد.»

«چرا گرشاسب؟»

«چون دوست تو بود.»

«دوست، دوست را بکشد؟»

«که ثابت کند دوستی تو آلوده‌اش کرده است.»

«اما گرشاسب که...»

«آری گرشاسب دشنه را فرود نیاورد. تو از کنارش گذشتی و او تو را نکشت. بعد از رفتن وریش‌گرین بر سرش فریاد زد. گرشاسب گفت که نمی‌توانم. دشنه را از زیر ردایش درآورد و پیش پاهای وریش‌گرین انداخت. من باید بروم. وریش‌گرین چشمان بسیاری دارد که ناظر ماست. بدرود زرتشت عزیز، هرگاه قصد رفتن کردی مرا آگاه کن. با تو خواهم آمد.»

«بدرود ریونیس عزیز.»

ریونیس برخاست و زرتشت را در آغوش گرفت.

فصل سی و نهم

پوروشسب گفت: «کجا می روی زرتشت؟»
زرتشت جواب نداد.
«دشنه های بسیاری در انتظار توست.»
«من هم دشنه خود را دارم.»
کلون در را باز کرد.
صدای پاهای پدرش را از پشت سر شنید. در را باز کرد. پدرش
بازویش را گرفت و گفت: «دشنه تو کجاست؟»
«سخنم دشنه من است.»
پوروشسب بازوی زرتشت را رها کرد.
«سخنت را در گلو خفه خواهند کرد... برای شتر مست چنگ نزن. تو
از خرد سخن گفتی، پس چون خردمندان عمل کن.»
«آری می خواهم چون خردمندی که پیامی بزرگ دارد عمل کنم. پس

خانه نشینی را رها می‌کنم. هفت روز است که پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام.»

«فرنی به پدر نیاز دارد.»

«آری، برای همین می‌روم.»

زرتشت به انتهای کوچه طولانی نگاه کرد و راه افتاد: «پدر

گرشاسب!... با او سخن می‌گویم.»

پدر گرشاسب با سبد انگور یا قوتی در دست، ده قدم مانده به زرتشت

ایستاد.

زرتشت گفت: «پاک زی بختور.»

بختور جوابی نداد. هراسان به او نگاه کرد. بعد عقب عقب رفت و

پشت به زرتشت شتابان دور شد. زرتشت با گام‌های بلند به سویش رفت و

بازویش را میان پنجه گرفت. بختور ایستاد. تقلا کرد بازویش را از میان

پنجه زرتشت بیرون بیاورد.

بختور گفت: «مرا رها کن!... مرا...»

سبد از میان دست‌های بختور رها شد و جلو پا‌های زرتشت افتاد.

زرتشت خم شد و خوشه‌های انگور را برداشت و در سبد گذاشت. سبد

به دست برخاست. سبد را رو به بختور گرفت. بختور هراسان عقب رفت

و به زرتشت خیره شد.

«سبد انگورت را بگیر!»

«نمی‌خواهم... دستان تو...»

به دست‌های زرتشت نگاه کرد.

«نمی‌خواهی سخنان مرا بشنوی؟»

بختور سر تکان داد و به چپ و راست نگاه کرد. پشت به دیوار گلی

داد.

«اگر نمی‌خواهی سخن مرا بشنوی پس به پاس آشنایی، جواب پاک‌زی

مرا بده... گوش سپردن به سخنان دیگران آغاز دانایی است و بستن گوش‌ها بر سخن دیگران، فرو رفتن در گرداب نادانی است. پس گوش‌هایت را باز کن و بشنو آنچه من می‌گویم.»

بختور گفت: «مرا با جادویت آلوده نکن!... مرا به کیفر نفرین می‌شرا گرفتار نکن! چه بدی از من دیدی زرتشت که با من چنین می‌کنی؟!... رهایم کن!»

«سبد انگورت را بگیر!»

«نمی‌خواهم!»

زرتشت خم شد و سبد را جلو پاهای بختور گذاشت.

«چه شده است بختور؟»

گرین جوان شتابان در ردای بلند سبزش پیش آمد. میان زرتشت و بختور ایستاد.

بختور گفت: «می‌خواهد مرا دچار نفرین کند.»

گرین جوان گفت: «آیینت را به زور نمی‌توانی در گوش مردمان این شهر فرو کنی. هیچ گوشی برای شنیدن سخنان نوآیینی چون تو باز نیست.»

زرتشت گفت: «پس گوش‌هایشان را گل‌اندود کرده‌اند. این اوج نادانی است.»

دهان گرین لحظه‌ای باز ماند و بعد گفت: «مردمان این شهر را نادان می‌نامی؟»

«اگر گوش‌هایشان را گل‌اندود کرده باشند، آری.»

«هفت مرد دانا بر دیوانگی‌ات گواهی داده‌اند... و بعد بر مرگت، تو مرده‌ای بیش نیستی. جسدی که در کوچه‌ها می‌گردد و می‌خواهد آخرین سخنانش را به گوش‌های بسته فرو کند.»

«بدان ای گرین جوان، سخنان من راه گوش‌ها را خواهد یافت!»
 «اگر زنده بمانی... دست‌های بسیاری برای کشتن تو بالا خواهد رفت.»
 بختور گفت: «ای میثرا، نفرین او را از من دور کن!»
 پشت به زرتشت و گرین جوان رفت.

پورداد از کنار بختور گذشت و گفت: «پاک زی زرتشت!»
 زرتشت گفت: «شاد زی پورداد!»

گرین جوان به سوی پورداد چرخید. با دست به زرتشت اشاره کرد و دهانش باز شد سخنی بگوید. لب‌هایش بسته شد و بعد فریاد زد: «گناه! گناهکاران... گناهکاران شهر را آلوده کرده‌اند.»

با گام‌های بلند دور شد و فریاد زد: «گناهکاران! گناهکاران!»
 پورداد گفت: «زرتشت، به خانه برو که به زودی با انبوه مردمان باز خواهد گشت.»

زرتشت گفت: «هیچ گوشی نمی‌خواهد پیام مرا بشنود؟»
 «گرین‌ها می‌گویند تو شب‌ها با جادوگران انجمن داری. افسونی با شش نقش در زمین این شهر مخفی کرده‌ای و نقش هفتم آن افسون خودت هستی، می‌خواهی این شهر را به خشم میثرا گرفتار کنی.»
 «من از پندار نیک می‌گویم و آنان با افسون پاسخم می‌دهند؟»
 «کوهگردی مدعی است که می‌تواند افسون را بیابد. از دیروز در این شهر به این سو و آن سو می‌رود و باز می‌گردد.»

«امان از نادانی، امان از نادانی. من به خانه می‌روم. بدرود.»
 زرتشت پشت به پورداد راه افتاد.



فصل چهارم



تق! تق! تق!

زرتشت به دالان پا گذاشت و گفت: «کیست؟»
پوروشسب از ایوان گفت: «من در را باز می‌کنم زرتشت. تو همان‌جا در
ایوان بمان. شاید...»

زرتشت به ایوان رفت و گفت: «شاید چه؟»
پوروشسب روی آخرین پله ایوان ایستاد. چهره نگرانش در روشنایی
مشعل توی ایوان رو به زرتشت چرخید و آهسته گفت: «می‌دانی که در
شهر چه خبر است؟»

زرتشت گفت: «آری می‌دانم.»
پوروشسب از پله‌ها پایین رفت و رو به در بسته حیاط پرسید:
«کیستی؟»

«مدیوماه!»

پوروشسب در را باز کرد.

مدیوماه به درون آمد و گفت: «زرتشت کجاست؟»

زرتشت گفت: «من این جا هستم!»

مدیوماه به سوی زرتشت آمد. پای پله‌های ایوان ایستاد و گفت: «پس هر دیوار دشته‌ای پنهان است... گرپن‌ها پنهان شده‌اند و مردمان را پیش فرستاده‌اند.»

زرتشت چند قدم پیش رفت، گفت: «اگر آمدند، می‌روم و با آنان سخن می‌گویم.»

مدیوماه از پله‌های ایوان بالا آمد و رودروی زرتشت ایستاد و گفت: «آنان نمی‌شنوند. کر شده‌اند. تو را جادوگری می‌پندارند که می‌خواهی شهر را به نفرین دیوان گرفتار کنی.»

«تنی چند از مردمان این شهر هم نمی‌خواهند بشنوند؟»

مدیوماه گفت: «ابتدا دشته را فرود می‌آورند و بعد به سخنان گوش می‌دهند.»

پوروشسب از پله‌ها بالا آمد، از در دالان به درون رفت و چند لحظه بعد شمشیر به دست بازگشت و کنار زرتشت ایستاد.

زرتشت گفت: «پدر شمشیر برای چه؟»

پوروشسب گفت: «هرچند سالیانی چند تیز نشده است، اما هنوز برنده است.»

تق! تق! تق!

پوروشسب گفت: «در می‌زنند.»

زرتشت گفت: «حتی اگر قصد جانم را دارند، در را باز کنید... با آنان

سخنی دارم.»

مدیوماه رو به در حیاط گفت: «مگر از روی مرده‌ام بگذرند که به این خانه پای بگذارند.»

زرتشت گفت: «مدیوماه، سخن از خون و مرگ نگو.»

مدیوماه به سوی در اشاره کرد: «آنان سخن از مرگ می‌گویند؟»

زرتشت گفت: «به کمرت چه بستی مدیوماه؟»

مدیوماه گفت: «کستی.»

به گره کستی بسته بر کمر مدیوماه نگاه کرد.

«پس آرام باش، تو مرد صلحی، نه جنگ.»

تق! تق! تق!

پوروشسب پرسید: «کیست؟»

«هرمزان!»

زرتشت گفت: «در را بگشا مدیوماه.»

مدیوماه رفت در را باز کرد. هرمزان شتابان به سوی زرتشت آمد، و

نفس زنان گفت: «زرتشت، پورداد را کشتند!»

زرتشت گفت: «آه... پورداد نیک!... چرا؟... چرا او را کشتند؟»

هرمزان گفت: «زرتشت، خودت را پنهان کن!»

«زرتشت پنهان نمی‌شود.»

«پس اندیشه‌ای کن!»

«کوچ می‌کنیم از این دیار، به دیار دیگری می‌رویم، آن‌جا که ما را

نکشند و به سخنانمان گوش فرا دهند، پیش از آن که با کارد گلویمان را

ببرند... مدیوماه، به دیگران پیام بده که سپیده‌نزده این شهر را، شهری که

فرزندان خود را می‌کشد، ترک می‌کنیم.»

هرمزان گفت: «من می‌روم تا از بیرون خانه مراقب باشم.»

مدیوماه گفت: «من هم می‌روم تا ریونیس را از سفر آگاه کنم!...»

زرتشت از خانه بیرون نیا، که دشنه‌های بسیاری در تاریکی در انتظار توست. نگذار آتش نیکی بمیرد.»

«همین جا می مانم. افسوس که بدون پور داد باید برویم.»

«تا کجا می رویم؟»

زرتشت به شاخه‌های تیره درخت سیب گوشه حیاط نگاه کرد و گفت:
«تا جایی از این سرزمین که به سخنانم گوش فرا دهند... باید به باکتریا بروم.»

هرمزان گفت: «بدرود زرتشت!»

«بدرود!»

مدیوماه و هرمزان به کوچه رفتند. مدیوماه سر میان درگاه آورد و گفت: «پدر، در را جز برای من و هرمزان بر روی کسی باز نکن.» و در را بست.

پوروشسب شمشیر به دست به سوی در رفت، کلون در را بست و بازگشت و شمشیرش را به سوی زرتشت گرفت: «بگیر فرزندانم، امشب به کارت می آید.»

زرتشت دست پوروشسب را پس زد و گفت: «نه پدر، شمشیر اندیشه من است. شمشیر کردار من است. شمشیر سخن من است.»
تق! تق! تق!

پوروشسب گفت: «کیست؟» رو کرد به زرتشت: «تو همین جا باش زرتشت.»

«پدر، شمشیر را بر زمین بپنداز.»

پوروشسب شمشیر را به دیوار تکیه داد و پرسید: «کیستی؟»
پاسخی نشنید.

«کیستی؟»

«دشنه!»

پوروشسب گفت: «دشنه نام نداشتیم. فرزند کیستی؟»

«دشنه!»

زرتشت فریاد زد: «اشتباه آمدی دشنه، این جا سرای شادمانی است.»
«آمده‌ام تا شادمانی را به اندوه بدل کنم.»

زرتشت گفت: «در را بگشا پدر، بگذار این گم کرده راه بی‌اندیشه به درون بیاید.»

پوروشسب خشمگین گفت: «چه می‌گویی زرتشت؟»

آناهید از پشت سر زرتشت گفت: «در را نگشا!»

زرتشت رو به آناهید گفت: «به درون برو و منتظر بمان، فرنی به تو نیاز دارد.»

آناهید حرکتی نکرد و نگران به زرتشت نگاه کرد. زرتشت چهرهٔ هراسان مادرش را دید.

«مادر... تو این جا چه می‌کنی؟»

زرتشت رو کرد به پوروشسب و گفت: «در را بگشا پدر. بگذار به درون بیاید... سینه‌ای برای دشنه‌اش دارم. در را بگشا پدر و گرنه خود در را می‌گشایم!»

رو به در حیاط فریاد زد: «پیش از آن که به درون بیایی، باید نامت را بدانم و چهره‌ات را در روشنایی ببینم.»

آناهید فریاد زد: «نه، در را نگشا!»

دوغدو بغض کرده گفت: «نگشا!»

پوروشسب از پشت در گفت: «نامت را بگو، به درون بیا و رخ بنما!»

پوروشسب در را باز کرد و گفت: «کجایی؟»

به کوچه رفت و چند لحظه بعد به درون آمد و گفت: «گریخت!»

زرتشت گفت: «می خواست خودش را در پس تکه آهنی پنهان کند...
صدای چیست؟»

پوروشسب در را بست و گفت: «صدای چنگ است... کسی دارد
می خواند.»

«زرتشت دشمن میثراست، به سوی مرگ روان است.»

زرتشت گفت: «صدای مهر فرخ است. عجب، در شب عروسی ام آواز
می خواند و برای مرگم نیز آواز می خواند. او سکه ها را می شناسد، نه
آدم ها را. موسیقی که انسان را به آرامش و شادی وامی دارد چه کارها که
نمی کند.»

«دشنه ها را برکشید، زرتشت نوآیین را بکشید.»

تق! تق! تق!

«در را بگشا پدر!»

آناهید گفت: «نه!»

زرتشت فریاد زد: «بگشا پدر!... بگذار بیایند و با آوای چنگ مرا
بکشند.»

«نه!»

«در را بگشا پدر وگرنه می آیم و خود در را می گشایم.»
پوروشسب در را باز کرد و کنار رفت.

«زرتشت دشمن میثراست، به سوی مرگ روان است.»

مرد ژولیده مویی با لباس ژنده و کثیف، دشنه به دست به درون آمد و
نوک دشنه را بر سینه پوروشسب گذاشت: «تو زرتشتی؟»

زرتشت از توی ایوان فریاد زد: «زرتشت منم!»

مرد نوک دشنه را از روی سینه پوروشسب برداشت و شتابان به سوی
زرتشت آمد و گفت: «تویی؟»

پایین پله‌ها ایستاد و خواند: «دشنه‌ها را برکشید، زرتشت نوآیین را بکشید.»

از پله‌ها بالا آمد. زرتشت به چشمان مرد ژنده‌پوش نگاه کرد که به او نزدیک شد و تیغهٔ دشنه را بر گلویش گذاشت. صدای موسیقی و آواز خاموش شد. زرتشت به درخت سیب نگاه می‌کرد. پوروشسب از پله‌ها بالا آمد و شمشیر را برداشت. زرتشت فریاد زد: «پدر، شمشیر را زمین بگذار.»

پوروشسب ایستاد و گفت: «این مرد قصد جان‌ت را دارد.»

«شمشیر را زمین بگذار پدر.»

مرد ژنده‌پوش گفت: «به سخن فرزندان عمل کن.»

پوروشسب با تردید شمشیر را روی سنگفرش ایوان انداخت. آن‌اهید

شمشیر را از روی سنگفرش برداشت و فریاد زد: «ای نادان!»

زرتشت سر چرخاند. آن‌اهید نوک شمشیر را رو به مرد ژنده‌پوش

گرفته بود.

مرد ژنده‌پوش گفت: «اگر شمشیر را نیندازی گلویش را می‌برم.»

زرتشت گفت: «آن‌اهید، شمشیر را بینداز.»

آن‌اهید بغض کرده شمشیر را بر سنگفرش ایوان انداخت.

مرد ژنده‌پوش گفت: «نمی‌هراسی؟»

زرتشت گفت: «از چه؟»

مرد ژنده‌پوش دشنه را عقب برد و نوک آن را رو به بالا گرفت و

گفت: «از مرگ!»

زرتشت گفت: «از چشمان تهی تو هراسانم.»

مرد لبهٔ دشنه را بر گلوی زرتشت فشرد.

زرتشت فریادی شنید: «تو این‌جا چه می‌کنی؟»

پوروشسب گفت: «آه هرمرزان جنگاور!»
 تیغه دشنه از روی گلوی زرتشت پس رفت. مرد چرخید به سوی
 هرمرزان و دستش پایین افتاد. هرمرزان شمشیر به دست میان حیاط ایستاده
 بود.

فریاد زد: «چگونه وارد این خانه شدی؟»
 قامت لاغر مرد ژنده پوش یکباره خم شد، دشنه کف ایوان افتاد،
 گفت: «زرتشت دشمن...»

هرمرزان از پله‌ها بالا آمد و نوک شمشیر را بر سینه مرد ژنده پوش
 گذاشت و او را پس راند. مرد عقب رفت و شانه‌هایش به دیوار چسبید.
 مرد ژنده پوش گفت: «بیخس و نکش! من بی گناهم... بی چاره‌ام... نگاهم
 کن!»

هرمرزان گفت: «برای کشتن زرتشت چند سکه گرفتی؟»
 «هیچ.»

هرمرزان نوک شمشیر را به سینه مرد فشرد.
 مرد گفت: «می گویم... می گویم... سکه‌ای نگرفتم... اما... وریش کرین
 قول داد نگذارد مجازات بشوم.»

«پس تو اهل شیز نیستی.»

«نه. نوک شمشیرت سینه‌ام را...»

هرمرزان خشمگین گفت: «اهل کجایی؟»

«کوهگردم.»

زرتشت گفت: «همانانی که تخم مرگ بر این سرزمین می افشانند؟»

مرد گفت: «من مردی بی چاره‌ام. نگاهم کنید!»

زرتشت گفت: «تا مرا دچار خشم نکرده‌ای برو... از آدمیانی چون تو

که خشم و کین و مهرشان را می فروشند، متنفرم.»

مرد گفت: «شاید من هم پیروتان شدم؟»

زرتشت گفت: «وجود نفرت‌انگیزت را از این خانه ببر بیرون.»

هرمزان گفت: «گم شوا!»

مرد از کنار دشنه‌اش گذشت، از پله‌ها پایین رفت و شتابان به کوچه
دوید. پوروشسب در را پشت سرش بست. هرمزان شمشیر را در غلاف

فرو کرد و گفت: «زرتشت، هر چه زودتر باید این شهر را ترک کنیم.»

زرتشت گفت: «تو هم می‌آیی؟»

«آری، من هم می‌آیم. برویم که در این شهر آفتاب بر مرده‌ها طلوع

خواهد کرد.»

فصل چهل و یکم

آناهِید گفت: «خسته شدم زرتشت. این بیابان کی تمام می شود؟ فرنی از گرمای این آفتاب هلاک می شود.»

زرتشت به صورت خیس از عرق فرنی نگاه کرد و گفت: «این دشت خشک مکان اهریمن است، در مکان اهریمن می سوزی و سایه ای نمی بینی. آیا روزی می رسد که این بیابان های اهریمنی به کشتزارها و باغ های اهورایی بدل شوند؟ آه یک درخت! مدیوماه!... آن جا توقف می کنیم.»

مدیوماه به سوی زرتشت آمد.

«مدیوماه، برو و بین کسی در آن اطراف هست؟»

زرتشت به همراهانش نگاه کرد و گفت: «هرمزان کجاست؟»

«پشت سر ماست.»

مدیوماه به سوی درخت رفت. زیر شاخه های چنار چند لحظه ایستاد و بعد آرام پیش رفت و انگار پا به دره ای بگذارد، آرام آرام پایین رفت.

ریونیس نفس زنان خودش را به زرتشت رساند و گفت: «آن خانه
ویرانه است و هیچ آدمی در آن اطراف نیست.»

زرتشت گفت: «در زیر آن درخت نفسی تازه می‌کنیم و می‌رویم.»
زرتشت صدای گریه فرنی را شنید.

آناهید گفت: «فرنی بی‌تابی می‌کند.»

«در سایه آن درخت آرام می‌گیرد.»

صدای هرمان را شنید: «کسی پشت سرمان نیست.»

هرمان خودش را به زرتشت رساند و گفت: «عجب بیابانی را
پشت سر گذاشتیم.»

زرتشت گفت: «هنوز مانده است تا سرزمین‌های اهریمنی را پشت سر
بگذاریم.»

زیر سایه چنار ایستادند.

زرتشت گفت: «خوب این هم سایه درخت... مدیوماه کجاست؟!»

صدا زد: «مدیوماه!»

جوابی نشنید. زرتشت و هرمان به سوی دره پیش رفتند. چند سر

ژولیده از لب دره بالا آمد و بعد فریاد زنان و شمشیر به دست هجوم

آوردند. زرتشت ایستاد. هرمان دست بر دسته شمشیر گذاشت. زرتشت

بازوی هرمان را گرفت. هرمان ایستاد. زرتشت گفت: «چه می‌خواهید؟

برادرم کجاست؟»

مردی که زخمی بر گونه داشت به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

«زنده است.»

مرد جوانی بازوی مدیوماه را کشید، او را به جلو هل داد و مدیوماه

پیش آمد و کنار زرتشت ایستاد. مرد سپیدمویی از میان مردان ژولیده مو

پیش آمد و گفت: «از شیز می‌آید؟»

زرتشت گفت: «آری.»

پیرمرد سپیدمو خنده‌ای کرد و گفت: «شیز مردمان ثروتمندی دارد. در کیسه‌هاتان چه دارید؟»

زرتشت گفت: «مقداری آرد و نان و هوم.»

مرد گفت: «سیم؟... زر؟... چهارپا هم که ندارید؟... زر چه؟»

هرمزان گفت: «زر نداریم.»

پیر سپیدمو به انبان چرمی جلو پاهاش ریونیس نگاه کرد و گفت: «در

آن انبان چیست؟»

ریونیس جواب نداد. پیر سپیدمو به مرد جوان کنارش اشاره کرد. مرد

جوان پیش آمد و بند دهانه انبان را باز کرد، آن را گشود و به درون انبان نگاه کرد.

گفت: «ساز است.»

پیر سپیدمو خندید و گفت: «پس شما خنیاگرید.»

رو به مرد جوان گفت: «ساز را بیاور. خریدار دارد.»

زرتشت گفت: «ای پیر، انبان مرا بگیر و این ساز را بگذار.»

پیر سپیدمو گفت: «در انبان چه داری، زر و سیم؟»

«نه.»

«جامه‌های چرک و پاره‌ات به چه درد من می‌خورد. ما دست خالی

نمی‌توانیم برویم. خنیاگران را با خود به اسیری می‌بریم.»

زرتشت با اندوه گفت: «از حاکم می‌گریزیم و محکوم رهایمان

نمی‌کند.»

پیرمرد یک قدم به سوی زرتشت پیش آمد: «از حاکم می‌گریزید؟

چرا؟ شاید بتوانیم پاداشی برای سرتان بگیریم، برای سرتان جایزه

گذاشته‌اند؟»

رو به مردانش گفت: «آنها را به شیز می‌بریم.»

پیر مرد گفت: «اسب‌ها را بیاورید.»

زرتشت به فرنی اشاره کرد و گفت: «این دختر می‌میرد.»

پیر سپیدمو گفت: «بچه درست کردن آسان است.»

فریاد مردی را از آن سوی دره شنیدند: «جنگاوران! جنگاوران!»

مرد جوانی با شتاب از شیب دره پایین می‌آمد و فریاد می‌زد:

«جنگاوران!»

از دره بالا آمد و نفس‌زنان رودرروی پیر سپیدمو ایستاد. چرخید و به

سوی سوارانی اشاره کرد که در غبار نزدیک می‌شدند. پیر سپیدمو

هراسان گفت: «باید بگریزیم!»

زرتشت گفت: «پاداشت را نمی‌خواهی بگیری؟»

پیر سپیدمو گفت: «یکدیگر را باز هم می‌بینیم. آن‌گاه سرت پاداش من

است.»

با شتاب به دره دویدند و سوار اسب‌هایشان شدند و به تاخت از میان

دره رفتند و دور شدند.

جنگاوران به تاخت می‌آمدند. فرمانده جنگاوران دست بلند کرد.

جنگاوران در آن سوی دره پشت سرش ایستادند. فرمانده فریاد زد:

«کیستید و از کجا می‌آید؟»

هرمزان گفت: «از شهر شیز می‌آییم و به باکتریا می‌رویم. گروهی

غارتگر به ما حمله کردند. شما که آمدید گریختند.»

فرمانده جنگاوران گفت: «به کدام سو رفتند؟»

هرمزان با دست به انتهای دره اشاره کرد و گفت: «آن سو!»

جنگاوران به جهتی که هرمزان اشاره کرده بود تاختند.

زرتشت گفت: «شب را همین‌جا می‌مانیم و سپیده‌دم از این‌جا

می‌رویم.»

فصل چهل و دوم

زرتشت چشم‌ها را گشود. ستارهٔ صبحگاهی را دید. نشست و به درخت چنار نگاه کرد. ریونیس زیر درخت چنار ایستاده بود. فرنی ونگ می‌زد و با دست به هوا چنگ می‌انداخت. زرتشت برخاست. خاک را از لباس تکاند، رفت بالای سر فرنی ایستاد. آناهید چشم باز کرد و فرنی را به سوی خودش چرخاند. با پنجهٔ دست آرام به پشتش زد. فرنی آرام گرفت. زرتشت کنار فرنی زانو زد، خم شد، گونه‌اش را بوسید و با خود گفت: «دختر عزیزم.»

صدای ریونیس را شنید: «درود بر پیامبر ما زرتشت!»
زرتشت سرگرداند به سوی ریونیس و آهسته گفت: «درود بر تو باد!»
ریونیس گفت: «سخنی با تو دارم.»
«بگو.»
«می‌خواهم در خلوت باشم.»

زرتشت برخاست، به سوی ریونیس رفت. زیر شاخه‌های سبز چنار ایستاد و به ریونیس نگاه کرد.

ریونیس چند لحظه خاموش به زرتشت نگاه کرد، بعد سر به زیر انداخت، با پنجهٔ پاپوشش با سنگ‌ریزه‌ای بازی می‌کرد، گفت: «سخت است.»

زرتشت گفت: «چه سخت است؟»

ریونیس سنگ‌ریزه را رها کرد و سر بالا گرفت و گفت: «بگو مرا می‌بخشی.»

زرتشت نگاه شرمندهٔ ریونیس را دید. گفت: «برای چه؟»

«بگو که مرا می‌بخشی.»

زرتشت حیرت‌زده گفت: «مگر تو چه کردی؟»

ریونیس دست‌ها را به پشت برد و روی کمر پنجه‌ها را در هم فرو کرد و گفت: «گناهی بزرگ.»

«چه گناهی ریونیس؟ تو...»

«بگو که مرا می‌بخشی.»

«مگر تو چه کردی که مستوجب بخششی؟»

ریونیس کف پاپوشش را روی سنگ‌ریزه فشرد و گفت: «اگر نبخشی سخن نمی‌گویم.»

«می‌بخشم، اما...»

گنجشکی پس سر ریونیس روی تخته‌سنگی نشست و بی‌قرار به اطراف نگاه کرد.

«بار سنگینی را از روی دلم برداشتی، زرتشت.»

گنجشک پرواز کرد و رفت. زرتشت به گل‌های بابونه کنار تخته‌سنگ نگاه کرد.

«حرف بزَن ریونیس!»

«هراسانم.»

«از چه؟»

«نمی دانم.»

«حرف بزَن ریونیس. من باید بدانم که تو...»

«آری، می گویم، می گویم هرچند سخت است... من پیرو تو نبودم

زرتشت... مرا...»

زرتشت نگاه در مانده ریونیس را دید.

«مرا وریش گرین مأمور کرده بود که به تو بیوندم، من چشم و گوش وریش گرین بودم... آنچه در میانتان می دیدم و می شنیدم باید به او می گفتم... هنگامی که تصمیم گرفتید شیز را ترک کنید، وریش گرین به من گفت همراه زرتشت برو و در میان راه، در فرصتی مناسب... گفتنش سخت است زرتشت.»

دست‌ها را از روی کمر برداشت، پیش آورد و زیر بغل زد. بعد دست‌ها را پایین آورد و به پرواز کلاغی در پس سر زرتشت نگاه کرد.

زرتشت گفت: «در فرصتی مناسب چه؟»

«گفت زرتشت را در خواب بکش و بگریز... دیشب انبانم را زیر سر گذاشتم، خواب را از چشمانم راندم و تا نیمه‌های شب بیدار ماندم. ماه در آسمان نبود. همه جا تاریک بود. برخاستم و دشنه را در آوردم. اگر پانزده قدم می آمدم می رسیدم بالای سرت. پانزده قدم شمردم و روی زانوهای نشستم و رو به تو خم شدم. شبح تیره‌ات را می دیدم. دشنه را بالا بردم و بعد لبه تیز دشنه را رو به گردنت گرفتم. می خواستم با یک حرکت سر از تنت... دست چپم را پیش بردم که موهایت را چنگ بزنم، دستم در نیمه راه ماند. دستم را پس کشیدم. دشنه را از تو دور کردم... تردید داشتم.

نمی توانستم... بعد به خودم گفتم درنگ مکن. وقت تنگ است. دوباره دشنه را پیش بردم و دست چپ دوباره در نیمه راه ماند. دشنه پس رفت. من فهمیدم که نمی توانم. تو دلم را تسخیر کرده بودی... مرا می بخشی زرتشت؟»

«برادرم ریونیس، تو از مایی.»

زرتشت ریونیس را در آغوش گرفت و به گل بابونه کنار تخته سنگ نگاه کرد.

فصل چهل و سوم



زرتشت کنار سنگ فرو رفته در زمین ایستاد و به در بسته قلعه نگاه کرد. نسیم خنکی از سوی قلعه می وزید. آن‌هاید کنار زرتشت ایستاد. فرنی سر بر شانه آن‌هاید خوابیده بود.

هرمزان گفت: «از کنار شهر بگذریم و برویم.»

زرتشت گفت: «از شهر ترس هرمزان، باید خوراک راهمان را مهیا کنیم.»

هرمزان گفت: «هر جا آدمی هست ترس هم هست. مردمان شیز را فراموش نکرده‌ام.»

زرتشت گفت: «من آنچه می‌خواهم بگویم بازی با مرگ است. چون هر سخن نویی برای بسیاری از آدمیان هراس‌انگیز است. اگر هراس برود، سخن نو برنده است. پس ما نه از آدمیان می‌هراسیم و نه از شهر، برویم.»

مدیوماه گفت: «اهورامزدا، ما را یاری کن!»

به در قلعه کوبیدند. کسی جواب نداد. باز هم کوبیدند. چشمی از سوراخ گرد میان در به آن‌ها نگر بست. چشم پس رفت. صدای کلون در را شنیدند. در آرام باز شد و از لای در جنگاور شمشیر به کمری به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «کیستید و از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟»

زرتشت گفت: «من زرتشت سپیتمانم با همراهانم از شیز می‌آییم و به باکتريا می‌رویم.»

مرد کنار رفت و گفت: «کسی را در این شهر می‌شناسید؟»
«نه.»

مرد گفت: «پس به نزد گوی کاووس بروید.»

زرتشت گفت: «خانه‌اش کجاست؟»

«کنار میدانگاه بزرگ‌ترین خانه از آن گوی کاووس است.»

زرتشت گفت: «برویم که در این غروب سرد سرپناهی بیاییم. از گرین می‌گریزیم و گرفتار گوی می‌شویم.»

در خانه نیمه‌باز بود و زرتشت مرد جوان تنومندی را در ایوان خانه دید و صدا زد: «گوی کاووس!»

مرد جوان از پله‌های ایوان پایین آمد و شتابان خودش را به زرتشت رساند و میان درگاه ایستاد و به سراپای خاک آلود زرتشت و همراهانش نگاه کرد.

زرتشت گفت: «از شیز می‌آییم و به باکتريا می‌رویم. می‌خواهیم شب را به صبح برسانیم و سپیده‌دم برویم.»

مرد جوان گفت: «به درون بیایید.»

زرتشت به درون رفت. آناهید، مدیوماه، هرمرزان و ریونیس پشت سر زرتشت پا به حیاط گذاشتند.

جوان با دست به گوشه حیاط اشاره کرد و گفت: «در آن دو اتاق

بیارامید.»

مرد جوان به سوی ایوان بزرگ روبرو رفت. آناهید در چوبی اتاق را هل داد و در باز شد و پا به درون اتاق تاریک گذاشت. زرتشت پشت سرش به درون رفت و دریچه رو به حیاط را باز کرد. نسیم خنکی به صورتش زد. آناهید گفت: «در این شهر تا کی می مانیم؟»

زرتشت رو کرد به آناهید و گفت: «فردا سپیده دم می رویم.»
«تو از مردمان می گریزی اما به باکتريا می روی که پیامت را مردمان بشنوند؟»

«آری به پایتخت شاهی می روم. شهر مرگ و زندگی. یا مرگ می دهد یا زندگی. در باکتريا یا صدا رساتر است یا در گلو خفه می شود. در این شهر صدای من تا باروهای شهر می رود و خفه کردن صدایم آسان تر است. اگر پیکي از شیز برسد، دیگر نمی توانم از دروازه بیرون بروم. بر من در شیز داوری کرده اند. گرین رأی خود را داده است، او می خواهد آتش زندگی ام را خاموش کند. از آدمیان نمی گریزم، از بی خردی آدمیان می گریزم.»

آناهید روی قالی کف اتاق نشست و پستان در دهان فرنی گذاشت. زرتشت در اتاق را آرام باز کرد و از لای در به ایوان بزرگ و پله سنگی جلو آن نگاه کرد و بیرون رفت. مرد میانسالی از در باز اتاق رو به پله به ایوان آمد و زرتشت را دید.

زرتشت گفت: «پاک زی!»

مرد میانسال گفت: «شاد زی!»

از پله ها پایین آمد و مرد جوان تنومند از اتاقی بیرون آمد و خودش را به مرد میانسال که ردای بلند سبزش با هر قدم چین برمی داشت رساند و کنار هم به سوی زرتشت آمدند. روبروی زرتشت ایستادند. زرتشت به صورت استخوانی لاغر و گونه های گودنشسته گوی نگاه کرد و گفت: «من زرتشت سپیتمانم. با همسر و همراهانم از شیز می آییم و به باکتريا می رویم.»

«من کوی کاوس هستم.»

زرتشت صدای باز شدن در اتاق را شنید. هرمان، ریونیس و مدیوماه در دو سوی زرتشت ایستادند.

«پای پیاده به باکتريا می روید؟ دو مرگ بر یک بازویتان و یک زندگی بر یک بازوی دیگر. اگر زنده برسید باید شادمان باشید.»
«سه مرگ بر یک بازو و یک زندگی بر بازوی دیگر.»
«باکتريا بی آتش است و آتش به باکتريا می برید؟»
«آری آتش می برم.»

کوی با حیرت به زرتشت نگاه کرد و لبخند گذرای زد و به سراپای زرتشت و همراهانش نگاه کرد و گفت: «این چه آتشی است که در پایتخت شاهی نیست و تو از شیز می بری؟»
زرتشت گفت: «آتشی نو.»

کوی چند لحظه به او خیره ماند. لبخند بر لب سر تکان داد و گفت:
«یک روز مردی به این خانه پا گذاشت که دستوری نو برای زندگانی مردمان داشت و می خواست به باکتريا برود اما پا از دروازه این شهر بیرون نگذاشت، او دیوانه‌ای است که اکنون سرگردان کوی و بازار است و اسباب مسخره و خنده مردمان شهر.»

زرتشت صدای گریه فرنی را شنید.

«آنچه من دارم برای مردمان ایران ویج است.»

نگاه حیران کوی را دید.

مرد جوان گفت: «کوی بزرگوار، گمانم این مرد و همراهانش از این پس همشهریان ما خواهند بود.»

پوزخندی زد.

کوی لبخند زد و به پافزارهای زنده و خاک آلود زرتشت نگاه کرد و

بعد سر بلند کرد و به چشمانش نگریست. گفت: «شاید شهرهای دیگر دیوانگانشان را به شهر ما می فرستند. سخت برای ایران ویج چیست؟»
 «گفتار نیک، کردار نیک و پندار نیک. این است فرمان اهورامزدا، دادار گیتی.»

«اهورامزدا دادار گیتی؟ او که فرزند زروان است.»

«اهورامزدا خود آفریننده گیتی و آدمیان است.»

«پس آتش نو تو، آیین نویی است که می خواهد ارکان ایمان مردمان را بسوزاند و خاکستر نو آیینی را برای ما به ارمغان بیاورد تا ما آن خاکستر را بر سر خود بریزیم و مویه کنیم. جوان، برای نام آوری راههای بسیاری است و تو دشوارترین راه را برگزیده‌ای. یادت باشد که هر چیزی ممکن است نو بشود، الا یک چیز و آن ایمان به میثراست که هیچ‌گاه کهنگی نمی پذیرد. اجداد ما، ما و فرزندان ما تا پایان کار گیتی ایمانشان را فریاد می زنند و میثرا قدرتمند و باشکوه بر بالای سر ما و حامی ما خواهد بود. این آیین کهنگی ندارد، چون میثرا نمی میرد که دوباره زنده شود. میثرا برخلاف من و تو که سرانجام مرگ زندگانیمان را درو می کند، همیشه زنده است و با پایان کار گیتی نیز خواهد بود. حتی اگر تمام گیتی نیست گردد. باید بگویم دیوانه دیگری...»

به هرمزان، مدیوماه و ریونیس نگاه کرد.

«نه، دیوانگان دیگری به دیوانگان شهر ترنج افزوده شدند. وای به روزگار شهر ما، ما از تو و همراهانت چون مهمانان ما هستید پذیرایی می کنیم و سپیده دم بی آنکه کلامی از این آتش نو به زبان بیاوری شهر را ترک می کنید.»

«آری، چنین می کنیم.»

کوی پشت به زرتشت رفت و جوان تنومند خودش را با شتاب به او رساند.

زرتشت گفت: «گوش شنوا، شنیدن. آنچه مردمان ما کم دارند شنیدن است. نمی خواهند بشنوند.»

هرمزان گفت: «باید مراقب باشیم ما را مانند آن مرد دیوانه نکنند.»
کوی از پله‌ها بالا رفت و در ایوان ایستاد و رو برگرداند و لحظه‌ای به زرتشت نگاه کرد و به درون خانه رفت.

زرتشت رو به در بسته اتاق رفت و گفت: «در پس دیوارهای آن خانه امشب دسیسه‌ای چیده خواهد شد. باید مراقب باشیم.»

به درون اتاق رفت. صدای نفس‌های آناهید را می‌شنید که تکیه داده به دیوار و پستان در دهان فرنی خوابیده بود. سر برگرداند و از دریچه به ایوان روبرو نگاه کرد. در نیمه‌باز حیاط چرخید و باز شد. سه مرد به درون آمدند و به سوی ایوان رفتند. دو مرد میانسال بودند و مرد میانی جوانی بود که نگاهی به سوی اتاقی که زرتشت پشت دریچه‌اش ایستاده بود انداخت و بعد گوش سپرد به مرد طرف چپش که دست‌هایش را تکان می‌داد و حرف می‌زد. زرتشت در اتاق را باز کرد، بیرون رفت، و مشت به در اتاق دیگر کوبید و به درون رفت. مردان برخاستند.

هرمزان گفت: «هنگامی که خوابیدند شهر را ترک کنیم.»

زرتشت گفت: «نیمه‌شب این شهر را ترک می‌کنیم.»

صدای قدم‌هایی نزدیک می‌شد. هرمزان در اتاق را باز کرد.

جوان تنومند گفت: «کوی کاووس گفت به مردان اهل شیز بگو به

ضیافت ما بیایند.»

زرتشت گفت: «تنها مردان اهل شیز نیستند. زنی به همراه داریم که

همسر من است.»

«او را به نزد زنان می‌بریم.»

«رسم ما در شیز این است که زنان را به همراه خود به مهمانی

می‌بریم.»

«مردان رازهایی دارند که زنان نباید بشنوند.»

«ما رازی برای پنهان کردن نداریم.»

«پس او را هم همراهتان بیاورید.»

زرتشت در اتاق دیگر، آن‌ها را بیدار کرد و به سوی خانه کوی راه

افتادند.

مرد جوانی مشعل‌های ایوان را روشن کرد.

در اتاق بزرگی کوی و چهار مرد دیگر به دیوار تکیه داده بودند.

برخواستند. کوی گفت: «خوش آمدید!»

زرتشت و همراهانش روبروی کوی و مردان دیگر نشستند.

کوی رو به زرتشت گفت: «آیا هنوز بر رأی خود هستی؟»

«آدمی بید نیست که به هر بادی بلرزد.»

«آدمی از بید سست‌تر است. سرانجام به گفته من خواهی رسید.

شراب بیاورید!»

مردی سینی جام‌های پر از شراب به دست به درون پا گذاشت و به

سوی زرتشت آمد. ابتدا یک جام پیش زرتشت گذاشت و جام‌های دیگر

را جلو مدیوم‌ها، هرمنان، ریونیس و آن‌ها گذاشت. مرد سینی به دست

رفت و پنج جام دیگر آورد جلو کوی و مردان دیگر گذاشت.

زرتشت گفت: «در شهر ما تنگ شراب را با جام به مهمانی می‌آورند و

می‌پرسند تا خط چنم بریزم؟»

کوی گفت: «در شهر ما تنگ به مهمانی نمی‌آورند و جام‌ها را

بی‌پرسش پر می‌کنند. جام شراب یا باید پر باشد یا قطره‌ای در آن نباشد.

بنوشید که می‌خواهم سخن نو تو را بشنوم زرتشت.»

زرتشت جام شراب را برداشت. مردان دیگر جام‌ها را برداشتند و آناهید به جام خیره ماند.

زرتشت گفت: «ما در دیارمان رسمی داریم که اگر میزبانمان برایمان عزیز باشد، جام شراب خود را به او می‌دهیم و جام او را می‌گیریم. این رسم کهنه‌ای در دیار ماست.»

جام خود را به سوی گوی پیش برد. گوی دست پیش نیورد و گفت: «اما این رسم ما نیست.»

زرتشت گفت: «بگیر جام را ای میزبان عزیز.»

دست چپ را پیش برد. گوی جام را به دست چپ زرتشت داد و جام را از زرتشت گرفت. زرتشت جام جلو آناهید را برداشت و به مرد دیگری داد و جام را از او گرفت. زرتشت جام را سرکشید و به گوی نگاه کرد.

گوی گفت: «ما نیز رسمی داریم، اگر مهمانانمان بسیار عزیز باشند شراب جام خود را بر زمین می‌ریزیم تا زمین نیز از مهر آنان سیراب شود پس برمی‌خیزیم و شراب جام‌ها مان را نثار زمین می‌کنیم.»

برخاست و جام به دست همراه مردان دیگر از اتاق بیرون رفتند. هرمان خندید و گفت: «این رسم از کی در دیار ما بود و من نمی‌دانستم؟» زرتشت گفت: «از امشب.»

گوی لبخند بر لب به درون آمد و گفت: «زمین از مهربانی مردان شیز سیراب شد.»

نشست و گفت: «آیا رسم شهر شیز است که خوراک خود را به میزبان بدهند و خوراک او را بگیرند؟»

زرتشت گفت: «نه رسم ما این است که با میزبان عزیزمان در یک ظرف خوراک بخوریم.»

مردان دیگر دو سوی گوی نشستند. زرتشت پس از خوردن شام که

نخود پخته با گیاهان خوشبو بود گفت: «مهمان‌نوازی مردمان ترنج را فراموش نمی‌کنیم. ما سپیده‌دم شهر را ترک می‌کنیم. بدرود.»
 کوی گفت: «سفرتان خوش و زندگیتان با شادکامی همراه باد!»
 وقتی هرزمان در اتاق گوشهٔ حیاط را پشت سر بست گفت: «کاش مشعلی داشتیم.»

زرتشت گفت: «از تاریکی بهتر می‌شود روشنایی را دید.»
 صدای نفس‌های مردان را می‌شنید.

گفت: «اگر خواب به چشمانمان برود، در این شهر ماندگاریم، چون مردهٔ ما نمی‌تواند شهر را ترک کند.»
 مدیوماه گفت: «باید با یکدیگر سخن بگوییم تا بیدار بمانیم. تا نیمه‌شب بیدار ماندن سخت است. شب‌های بسیاری خوب نخوایده‌ایم و روزها راه آمده‌ایم.»

زرتشت گفت: «اگر مرگ را می‌خواهیم باید بخوابیم و اگر باکتریا را می‌خواهیم باید زنده بمانیم. من باکتریا را می‌خواهم. باید از این دریچه مراقب باشیم هنگامی که به خواب رفتند این خانه را ترک می‌کنیم.»
 هرزمان گفت: «اگر به نگهبان دروازه گفته باشند که ما نباید شهر را ترک کنیم نمی‌گذارند برویم.»

زرتشت گفت: «کوی ما را از هم اکنون مرده می‌پندارد.»
 به سوی دریچه رفت و گفت: «هنوز مشعل‌های درون خانه روشن است.»

هرزمان کنارش ایستاد. در حیاط صدا کرد. مدیوماه و ریونیس پیش آمدند. چهار مرد شمشیر به کمر در نیمه تاریکی پشت در ایستادند. یکی از مردها کلون در را بست. در روشنایی مشعل‌ها از پله بالا رفتند.
 هرزمان گفت: «نیمه‌شب به سراغ ما خواهند آمد.»

زرتشت گفت: «هم اکنون می‌رویم هر لحظه مانند ما برایمان مرگ را به ارمغان می‌آورد.»

سه مرد به درون خانه رفتند و مرد دیگر بالای پله‌ها ایستاد و به اتاق‌هایی نگاه کرد که زرتشت و یارانش از دریچهٔ یکی از آنها به او می‌نگریستند.

زرتشت گفت: «زودتر از نیمه‌شب خواهند آمد. اگر اکنون بیایند باید پذیرای مرگ باشیم.»

مدیوماه گفت: «پس باکتربا؟»

هرمزان گفت: «آن‌گاه دیگر پایمان به باکتربا نخواهد رسید.»

زرتشت گفت: «باکتربا! آنچه در توان داشتیم برای رسیدن به تو به کار بردیم.»

مرد رو برگرداند و از در باز به درون رفت.

زرتشت گفت: «درنگ نکنید.»

از اتاق بیرون رفت و در اتاق دیگر را باز کرد. صدای نفس‌های آنهاید را شنید.

صدا زد: «آناهاید؟»

آناهاید بیدار شد.

«باید برویم، قصد جان ما را دارند.»

آناهاید فرنی را بغل کرد و برخاست. گفت: «کی تمام می‌شود این گریز؟... خسته شدم.»

زرتشت گفت: «شاید روزی به باکتربا برسیم.»

«شاید نرسیم. فرنی چه عذابی می‌کشد.»

زرتشت و آناهاید از اتاق بیرون رفتند. زرتشت به ایوان نگاه کرد و آرام با پنجه به در اتاق زد. در باز شد و مردان پشت سر زرتشت و آناهاید آرام به سوی دیوار کنار در حیاط پیش رفتند و به دیوار رسیدند.

زرتشت گفت: «بنشینید!»

کوی به میان ایوان آمد و ایستاد و بعد مرد جنگاور تنومندی آمد و کنارش ایستاد. آرام گفتگو می کردند. کوی دست هایش را در هوا تکان می داد. بعد به درون خانه رفت. جنگاور چند لحظه ایستاد و به درون رفت.

زرتشت گفت: «برویم!»

پشت در بسته ایستادند.

هرمزان کلون در را باز کرد و گفت: «بروید!»

هرمزان ماند و زرتشت و همراهانش از حیاط بیرون رفتند.

زرتشت گفت: «بیا هرمزان!»

«من کلون در را می بندم و از روی دیوار می آیم.»

زرتشت گفت: «شتاب کن که باید هر چه زودتر این شهر را ترک کنیم.»

میدانگاه را پشت سر گذاشتند. هرمزان خودش را به زرتشت رساند.

جلو دروازه ایستادند. نگهبانی از جلو اتاقک کنار دروازه گفت: «کیستید؟»

زرتشت گفت: «مهمانان کوی.»

نگهبان گفت: «چرا این هنگام شهر را ترک می کنید؟»

زرتشت گفت: «شتاب داریم. اگر بمانیم برای همیشه جا می مانیم.»

«از چه جا می مانید؟»

«از باکتریا!»

«زیادی نوشیدید.»

هرمزان گفت: «آری.»

نگهبان دروازه را گشود و گفت: «بدرود!»



فصل چهل و چهارم



زرتشت خیس از عرق به دیوارهای بلند خانه و درخت‌های سوخته و
عریان دو سوی آن نگاه کرد و از خود پرسید: «چه بلایی بر سر این
درختان آمده است؟»

تنها درختی که انبوه برگ‌های سبزش بر شاخه‌ها روییده بود، چنار
کهنسال توی حیاط خانه بود. فرنی گریه سر داد.

زرتشت گفت: «اگر کسی در این خانه نباشد از تشنگی و گرسنگی
هلاک می‌شویم. با این درخت‌های شکسته و سوخته... چقدر دوست
دارم بنشینم و به دیوار اتاقی تکیه بدهم.»

آناهید پنجه بر شانه زرتشت گذاشت و گفت: «تشنه‌ام. دیگر تاب زخم
پاهایم را در پاپوش‌ها ندارم.»

زرتشت جلو در چوبی کهنه، روبه نقش‌کننده‌کاری گل نیلوفر ایستاد. به
پشت سر نگاه کرد. مردها خسته و آفتاب سوخته می‌آمدند، فرنی گریه

می‌کرد. آن‌ها پنبه از روی شانه زرتشت برداشت و آرام به پشت فرنی زد. زرتشت به نقش گل نیلوفر روی در مشت کوبید: تق! تق! تق! ... تق! تق! تق!
تق!

گوش سپرد. با خود گفت: «کاش کسی در خانه باشد.»
مشت بر در کوبید: تق! تق! تق! چند لحظه بعد صدایی شنید:
«کیست؟»

زرتشت گفت: «رهگذریم!»
صدای پای شنید. مردی از پشت در گفت: «نامت را بگو.»
زرتشت لب‌های خشکش را با زبان لیسید و گفت: «زرتشت سپیتمان،
با همراهانم از شیز می‌آیم.»

صدای کلون در را شنید. در باز شد، پیرمردی از لای در با نگاهی
شکاک به سر تا پای زرتشت نگاه کرد و بعد آن‌ها و مردها را برانداز کرد.
پیرمرد کنار رفت. زرتشت به درون حیاط رفت. مرد میانسال قد بلندی از
ایوان خانه به او نگاه می‌کرد.

زرتشت گفت: «شاد زی!»
مرد میانسال گفت: «پاک زی!»
زرتشت رو بروی مرد میانسال ایستاد و گفت: «من زرتشت سپیتمانم. با
همراهانم از شیز می‌آیم.»

مرد میانسال گفت: «من هرزمزم. هرزمز اردوان. خوش آمدید. چه راه
درازی آمده‌اید. می‌توانید در آن دو اتاق بیاورید.»

با دست به دو اتاق طرف چپ از چهار اتاق خانه اشاره کرد. بعد به
پیرمرد اشاره کرد و گفت: «این بردیاست. به من خدمت می‌کند، او تنها
همدم من در این سرای است، بیایید!»

جلو در باز اتاقی ایستاد و گفت: «بردیا، تشنه‌اند برایشان آب بیاور.»

زرتشت به موهای جوگندمی و چهره گندمگون هرمز نگاه کرد و گفت:
«سپاس، مرد مهربان.»

هرمز، فرنی را در آغوش آناهید دید و گفت: «کودک زیبایی است.»
زرتشت گفت: «دخترم است.»

«نامش چیست؟»

«فرنی.»

«نام زیبایی دارد.»

آناهید از در آخرین اتاق چپ به درون رفت.

زرتشت پشت سر هرمز به درون اتاق رفت و روبروی هرمز نشست.
مدیوماه، هرمزان و ریونیس به درون اتاق آمدند و در دو سوی زرتشت
نشستند. بردیا تنگی آب و چند جام آورد و جام‌ها را از آب پر کرد و به
زرتشت، ریونیس، هرمزان و مدیوماه داد. هنگامی که آب نوشیدند و تنگی
خالی شد، هرمز رو به در باز اتاق گفت: «بردیا، شراب بیاور!»

هرمز رو به زرتشت گفت: «به کجا می‌روید؟»

زرتشت گفت: «به باکتریا می‌رویم.»

هرمز گفت: «من از باکتریا گریختم و شما به باکتریا می‌روید؟»

زرتشت به کتاب‌های جلد چرمی روی تاقچه نگاه کرد و گفت:
«کتاب‌های بسیاری داری.»

هرمز با اندوه گفت: «آری... کتاب‌های بسیار و زندگی کوتاه... چند
جلدش را خودم نوشته‌ام.»

زرتشت به چشمان قهوه‌ای هرمز نگاه کرد و گفت: «نامشان چیست؟»
«راهی میان سنگلاخ.»

زرتشت با خود تکرار کرد: «راهی میان سنگلاخ؟»

بعد پرسید: «آن سوی سنگلاخ چیست؟»

هرمز گفت: «سنگلاخی دیگر.»

زرتشت به نقش آهوی میان قالی نگاه کرد و گفت: «پس تو در باره راه

بسته می نویسی.»

هرمز گفت: «کدام راه باز است؟ چه کسی سخنی گفته یا کتابی نوشته

که رازگیتی را بگشاید؟»

بردیا سینی تنگ شراب و جام‌ها را میان مردان گذاشت. هرمز تنگ

شراب را برداشت و روبه زرتشت گفت: «تا کدام خط بریزم.»

زرتشت گفت: «خط هفتم.»

هرمز جام‌ها را پر کرد. مردان نوشیدند.

هرمز گفت: «گوارا بادا!»

زرتشت به نقش گچبری دری بسته میان دو گل نیلوفر، بر دیوار بالای

سر هرمز نگاه کرد و گفت: «رازگیتی را اهورامزدا می داند.»

هرمز چند لحظه به زرتشت خیره ماند و بعد گفت: «اهورامزدا

می داند؟ پس من، تو، کروور کروور آدمیان سرگردان چه؟»

زرتشت گفت: «این خود رازی است، شاید اگر می دانستی کتاب‌هایت

را پاره می کردی، به دست باد می سپردی یا در شعله آتش می انداختی و

این خانه متروک را ویران می کردی، بعد کجا می رفتی؟ چه چیزی به تو

آرامش می داد؟ تو به هراسی سهمگین دچار می شدی و جهان برایت

دوزخ می شد.»

هرمز با تعجب پرسید: «چرا؟»

زرتشت با یقین گفت: «چون طاقتش را نداشتی.»

هرمز با لبخند گفت: «شاید با چشمانی باز به اطرافم نگاه می کردم.»

زرتشت گفت: «با چشمانی باز شده از هراس؟»

هرمز شانه بالا انداخت: «هراس، هراس، درختان را دیدی؟»

«آری، دیدم.»

هرمز آه کشید: «ده روز پیش غارتگران از این جا گذشتند. من با چشمان باز شاهد بودم. هیچ کاری نمی توانستم بکنم. هنگامی که رفتند خوشحال بودم که زنده ام. همه این ها را با چشمان باز می دیدم.»

«هراس ویرانگر خرد آدمیان است، اگرچه دانایی هم گاهی سر آدمیان را به باد می دهد، اما کیست که تشنه دانایی نباشد حتی در سرزمینی که تیزترین شمشیرها سر در پی داناترین آدمیان دارد... انسان در جستجوی دانایی است، در جستجوی فراموشی هم هست. وقتی به گلی زیبا خیره می شوی...»

هرمز پنجه دست ها را روی زانوها گذاشت: «وقتی به گلی زیبا خیره می شوم می خواهم از زیبایی لذت ببرم اما آن سوی لذت فراموشی است. فراموشی بسیاری از چیزها... مرگ فراموشی است. فراموشی ابدی. مرگ در سینه ماست، آن جا که دلمان می تپد. چه می دانی در شبی یا روزی با تبی یا زخم دشمنه ای خواهی مرد؟»

هرمز به جام های خالی نگاهی کرد. تنگ شراب را برداشت و جام ها را پر کرد.

زرتشت جام را برداشت و جرعه ای نوشید و گفت: «آنچه تو می خواهی بدانی تنها اهورامزدا می داند.»

هرمز به دیوار تکیه داد و گفت: «اهورامزدا می داند، زروان گویی فراموش شده است؟»

«اهورامزدا آفریدگار گیتی است. من پیامی از او برای مردمان این سرزمین دارم. پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک... من زرتشتم، پیام آور اهورامزدا، آفریدگار گیتی.»

هرمز لبخندی زد و گفت: «زرتشت؟... نامت را نشنیده ام... از شیز به

باکتریا به دنبال گوش شنوا می‌روی؟ این سرزمین را زیر پا می‌گذاری برای ابلاغ پیامت؟ چند بار دشنه بر سینه و گلویت گذاشته‌اند؟... می‌دانم، می‌دانم... اما من زروان را بیش از همه دوست دارم... گیتی را آفرید و اکنون دیگر کاری به کار آن ندارد.»

زرتشت گفت: «زروان گیتی را به اهریمن سپرد و خود پشت به آن کرد. اما اهورامزدا با اهریمن می‌جنگد برای شادمانی و صلح آدمیان و میدان کارزار را رها نمی‌کند.»

هرمز سر به اندوه تکان داد و گفت: «کارزاری در کار نیست. گیتی‌ای که نمی‌تواند رازی چون مرگ را بر من آشکار سازد، برای من ناشناس می‌ماند... من راه میانه را پیش می‌گیرم... زروان گیتی را آفرید و شادمانه به آدمیانی که آفریده بود، خیره شد، بعد رنج، درد، بیماری و مرگ را دید که در زمین پراکنده بود. اندوهناک به نظارهٔ آدمیان دردمند نشست. آدمیان همدیگر را می‌کشتند. زهر در جام یکدیگر می‌ریختند. نیرنگ و دروغ را دید. اندوهش بغض شد و گریست. بارانی سیل‌آسا بر آدمیان بارید و بارید، بعد اشک‌هایش را پاک کرد. سر را میان دست‌ها گرفت و در دلش خواستار نابودی گیتی شد. اما گیتی نابود نشد. فریادی از سر یأس برآورد، که پشت آدمیان را لرزاند. او دیگر با گیتی کاری نداشت. این هراس‌آورترین پیامی بود که من شنیدم. او با آنچه خود آفریده بود کاری نداشت. او پشت کرده بود به گیتی، تا رنج و مرگ و یأس را نبیند.»

زرتشت گفت: «اگر زروان به گیتی پشت کرده است، اهورامزدا رو به آن دارد و می‌خواهد انسان را شادمان ببیند.»

هرمز سر به تأسف تکان داد: «انسان شادمان کجاست، وقتی مرگ باید او را برآید.»

زرتشت گفت: «اگر شادمانی نبود، نسل آدمیان، سال‌ها پیش نابود

هرمز گفت: «سر خود را چون کبک در برف فرو می بریم.»

«چرا باکتريا را ترک کردی و به این خانه متروک آمدی؟»

«چون به سنگلاخ رسیدم. زروان زمان کران مند را در موجودات کیهان

دمیده است. روزی تمام موجودات می میرند. اهورامزدا و اهریمن هم

می میرند و کیهان نابود می شود و همه به زروان می پیوندند و تنها زروان،

زمان بی کرانه می ماند. گویی نه کسی آمده است و نه کسی رفته است.»

«این اندیشه نویی است از زروان، پس روان آدمی چه می شود؟»

«با تن می میرد و انگار نبوده است.»

زرتشت رو به نگاه شکاک هرمز گفت: «پس بنشینیم و مویه کنیم.

اهورامزدا می خواهد آدمی لگام سرنوشت خود را به دست گیرد، نه

این که رهرویی نایبنا باشد.»

هرمز گفت: «من سرنوشت خود را پذیرفته ام... اگر به باکتريا رسیدی و

پیامت گشتاسب را تسخیر کرد، شمشیر دستان او مشو.»

جامش را بلند کرد و گفت: «شاد زی زرتشت.»

زرتشت گفت: «اهورامزدا هم از من نخواست شمشیر دستانش

باشم.» بعد جام شراب را برداشت و گفت: «پاک زی هرمز فرزانه.»

«آه بردیا... برای مهمان هایمان خوراک بیاور که گرسنه اند.»

زرتشت گفت: «فردا سپیده دم باید برویم.»

هرمز گفت: «غروب به روستای تابان می رسید.»

فصل چهل و پنجم



نگاه زرتشت از روی خانه‌های گلی روستای تابان بر دامنه تپه بالا رفت، روی بام آخرین خانه بر گرده تپه، مردی دست را سایبان چشم‌ها کرده بود و به زرتشت و همراهانش نگاه می‌کرد. مرد از بام پایین آمد. پا به روستا نگذاشته بودند که پنج مرد رو به آن‌ها می‌آمدند. هرمرزان گفت: «گرین با مردان دیگر به این سو می‌آیند.»

زرتشت در سه قدمی گرین ایستاد و گفت: «درود بر مردمان تابان!»

گرین گفت: «درود بر تو و همراهانت!... از کجا می‌آید؟»

«از شیز می‌آیم و به باکتريا می‌رویم... پیامی دارم برای شما... پیامی از

اهورا مزدا!»

گرین گفت: «به گمانم آفتاب سرت را پریشان کرده است... تو

کیستی؟»

«زرتشت سپیتمان.»

گرین بی حوصله گفت: «اگر به دنبال گوشی برای شنیدن پیامت هستی راه را اشتباه آمده‌ای... اگر خسته‌اید خانه‌هایی پذیرای شماست.»

زرتشت به همراهان گرین نگاه کرد و بعد به گرین خیره شد. صدای شیبه اسبی را شنید. گفت: «چه گوشی برای شنیدن باشد، چه نباشد... من سکوت نمی‌کنم... من شما را به پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک دعوت می‌کنم! اهورامزدا برای شما صلح و شادمانی می‌خواهد. اینک آنچه هر آدم دانایی باید به یاد بسپارد، برای آنان که گوش شنوا دارند و خواستار شنیدنند، باز می‌گویم. از ستایش و نیایش اهورامزدا سخن می‌گویم. از رستگاری و شادمانی آن کس، می‌گویم که اگر سختم را خوب به یاد بسپارد و به کار بندد، به دیدار راستی و شهرستان مینوی کامیاب خواهد شد... کنار بروید که ما می‌خواهیم بگذریم.»

گرین و همراهانش کنار رفتند. زرتشت و همراهانش از میان مردان گذشتند.

گرین فریاد زد: «زرتشت سپیتمان!»

زرتشت ایستاد.

گرین خودش را به زرتشت رساند: «زرتشت، تو به خانه من بیا و مهمان من باش و مردان دیگر مهمان این چهار مرد هستند.»

زرتشت گفت: «زحمت نمی‌دهیم.»

«شادمان می‌شوم زرتشت سپیتمان.»

زرتشت به همراهانش نگاه کرد و گفت: «فردا پیش از طلوع آفتاب،

همین جا همدیگر را می‌بینیم، تا به سوی باکتریا برویم.»

زرتشت از شیب ملایم میان خانه‌های گلی بالا رفت. سگ‌ها پارس‌کنان به سوی زرتشت و آنها دید هجوم آوردند. گرین سگ‌ها را آرام کرد. زرتشت پشت سر گرین از در باز حیاط به درون رفت و زنی فربه را در

ایوان دید. گرین گفت: «این آستاره بانوی خانه است... این هم زرتشت سیپتمان و همسرش. خوش آمدید... از این سو... این اتاق مهمان است.»
به اتاق سمت چپ اشاره کرد و خود به سوی اتاق رفت و گفت:
«بیایید!»

زرتشت و آناهید به درون اتاق رفتند. آناهید کنار زرتشت نشست.
گرین روبروی زرتشت نشست و گفت: «این سرود عجیب از خودتان بود؟»

«از کتابی است که در سینه دارم.»

«نانونشته است؟»

زرتشت که به مهره‌های فیروزه‌ای رنگ نخ کرده و آویزان به دیوار گلی بالای سر گرین نگاه می‌کرد گفت: «آری نانونشته است... فرمان اهورامزداست.»

زن گرین تنگی آب و دو جام آورد. گرین به ریش بلندش دست کشید و گفت: «هنگامی که خواندی دلم لرزید. فهمیدم شما مرد بزرگی هستید... خشمگین شدم از این که به هنگام رسیدن پیامت را گفتم.»

«من دیگر نمی‌توانم سکوت کنم. پیامی دارم که باید بگویم، پیامی برای این سرزمین اهورایی.»

تق! تق! تق!

گرین گفت: «بروم بینم کیست.»

از اتاق بیرون رفت.

آناهید گفت: «نگرانم زرتشت.»

زرتشت گفت: «چرا؟»

«نمی‌دانم.»

مدیوماه از توی حیاط صدا زد: «زرتشت؟»

زرتشت صدای گرین را شنید: «آن جاست!»
زرتشت مدیوماه را میان درگاه اتاق دید و گفت: «دلت برایم تنگ شده
بود برادر.»

مدیوماه پیش آمد و آهسته گفت: «نگرانم بودم.»
با دست به پشت سر اشاره کرد: «شنیدم گرین مرد ریاکاری است.»
زرتشت برخاست و گفت: «نگران نباش برادر، ما باید پذیرای هر
چیزی باشیم. ما به کام شیر می‌رویم. رویروی ما باکتریاست با هزار ازدها
و جادوگران بسیار.»

مدیوماه با نگرانی گفت: «چطور است جایمان را عوض کنیم. تو با
آناهید و فرنی بروید خانه کاووس و من این جا بمانم.»
زرتشت لبخند زد: «برادر فداکارم.» دست بر شانه مدیوماه گذاشت و
گفت: «با من کاری ندارند.»

مدیوماه گفت: «برو نزد کاووس، پیش از طلوع آفتاب می‌بینمت. دست
آناهید و فرنی را بگیر و برو. من می‌مانم.»
زرتشت گفت: «برو و آسوده بخواب. شب‌های پیش روی ما سخت
است. شبی که در شیز آمدند مرا بکشند... از آن شب، کدام شب ما سخت
نبود؟... کی آرامش داشتیم؟ برو برادر، برو.»

پنجه بر شانه مدیوماه گذاشت و او را با لبخند به عقب راند. مدیوماه
چند لحظه نگاهش کرد و گفت: «می‌روم برادر، اما نگرانم... بدرود.»
پنجه زرتشت پس رفت. مدیوماه میان درگاه ایستاد و چند لحظه به
فرنی نگاه کرد و رفت. زرتشت گفت: «خواب‌های خوش ببینی مدیوماه.»
مدیوماه از در حیاط بیرون رفت.

آناهید گفت: «خواب به چشمانم نخواهد آمد.»
زرتشت رو به آناهید برگشت.

تق! تق! تق!

آناهید به نجوا گفت: «در می زنند.»

صدای گرین را از توی حیاط شنید: «کیست؟... آمدم.»

آناهید نگران گفت: «کیست؟»

زرتشت در را باز کرد و از لای در به حیاط نگاه کرد. صدای گرین را

شنید: «او مهمان من است، نمی خواهم خونش در این خانه بریزد.»

مردی که آن سوی در بود گفت: «اگر این مرد به باکتريا برسد پشیمان

می شوی. او نباید صبح را به چشم ببیند. مگر تو نگفتی هر کس آیین نویی

بیاورد، جوایش دشنه است. پس چه شد آن گفته؟... فراموش کردی

نگهبان دین پدرانمان هستی؟»

«نه، فراموش نکرده‌ام، اما او مهمان من است.»

«او شیطان است. جادوگر است. گشتاسب را جادو می کند.»

«نمی خواهم خونش در خانه‌ام بریزد.»

«صدایش بزن. بگو کسی با تو سخنی دارد. وقتی به کوچه آمد، با دشنه

کارش را تمام می کنم. خونش در خانه ات نمی ریزد.»

«پس... بگذار شام بخورد.»

«آه گرین بزرگوار، او می میرد، چه تفاوتی دارد گرسنه یا سیر باشد؟»

«می گویم، می گویم بیاید.»

زرتشت در را بست و آهسته گفت: «آناهید باید بگریزیم.»

دریچه چویی اتاق را باز کرد و گفت: «برو بالا.»

زرتشت آناهید را بغل کرد و توی دریچه گذاشت. آناهید سر خم کرد

و به سختی خود را از دریچه گذراند و توی کوچه روی پاها پایین آمد.

زرتشت خم شد و فرنی را بغل کرد. دست چپ را کف دریچه گذاشت و

خود را بالا کشاند. سر خم کرد و فرنی را در دست‌های آناهید گذاشت، به

سختی از میان دریچه گذشت و به کوچه پرید. دست برد و دریچه را بست. صدای گرین را از توی اتاق شنید: «زرتشت!... زرتشت!»

زرتشت گفت: «شتاب کن آناهید!»

کوچه به راست می پیچید و می رفت. سگی پارس کنان به سویشان آمد، زرتشت دمی ایستاد و بعد خم شد و به جستجوی سنگی دست بر زمین سایید. سگ ایستاد، زرتشت برخاست و گفت: «تترس آناهید.»

از کنار سگ آرام گذشتند. سگ پشت سرشان پارس می کرد. زرتشت به سوی روشنایی مشعل میان کوچه رفت. دکان پشم ریزی بود. از پیرمرد دکاندار پرسید: «خانه کاووس کجاست؟»

مرد به او نگاه کرد و گفت: «کدام کاووس؟ کدخدا را می گویی؟»

زرتشت چند لحظه اندیشید و گفت: «نه، کدخدا نیست.»

پیرمرد دکاندار گفت: «انتهای همین کوچه آخرین خانه طرف راست.» زرتشت و آناهید شتابان از کوچه پایین رفتند. زرتشت هر چند قدم برمی گشت و پشت سر را نگاه می کرد. مرد مشعل به دستی از جلو دکان پشم ریزی گذشت و به سوی آنها آمد. مرد مشعل به دست به آنها نزدیک می شد. زرتشت نفس زنان برابر در بسته ای ایستاد و با مشت به در چوبی کوبید: تق! تق! تق!

جوابی نشنید. دوباره در زد: تق! تق!

مرد مشعل به دست خود را به دیوار خانه رساند و گفت: «زرتشت با

تو سخنی دارم.»

مرد خنجر از کمر برکشید و به سوی زرتشت آمد.

کسی از توی حیاط پرسید: «کیست؟»

«زرتشت سپیتمان!»

در باز شد. مرد مشعل به دست در چند قدمی زرتشت ایستاد. مرد جوانی از میان در گفت: «تویی زرتشت؟... بیا... مدیوماه این جاست. نفس نفس می زنی؟»

مرد خنجر را پشت سر پنهان کرد و عقب رفت و تند خود را به پشت دیوار رساند.

آناهید و بعد زرتشت به درون حیاط رفتند.

زرتشت گفت: «به مدیوماه بگو بیاید.»

مدیوماه توی ایوان آمد و گفت: «چه شده زرتشت؟»

زرتشت به سوی مدیوماه رفت و گفت: «قصد جانم را داشتند... مردی

آمده بود مرا بکشد.»

«من گفتم گرین مرد ریاکاری است، اما تو باور نکردی.»

زرتشت رودروی مدیوماه ایستاد و گفت: «باید هر چه زودتر برویم.

برو و همه را آگاه کن.»

مدیوماه گفت: «اگر شبانه برویم جانوران در راهند.»

«با جانوران در امانیم تا با این گرین و پیروانش... رودروی با جانوران

تصادفی است، اینها قصد جان ما را دارند.»

کاووس گفت: «در این خانه در امانی... ما می رویم تا دیگران را برای

رفتن آگاه کنیم. برویم مدیوماه... در را برای کسی جز من و مدیوماه باز

نکن.»

زن جوانی به ایوان آمد. کاووس گفت: «همسرم آناهیتاست!»

زرتشت رو به آناهیتا گفت: «شاد زی آناهیتا!»

آناهیتا گفت: «پاک زی زرتشت دانا!»

فرنی گریه می کرد. زرتشت گفت: «آرام دخترم، آرام!»

آناهید گفت: «کی آسوده می‌شویم زرتشت. همه جا تعقیب، همه جا دشنه و شمشیر و ترس.»

زرتشت گفت: «هیچ‌گاه... دشنه‌ها همیشه در پی من خواهند بود، همیشه. آرام باش دخترم، آرام... من در را می‌بندم.»

زرتشت کلون در حیاط را انداخت و رفت توی ایوان ایستاد. فرنی آرام شد. صدای پارس سگ‌ها را می‌شنید. صدای شتابان پاهایی را که از برابر خانه گذشت شنید: «نوآیین!»

در زدند: تق! تق! تق!... تق! تق! تق!

زرتشت صدای لرزان آناهید را شنید: «کیست؟»

زرتشت از توی ایوان پرسید: «کیستی؟»

«باز کن با تو سخنی دارم.»

«نامت را بگو.»

«چه پیامبری هستی که نام مرا نمی‌دانی؟»

«من پیامبرم نه غیبگو. نامت را بگو.»

زرتشت جوابی نشنید. به هلال ماه در آسمان نگاه کرد.

تق! تق! تق!

زرتشت گفت: «نامت را بگو!»

«منم مدیوماه!»

زرتشت در را باز کرد. مدیوماه، کاووس، هرمزان و ریونیس به درون آمدند.

زرتشت گفت: «برویم که این جا دشنه‌ها در پی ما دوانند.»

مدیوماه گفت: «در این روستا نمی‌توانیم پلک بر هم بگذاریم. جلو

خانه‌گرین غوغایی است.»

کاووس روبه زرتشت گفت: «من و همسر من با شما می آییم.»
زرتشت گفت: «تو مرد نیکی هستی کاووس. شادمان می شوم تو و همسرت با ما باشید.»
«هیزم بیاورید!»
«جادوگری برای نفرین مردمان تابان آمده است!»
«هیزم بیاورید!»



فصل چهل و ششم



مدیوماه از میان علف‌هایی که تا زیر زانوانش می‌رسید شانه به شانه زرتشت پیش می‌رفت. گفت: «نگاه کنید!... گرین تابان سواره به باکتريا می‌رود.»

زرتشت دست را سایبان چشم‌ها کرد: «وای به روزگار ما... او کاخ را آماده پذیرایی از ما می‌کند... آنان در انتظار جادوگری به نام زرتشت خواهند بود.»

کاووس گفت: «او به کاخ نمی‌رود، به معبد می‌رود و گرین بزرگ را می‌بیند. اوست که به کاخ می‌رود.»

مدیوماه گفت: «نمی‌گذارند پایت به کاخ برسد.»

زرتشت به گل‌های سرخ و بابونه که در نسیم ملایمی موج برمی‌داشت نگاه کرد و گفت: «اگر نگذاشتند در کوچه‌ها راه می‌افتم و پیامم را به مردم می‌گویم.»

هرمزان گفت: «دشنه، در کوچه آسان‌تر در سینه می‌نشیند.»
 زرتشت گفت: «در قلعه پشت سرش بسته شد، برویم.»
 با فریاد نگهبان بالای دروازه، سی قدم مانده به برج کنار نشان سنگی
 فرورفته در زمین، ایستادند.

«اهل کجائید؟»

کاووس گفت: «از تابان می‌آییم.»

دست زرتشت شانه کاووس را فشرد.

کاووس گفت: «بگذار با یک دروغ به درون قلعه برویم.»

زرتشت گفت: «دروغ هرگز!»

نگهبان پرسید: «کیستید؟»

زرتشت گفت: «ما اهل شیز هستیم.»

نگهبان فریاد زد: «یک بار دیگر پرسم اهل مرگیانه می‌شوید... اهل

تابانید یا شیز؟»

زرتشت به کاووس و آناهیتا اشاره کرد و گفت: «این مرد و زن اهل

تابانند.» دستش را پس کشید و گفت: «و ما اهل شیز هستیم.»

«دروازه را بگشایید.»

زرتشت از کنار نگهبان جوان نیزه به دست گذاشت و پا به قلعه

گذاشت. نگهبان میانسالی رودرویش ایستاد و گفت: «برای چه به باکتريا

آمده‌اید؟»

«دیدار گشتاسب شاه.»

نگهبان به سر تا پای زرتشت نگاه کرد و خندید: «دیدار شاه؟... با این

لباس‌های خاک‌آلود و ژنده؟»

زرتشت گفت: «لباس ما ژنده و خاک‌آلود است چون راه درازی

آمده‌ایم، اما اندیشه‌مان نو و پاک است.»

نگهبان با تمسخر گفت: «من اندیشه‌ات را نمی‌بینم.»

«می‌دانم، سخت است دیدنش.»

«می‌دانی بیش‌تر آدمیانی که از این دروازه می‌گذرند و می‌خواهند شاه

را ببینند چه کسانی هستند؟»

زرتشت گفت: «نه.»

نگهبان گفت: «دیوانه‌ها.»

زرتشت گفت: «دیوانه‌ای را در شیز دیدم که با موش‌ها سخن می‌گفت

و از انبوه دانایان عاقل‌تر بود.»

نگهبان سر به چپ و راست تکان داد و گفت: «بی‌چاره باکتریای که

دیوانه دیگری به دیوانگانش افزوده شد.»

زرتشت از کنار نگهبان که می‌گذشت، گفت: «خوشا دیوانگی، خوشا

دیوانگی.»

نگهبان گفت: «پیشه‌ات چیست؟»

زرتشت اندیشید و گفت: «پیامبری.»

نگهبان به افسوس سر تکان داد.

زرتشت ایستاد، رو به نگهبان میانسال گفت: «نام مرا به خاطر بسپار!...

من زرتشت سپیتمان هستم.»

فصل چهل و هفتم

زرتشت در آینه ترک خورده گرما به خود نگاه کرد. پیش از شستشو، از دیدن خودش در آینه هراسان شده بود.

مدیوماه دو سکه نقره به صاحب گرما به داد، مرد کرنشی کرد و به دنبال آن‌ها تا جلوی در گرما به آمد.

زرتشت گفت: «برویم که دیر شده است... کاووس! من به کاخ می‌روم، همراهانم را به جایی ببر تا بیارامند.»

کاووس گفت: «آن برج و بارو را می‌بینی؟»

با دست به کنگره‌های سنگی بر فراز خانه‌ها اشاره کرد. گفت: «آن‌جا کاخ گشتاسب است. پس از میدانگاه بازار است. آخر بازار به میدانگاه بزرگی می‌رسد و کاخ برابر میدانگاه است.»

زرتشت کنگره‌های بلند سنگی حصار کاخ را می‌دید. در میان کنگره‌ها و پشت دریچه‌ها نگهبان‌ها کشیک می‌دادند. به یارانش نگاه کرد. بعد

نگاهش چند لحظه در نگاه آناهید درنگ کرد و خم شد. پیشانی فرنی را بوسید و گفت: «بدرود.»

از میدانگاه گذشت، کوچه درازی را پشت سر گذاشت و به بازارچه‌ای رسید. از میان بوی کندر، عود و عرق تن انبوه رهگذران بازارچه گذشت و به بازار بزرگی رسید. ناگهان ایستاد و با خود گفت: «گرین تابان!»

گرین از روبرو با دو مرد دشنه به کمر می‌آمد. زرتشت به دکان‌های چپ و راستش نگاه کرد و با شتاب به درون دکانی رفت. مرد زرگری قلاب گوشواره‌ای را وصل می‌کرد. زرتشت گفت: «چه می‌سازی؟»

زرگر چشم‌های ریز قهوه‌ای رنگ خود را به زرتشت دوخت و با تعجب گفت: «چه می‌سازم؟ مگر نمی‌بینی؟»

زرتشت سر برگرداند و از میان درگاه دکان، به پشت سر گرین نگاه کرد و بعد خودش را لابه‌لای رهگذران انداخت. در خم بازار صدایی شنید: «جادوگری به شهر آمده است!»

ایستاد. مرد ناینبایی عصازنان می‌آمد: «جادوگری به نام زرتشت، از مردم شیز... آتش بیفروزید!»

رهگذری سکه‌ای مسی در دست مرد نایبنا گذاشت.

«زرتشت سپیتمان از مردم شیز... آتش بیفروزید تا باکتریا از گزند او در امان باشد... آتش بیفروزید!»

آهنگری چکش به دست به سوی مرد نایبنا آمد: «آتش من افروخته است. کجاست این جادوگر؟ آمده است به این شهر برای چه؟»

مرد نایبنا ایستاد و گفت: «برای ریختن تخم خشکسالی و قحطی.»
زرتشت از کنار مرد نایبنا گذشت. صدایش را می‌شنید: «نامش زرتشت است، از مردم شیز.»

زرتشت به میدانی رسید. چهار راه بود و یک راه مستقیم به کاخ

می‌رفت. میان میدان مردی پای تل هیزمی ایستاده بود و فریاد می‌زد:

«هیزم بیاورید! می‌خواهیم جادوگری را بسوزانیم... هیزم بیاورید!»

زرتشت از کنار تل هیزم گذشت: «اگر می‌دانستند من زرتشت هستم

چه کارها که نمی‌کردند... کاخ! دروازه کاخ را می‌بینم، اگر به آنجا برسم.»

سی‌گز مانده به کاخ، نگهبان نیزه به دستی از جلوی دروازه کاخ فریاد

زد: «کیستی؟»

«من زرتشت سپیتمانم.»

«چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم گشتاسب شاه را ببینم.»

«پیش بیا!»

زرتشت به سوی دو نگهبان جلو دروازه رفت و در سه قدمی نگهبان

نیزه به دست ایستاد.

نگهبان گفت: «پس تو آن جادوگری هستی که گرین بزرگ در

جستجویش است؟»

«من جادوگر نیستم.»

«خودت می‌گویی؟»

«خودم می‌دانم.»

«وقتی گرین بزرگ گفت تو جادوگری، دیگر چه کسی سخنت را

می‌پذیرد؟»

«بسیاری از مردمان این شهر... اگر سخنان مرا بشنوند.»

«از سخنانت بگو.»

«پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک.»

صدای خنده نگهبان را شنید: «شاه از این سخنان بسیار شنیده است.»

«من پیامی از اهورامزدا برای مردم این سرزمین دارم.»

«وای به روزگارت اگر گرین بزرگ تو را ببیند!... از پله‌ها بالا برو، از دروازه اول بگذر و بعد دروازه‌های دیگر.»

«می‌دانم باید از هفت دروازه بگذرم.»

نگهبان نیزه به دست فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»

درهای سنگین دروازه به کندی باز شدند. زرتشت به نقش آهوی بالای دروازه اول نگاه کرد. وارد قلعه کاخ شد و به سوی دروازه دوم رفت و رو به نگهبان تنومند شمشیر به کمر کنار دروازه بسته گفت: «می‌خواهم به دیدار گشناسب شاه بروم.»

نگهبان تنومند گفت: «نامت چیست؟ چرا می‌خواهی به دیدار شاه بروی؟»

«زرتشت سپیتمانم، پیامی برای شاه ایران و بیج دارم.»

«پیام از کی؟»

«اهورامزدا!»

نگهبان گفت: «تو همان جادوگری هستی که وارد باکتریا شده است؟»

زرتشت گفت: «من جادوگر نیستم.»

نگهبانی دیگر نیزه‌اش را سه بار به زمین زد.

نگهبان تنومند گفت: «منتظرت هستند.»

زرتشت از زیر نقش بز کوهی گذشت و پس از عبور از دروازه‌های دیگر با نقش‌های عقاب، اسب، ببر، پلنگ و دیدار نگهبان‌هایی که یکی باید حرف می‌زد و دیگری باید سکوت می‌کرد، از هفتمین دروازه با نقش شیر به همراه نگهبان نیزه به دست به درون رفت و به تالار بزرگی رسید. از میان ستون‌های چوبی تراش خورده گذشت. کنار هر ستون نگهبانی نیزه به دست ایستاده بود. از هفت پله سنگی بالا رفت و جلو میزی از سنگ یشم که هفت مرد در اطراف آن نشسته بودند، ایستاد. مرد پیر انتهای میز چند لحظه زرتشت را برانداز کرد و گفت: «می‌گویند تو جادوگری.»

زرتشت گفت: «من زرتشت سپیتمانم، فرستاده اهورامزدا!»
 مرد چاق کنار مرد پیر گفت: «خاموش! نام اهورامزدا را مبر!»
 مرد پیر لاغراندازی گفت: «چرا اوقات خوش شاه را با حضور این
 جادوگر تلخ کنیم؟»

مرد میانسالی گفت: «بگذارید به دیدار شاه برود و پیامش را بگوید.»
 مرد پیر انتهای میز گفت: «حتی اگر پیامش این کاخ را ویران کند؟»
 مرد درشت اندازی که پشت به زرتشت نشسته بود، سر برگرداند به
 سوی زرتشت و گفت: «ویران نمی کند. او نه لشکری دارد و نه سپاهی.»
 مرد پیر آه کشید و گفت: «برود.»

صدا زد: «نگهبان!»
 نگهبانی زره به تن و نیزه به دست به سوی میز آمد. مرد پیر انتهای میز
 گفت: «او را نزد شاه ببر.»

زرتشت از سه پله سنگی بالا رفت، از تالار دیگری گذشت و پشت در
 بسته تالار دیدار ایستاد. نگهبان سه ضربه به در زد. در کمی باز شد و
 نگهبان از لای در پچ پچی کرد.

زرتشت به نقش کنده کاری روی در، ازدهای زخمی زیر پای دو شیر
 لمیده در دو سوی تاج شاهی نگاه کرد. صدای پاهایی از پشت سر شنید،
 هفت مردی که پشت میز سنگ یشم نشسته بودند از کنارش گذشتند.
 نگهبان میان در پس رفت و در را بیش تر گشود. مردان به درون رفتند. چند
 لحظه بعد نگهبان از میان در نیمه باز فریاد زد: «زرتشت سپیتمان!»

زرتشت به درون تالار رفت. از میان دو ردیف مردان ایستاده در دو
 سوی تالار گذشت. در انتهای تالار بالای هفتمین پله، شاه روی تخت
 جواهرنشان نشسته بود و ملکه در کنارش از روی تخت جواهرنشان
 کوچک تری به زرتشت نگاه می کرد. طرف راست گشتاسب، جاماسب

وزیر سرپا ایستاده بود. روی چارپایهٔ چوب آبنوس جلو گشتاسب، کاسهٔ بزرگی پر از به بود. زرتشت در انتهای تالار پای پله‌های سنگی کنار کَرین که روی چارپایه چوب آبنوس نشسته بود، ایستاد. زرتشت گفت: «درود بر گشتاسب شاه و درود بر هوتوس ملکهٔ ایران و یج.»

«زانو بزن!»

«زانو بزن!»

هممه‌ای از دو سو می‌شنید.

«چرا زانو نمی‌زند؟»

«در پیشگاه شاه ایران زمین؟»

گشتاسب گفت: «چرا زانو نمی‌زنی جادوگر؟»

زرتشت به چهرهٔ برافروخته گشتاسب نگاه کرد و گفت: «هنگامی که نزد اهورامزدا، آفریدگار گیتی رفتم، از من نخواست زانو بزنم... اهورامزدا آدمیان را سرافراز می‌خواهد.»

«نزد اهورامزدا هم رفته است!»

صدای خنده مردان دو سوی تالار را شنید.

زرتشت منتظر ماند تا خنده‌ها فروکش کرد. بعد گفت: «پیامی از اهورامزدا برای مردمان این سرزمین دارم.»

گشتاسب، روی تخت کمی جا بجا شد و گفت: «می‌گویند تو جادوگری؟»

«من پیام آور اهورامزدا آفریدگار گیتی‌ام. آفریدگار جانوران و گیاهان و ایزدان نیک و ستیزنده با اهریمن بدکردار. اهورامزدا گاو را آفرید و اهریمن گرگ را، اهورامزدا گندم را آفرید و اهریمن شوکران را، اهورامزدا ایزدان را آفرید و اهریمن دیوان را، اهورامزدا شادمانی را آفرید و اهریمن اندوه را، اهورامزدا سرافرازی را آفرید و اهریمن خواری را، اهورامزدا

مهربانی را آفرید و اهریمن کینه را. پیام اهورامزدا این است پندار نیک،
گفتار نیک، کردار نیک.»

گشتاسب بی حوصله گفت: «جادویی بکن تا به گفته تو ایمان بیاورم.»

«من پیامبرم، نه جادوگر.»

«او جادوگر است!»

«این مرد جادوگر است!»

گشتاسب گفت: «شتاب نکنید.»

رو کرد به کیان داد کَرین و گفت: «کَرین بزرگ چه می گوید؟»

کیان داد کَرین رو به گشتاسب گفت: «شاه، دیشب در تابان خود و

همراهانش ناپدید شدند.»

زرتشت خندید: «من ناپدید نشدم، آنان نابینا بودند. ما از باریکه راهی

گذشتیم و به درون غاری رفتیم. آنان آمدند تا ابتدای همان باریکه راه و

بازگشتند.»

گشتاسب گفت: «اهورامزدا دیگر چه پیامی دارد؟»

«سرودهایی در دل دارم، اگر می خواهید بخوانم.»

«چرا در دل؟»

«فرصت نوشتن نداشتم. روزهاست در راهم.»

صداهایی از پشت سر شنید.

«این مرد جادوگر است!»

«جادوگر است!... جادوگر است!»

«او را باید سوزانند!»

گشتاسب فریاد زد: «خاموش!»

رو به کیان داد کَرین گفت: «کَرین بزرگ، این مرد دیگر چه جادویی

کرده است؟»

گرین چند لحظه با نفرت به زرتشت نگاه کرد، بعد رو به گشتاسب گفت: «جادویی شوم، طلسمی برای جان شهریار و شهبانو.»

«او را باید مجازات کرد!»

«او جادوگر است!»

گشتاسب نیم‌خیز شد و بعد پس نشست و برافروخته گفت: «چه جادویی؟»

گرین گفت: «من اکنون مردی را این‌جا می‌آورم تا جادوی او را نشان دهد.»

گشتاسب فریاد زد: «آن مرد بیاید!»

کیان‌داد گرین به سوی در تالار رفت و چند لحظه بعد زرتشت صدای مهمه‌مردان درون تالار را شنید. گرین بازگشت و روی چارپایه نشست و مرد ژنده‌پوشی انبان به دست میان او و زرتشت به زانو افتاد و سنگ را بوسید. همچنان پیشانی بر سنگ ماند تا گشتاسب گفت: «برخیز!»

مرد ژنده‌پوش برخاست و به گرین نگاه کرد. گرین به انبان اشاره کرد. مرد ژنده‌پوش گره انبان را باز کرد. دست در انبان برد و استخوانی بیرون آورد و رو به گشتاسب گرفت.

«استخوانِ مرده؟»

«استخوانِ مرده است.»

«او جادوگر است!»

گشتاسب رو به زرتشت فریاد زد: «این استخوان از توست؟»

زرتشت گفت: «نه، از من نیست.»

مرد ژنده‌پوش رو به زرتشت گفت: «چرا دروغ می‌گویی؟ پیش از آمدن به قصر این استخوان را به من سپردی و گفתי اگر تا غروب نیامدم آن را بسوزان... سکه‌ای طلا به من دادی. این جاست!»

کف دستش را روبه زرتشت گرفت.

زرتشت گفت: «دروغ است! این مرد دروغ می‌گوید.»

«من شاهد دارم. مردی کنار من ایستاده بود. او اکنون جلو دروازه قصر

است. اگر شاه فرمان بدهد، او را می‌آورم تا گواهی بدهد.»

گشتاسب گفت: «استخوان‌ها را جمع کن و ببر، که روان این مرده اکنون

در کاخ پرسه می‌زند. زود! ... مبادا گزندى به ما برسد. این جادوگر را به

سیاهچال بپندازید!»

زرتشت صدای پای نگهبان‌ها را از پشت سر شنید.

مرد ژنده‌پوش انباش را بر شانه گذاشت و گفت: «شاه! نگران

نباشید. پیش از این که بیایم، گرین بزرگ بر آن‌ها وردی خواند.»

دو نگهبان بازوهای زرتشت را گرفتند. زرتشت از میان مردان

خشمگین گذشت و شنید: «فرستاده‌اهورامزدا!»

«استخوان‌ها را فراموش کردی پیامبر؟»

«او را باید سوزاند!»

«جادوگر نیرنگ‌باز!»

«از گفتار نیک برایمان می‌گوید و خودش دروغ‌گوست.»

زرتشت میان نگهبان‌ها از در تالار بیرون آمد، از پله‌ها پایین رفت و از

کنار میزیشم گذشت.



فصل چهل و هشتم



«چقدر تاریک است! چه بوی بدی!»

زرتشت از بوی گند سیاهچال بینی اش را گرفت. ناله‌ای شنید. چشم توی تاریکی گرداند، آن‌چنان تاریک بود که حتی شبیحی از کسی نمی‌دید. گفت: «کیست می‌نالد در این تاریکی... تو کیستی؟»

دستش را در تاریکی پیش برد. دستش روی موهای زیر و خشک و ریش انبوه مردی افتاد.

«آه.»

دستش را پس کشید: «نمی‌خواهی بگویی نامت چیست؟»

«آمدی؟»

«من؟»

زرتشت صدای خرت خرتی می‌شنید.

«گرسنه‌ای می‌دانم.»

زرتشت گفت: «آری گرسنه‌ام.»

«چرا پایم را گاز می‌گیری... دندان‌هایت چه تیز است؟»

زرتشت گفت: «من؟... من؟»

«همین‌جا خوب است... آرام بگیر... نمی‌توانی یک‌جا بنشینی؟»

«من که نشسته‌ام... تو...»

«گاز بگیر. من هم گرسنه‌ام.»

زرتشت حرکت حشره‌ای را بر پشت دستش حس کرد. با پشت

انگشتان دست دیگرش حشره را انداخت.

«چند سال است که در این سیاهچالی؟»

«آرام بگیر... چیزی ندارم به تو بدهم...»

«کیستی مرد؟»

«آه...»

«با چه کسی سخن می‌گویدی؟»

«آه تو هم آمدی؟... می‌دانم گرسنه‌ای. چیزی ندارم، چاره‌ای نیست

باید گرسنگی کشید. تو نمی‌فهمی؟... من هم نمی‌فهمم... آی آی... چه کار

می‌کنی؟»

موشی از بازوی زرتشت بالا رفت. زرتشت بازویش را حرکت داد و

گفت: «من زرتشتم. تو کیستی؟... نمی‌خواهی سخن بگویی؟ من مردی را

می‌شناختم که با موش‌ها سخن می‌گفت... کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ آی،

آی، آی!... گاز بگیر. عجب دندان‌های تیزی دارد.»

زرتشت با شانه به دیوار گلی نمودر سیاهچال تکیه داد.

«آناهید، فرنی، مدیوماه، هرمرزان، ریونیس، کاووس و آناهیتا کجا

هستند؟ اگر بیرون بروم چه بر سر آنان خواهد آمد؟... نمی‌دانند من کجا

هستم. اهورامزدا می‌داند. او می‌داند. او که در آسمان است می‌داند. من

پیامت را تا این جا، تا باکتريا رساندم. انبوه دروغ پرستان! آه! انبوه دروغ پرستان مرا به سیاهچال انداختند، اما من پیامت را می گویم، بگذار آن چنان فریاد بزنند که صدایم به گوش کسی نرسد. من سخنم را می گویم، به این مرد عقل باخته می گویم. اگر گوش نکرد به این سیاهچال می گویم و به این تاریکی و این دیوارهای نمور. اگر بیهوده بود، به خودم می گویم، در دلم، آن جا که سرودهای تو انباشته اند و فریاد می زنند بگو! بگو! بگو!»



فصل چهل و نهم



«دریچه را برداشتند. خوب نگاه کنم به این روشنایی مرده که از دریچه به درون می آید. چقدر خسته‌ام. چند روز گذشته است؟ این چیست؟»

انگار ماری بر گونه‌اش لغزید. سر عقب کشاند و دست پیش برد و طناب را گرفت. شنید: «زرتشت!»

سر خسته‌اش را بالا گرفت و به دریچه روشن نگاه کرد. دوباره شنید: «زرتشت!»

دهان باز کرد که جواب بدهد، صدا در گلویش شکست. شنید: «زرتشت سپیتمان!»

زرتشت گفت: «من زرتشت سپیتمان هستم!»

صدایش به سختی از دهانش بیرون زد. سری میان دریچه سیاهچال آمد، روشنایی را پوشاند و صدایش در سیاهچال پیچید: «طناب را به کمرت ببند!»

زرتشت طناب به دست به سختی برخاست و روی پاهای برهنه‌اش تلو تلو خورد. صدای گریز موش‌ها را شنید. به دیوار نمود تکیه داد، طناب را به کمر بست و به کندی گره زد. بعد سر بالا کرد و به چهره تیره توی دهانه سیاهچال نگاه کرد. شنید: «طناب را بستی؟»
«آری.»

دهانه سیاهچال روشن شد. زرتشت به جستجوی چهره مرد توی سیاهچال نگاه کرد و تنها شبیحی تیره از او دید.
«نگفتی کیستی؟»

دستی بازویش را فشرد. طناب را بالا کشیدند. پاهای زرتشت از لجن ته سیاهچال جدا شد.
آهسته گفت: «نامت چیست؟»
جوابی نشنید.

زرتشت به سوی روشنایی دهانه سیاهچال بالا می‌رفت. پلک‌هایش را بر بارش نور بست و اشک از لابه لای مژه‌هایش بیرون زد. دست‌هایش را به دو سوی دهانه سیاهچال گرفت و به کمک نگهبان‌ها خودش را بالا کشاند. روی پاها، کنار دهانه سیاهچال نشست. چند لحظه بعد به سختی برخاست. چشم‌ها را گشود. گره طناب را نگهبان تنومندی باز کرد و گفت:
«چه بویی می‌دهی!»

زرتشت به دهانه سیاهچال اشاره کرد و از نگهبان تنومند پرسید: «او کیست؟»

نگهبان گفت: «خسرو است.»

زرتشت گفت: «خسرو؟»

مرد جوانی، لباس سفید با حاشیه زرباف به تن، از پشت سر نگهبان‌ها

گفت: «باید به پابوس شاه شاهان بروی، به دیدار گشتاسب شاه! باید خود را بشویی و جامه‌ای پاکیزه به تن کنی.»

زرتشت کنار مرد جوان راه افتاد. پس از شستشوی تن، جامه‌ای سپید به او دادند که پوشید. از پله‌های کاخ بالا رفت و پشت در تالار دیدار شاه ایستاد. در باز شد. نگهبان گفت: «زرتشت سپیتمان!»

زرتشت به درون رفت و از میان صف مردان در دو سوی تالار پیش رفت و پایین پله‌ها ایستاد.

«زانو بزنی!»

«کرنش کن!»

«زانو بزنی، شاید شاه تو را ببخشد!»

گشتاسب گفت: «چرا زانو نمی‌زنی؟»

پاهای زرتشت از ضعف می‌لرزید. گفت: «اهورامزدا از من نخواست

در برابرش زانو بزنم.»

«چه می‌گویدی؟»

«سیاه‌چال او را دیوانه کرده است.»

گشتاسب گفت: «بیرون بروید، تنها جاماسب و زرتشت بمانند.»

«زرتشت؟»

«زرتشت بماند؟»

«او جادوگر است!»

مردها پچ‌پچ‌کنان بیرون رفتند. کیان‌داد گرین از روی چارپایه آبنوس برخاست و با تعجب به گشتاسب نگاه کرد و با نفرت به زرتشت خیره شد و از زرتشت روگرداند و رو کرد به گشتاسب و گفت: «شاه با یک جادوگر خلوت می‌کند؟... گوش‌هایم اشتباه نشنیدند؟»

گشتاسب گفت: «نه، اشتباه نشنیدند.»

گرین با تردید به گشتاسب نگاه کرد.

گشتاسب گفت: «تنها زرتشت و جاماسب در تالار بمانند.»

گرین سر به افسوس تکان داد و تالار را ترک کرد. جاماسب به سوی زرتشت آمد. گشتاسب از روی تخت برخاست. به عصای مرصعش تکیه داد و چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و از پله‌ها پایین آمد. زرتشت صدای قدم‌های جاماسب را می‌شنید که به او نزدیک می‌شد. گشتاسب روی پله اول ایستاد و نوک عصای مرصع را بر کف پله گذاشت: «تو هفت روز در سیاهچال بودی و هفت شب با من... چرا؟»

زرتشت با تعجب گفت: «با تو؟»

«آری با من، در خواب‌های من.»

گشتاسب چانه‌اش را در مشت فشرد: «هر شب خواب تو را می‌دیدم. آه چه خواب‌هایی، تو از بالای کوه نامه به دست می‌آمدی، من روی تپه‌ای نشسته بودم، می‌آمدی و نامه را به من می‌دادی، تا نامه را می‌گشودم می‌لرزیدم و بیدار می‌شدم. آن‌جا فقط جاماسب بود و هوتوس... خواب دیدم تو از دریا می‌آیی، پای در آب و نامه در دست. من در ساحل بر تخت نشسته بودم. هوتوس کنارم بود و جاماسب دست راستم ایستاده بود. خواب دیدم باران می‌بارد و من خیس شده‌ام. تو دست مرا می‌گیری و به قلعه‌ای ویران می‌بری و از اتاق‌های تو در تو می‌گذرانی و در آخرین اتاق، در صندوقی را باز می‌کنی و نامه‌ای را بیرون می‌آوری و می‌گویی بگیر، فرمان اهورامزداست! خواب دیدم زیر درخت سروی ایستاده‌ام، هوتوس دست چپم و جاماسب دست راستم ایستاده است. تو می‌آیی و تنگی در دست داری که نامه‌ای به گردنش آویخته است. می‌گویی بگیر، هوم مقدس و نامه را. خواب دیدم کنار حوضی نشسته‌ام، آب از حوض سرریز می‌کند و در جویباری می‌ریزد و به سوی درختانی می‌رود و

صدای چنگ از آن سوی درختان می‌آید. بعد، تو از میان درختان نامه در دست می‌آیی. خواب دیدم بیمارم و در بستر افتاده‌ام و از تب می‌سوزم. هوتوس دست چپم ایستاده است و جاماسب دست راستم. هوتوس می‌گرید. در باز می‌شود و تو نامه به دست می‌آیی. خواب دیدم چنگ است و سپاهم شکست خورده است و عقب می‌نشیند. تو می‌آیی نامه در دست... تو مرا جادو کرده‌ای؟... چرا؟»

زرتشت به دانه‌های فیروزه صیقل خورده تاج زرین گشتاسب نگاه کرد و گفت: «من جادوگر نیستم. من زرتشت سپیتمانم و پیامی از اهورامزدا برای مردمان این سرزمین دارم.»

گشتاسب خاموش به زرتشت نگاه کرد و بعد گفت: «تو مرا جادو کرده بودی. چه وردی خواندی که هفت شب مرا رها نکردی؟ جادویی بکن تا رویین‌تن شوم، تا هیچ دشنه و شمشیر و نیزه‌ای در تن من فرو نرود و بی‌مرگ شوم. جادویی بکن... هزار سکه طلا به تو پاداش می‌دهم.»

زرتشت گفت: «اگر تمام سکه‌های گیتی را بدهی من نمی‌توانم. من روان را رویین می‌کنم، نه جسم را.»

«روان! آنچه من نیاز دارم رویین شدن جسم است نه روان. پیش از تو بسیار کسان از روان گفته‌اند... پس جام جهان‌نمای جمشید را به من بده.»
«نمی‌توانم.»

«تکه‌ای از جام جهان‌نما را به من بده. یک تکه کوچک.»

«اگر جام جهان‌نما را هم داشته باشی، در آن چیزی نمی‌بینی. برای نگرستن در جام جهان‌نما باید جمشید باشی.»

«من گشتاسبم. شاه شاهان. شاه ایران و یج.»

«تو شاه، جمشید نیستی!»

در تالار باز شد. مردی هراسان پیش آمد و پای پله‌ها به زانو افتاد و

سنگ را بوسید، سر بلند کرد و گریان گفت: «شاه، شید... پاهایش...»
 گشتاسب فریاد زد: «پاهایش چه شده است؟»
 مرد گریان گفت: «پاهای شید جمع شده است. نمی‌تواند سر پا
 بایستد.»

«چه می‌گویی؟... اگر گزندی به شید برسد تمام استبل‌داران کاخ را
 گردن می‌زنم.»

رو به زرتشت گفت: «کار توست؟»

زرتشت گفت: «نه.»

گشتاسب بر پله نشست. هوتوس از پله‌ها پایین آمد، بالای سرش
 ایستاد و دست بر شانه‌اش گذاشت.

«نه، نه... شید. این خواب‌ها و این مرد.»

گشتاسب برخاست: «نمی‌دانم، نمی‌دانم... شاید تو فرستاده
 اهورامزدا باشی، و شاید... شاید مرد نیکی باشی... چه می‌دانم؟... آن
 انبان و آن استخوان از تو نبود؟»

زرتشت گفت: «نه.»

گشتاسب درمانده گفت: «گفتگویی می‌گذارم بین تو و کَرین بزرگ،
 کیان داد، برای اثبات بی‌گناهی‌ات. اگر پیروز شوی، آن‌گاه در این سرزمین
 آزاد هستی که پیامت را به گوش همگان برسانی... اما اگر شکست بخوری
 سرت را از دست می‌دهی. چه می‌گویی؟»

زرتشت گفت: «من آماده‌ام.»

گشتاسب از پله دوم بالا رفت و روی پله سوم ایستاد، رو برگرداند و
 گفت: «می‌توانی بی‌آن‌که گفتگو کنی راحت را بگیری و بروی... اما دیگر
 نباید از پیامت سخنی بگویی، هرگز!»

زرتشت گفت: «مگر مرگ مرا از پیامم جدا کند.»

گشتاسب رو به جاماسب گفت: «جاماسب!... زرتشت امروز را
 بیار آمد. اتاقی در قصر به او بده، دور از دیگران. فردا صبح همین جا باشد
 تا با کیان داد گرین به گفتگو بنشیند.»

زرتشت گفت: «شاهها، من آماده‌ام اما به یک شرط.»

گشتاسب گفت: «چه شرطی؟»

«آن مردی که استخوان‌های مرده را به تالار آورده بود بیاید.»

«او که اهل گفتگو نیست.»

«می‌دانم.»

گشتاسب رو به جاماسب گفت: «آن مرد هم بیاید.»

فصل پنجاهم

ناگهان در تالار باز شد و مردی با شتاب به درون آمد. کنار زرتشت به زانو افتاد. سنگ را بوسید. گشتاسب از روی تخت برخاست و گفت: «شید؟»
مرد سر بلند کرد و گفت: «شاهها خبر شادی آوری دارم. پاهای شید چون روزهای پیش خوب شد.»

صدای مهمهٔ مردان درون تالار: «فرخنده باد شاهها!»
گشتاسب لبخند بر لب روی تخت نشست و گفت: «جاماسب، به این مرد خوش خبر ده سکهٔ طلا بده.»

جاماسب گفت: «امر گشتاسب شاه اجرا می شود.»
مرد برخاست، کرنش کرد و از تالار بیرون رفت.
گشتاسب به زرتشت، بعد به کیان داد گریز نگاه کرد و گفت: «این جا گرد آمده ایم تا تو، گریز بزرگ، با این مرد که مدعی پیامی نوشت، گفتگو کنی و ما به داوری بنشینیم.»

کیان داد گرین بر آشفته گفت: «شاهها، این مرد جادوگر است! این مرد را از قصر دور کنید وگرنه بلاهای بسیاری بر این سرزمین نازل می شود.»
گشتاسب تاج را بر سر فشرد و گفت: «دیگر نمی توانم گرین بزرگ، این مرد اگر شکست بخورد سرش را از دست می دهد و اگر پیروز شود آزاد است.»

کیان داد گرین گفت: «شاهها! به عواقب کار بیندیشید.»
گشتاسب به کیان داد گرین خیره شد و گفت: «نگران چه هستی؟...
شکستش بده و جادوگری اش را ثابت کن.»
در تالار باز شد. گشتاسب گفت: «بیاید!»
مرد ژنده پوش هراسان به درون آمد. کیان داد گرین سر برگرداند. مرد ژنده پوش اتبان به دست پیش آمد و میان او و زرتشت به زانو افتاد و سنگ را بوسید. کیان داد گرین رو به جاماسب گفت: «این مرد این جا چه می کند؟»

جاماسب گفت: «او همان کسی است که استخوان های مرده را به تالار آورد.»

گشتاسب از روی تخت برخاست و به عصای مرصع تکیه داد و گفت:
«گرین بزرگ، آغاز کن!»

مرد ژنده پوش برخاست و به گشتاسب نگاه کرد.
کیان داد گرین گفت: «او جادوگر است. شاهها!»
گشتاسب یک قدم جلو آمد، نوک عصا را بر پله هفتم گذاشت و رو به زرتشت گفت: «تو چه می گویی زرتشت؟»

زرتشت گفت: «یکی از فرمان های اهورامزدا ستیزه با دروغ و دروغ پرستان است، و در این شهر آنان که دیگران را به راستگویی راهنمایی می کنند خود پیرو دروغند.»

کیان داد گرین گفت: «چرا یاوه می‌گویی جادوگر!» به مرد ژنده‌پوش اشاره کرد و گفت: «در حضور شاه بگو کی استخوان‌ها را به تو داد.»
مرد ژنده‌پوش گفت: «استخوان‌ها مال این مرد است.» با دست به زرتشت اشاره کرد.

کیان داد گرین گفت: «بر استخوان مرده ورد شومی برای نابودی تخت شاه و شهبانو و شهر باکتريا خوانده است.»

زرتشت گفت: «جاماسب وزیر، از این مرد بخواه حقیقت را بگوید.»
جاماسب از پله‌ها پایین آمد و روبروی مرد ژنده‌پوش ایستاد و گفت: «ای مرد، اگر حقیقت را بگویی به خانه‌ات باز می‌گردی و اگر دروغ بگویی تو را سخت مجازات می‌کنم. پس حقیقت را بگو.»

مرد ژنده‌پوش گفت: «حقیقت را گفتم وزیر دانا.»
جاماسب رو به مرد میانسال تنومند سفیدپوشی که در ردیف مردان طرف راست تالار ایستاده بود، گفت: «سردار مهران، با زبانی که این مرد می‌فهمد از او بخواه راست بگوید.»

مرد ژنده‌پوش فریاد زد: «صبر کنید ای وزیر دانا... صبر کنید!»
سردار مهران که یک قدم پیش آمده بود، به صف مردان بازگشت.
جاماسب گفت: «چرا دروغ گفتی؟»

مرد ژنده‌پوش به جلو پاهایش نگاه کرد و گفت: «می‌ترسم بگویم وزیر دانا.»

گشتاسب گفت: «از که می‌ترسی؟»
مرد ژنده‌پوش گفت: «جرئت ندارم... مرا سوگند داده است که اگر رازش را فاش کنم...»

جاماسب گفت: «راز چه کسی را فاش کنی؟»
«سرم را از تن جدا می‌کند.»

«چه کسی سر از تنت جدا می‌کند؟»

مرد ژنده‌پوش گفت: «کَرین بزرگ!»

گشتاسب با تعجب گفت: «کَرین بزرگ؟»

جاماسب گفت: «کَرین بزرگ؟»

کیان‌داد کَرین گفت: «دروغ می‌گوید.»

مرد ژنده‌پوش گفت: «کیان‌داد کَرین یک سکه طلا به من داد، گفت ده

سکه دیگر هم می‌دهد. من رفتم ده سکه‌ام را بگیرم، گفت زرتشت هنوز

زنده است، هنگامی که او را سوزاندند بیا و ده سکه را بگیر.»

کیان‌داد کَرین هراسان فریاد زد: «دروغ می‌گوید!»

گشتاسب رو به کیان‌داد کَرین گفت: «سخن دیگری نمی‌خواهی به

زرتشت بگویی؟»

کیان‌داد کَرین گفت: «با جادوگران سخنی ندارم.»

جاماسب گفت: «وای بر ما که آموزگارمان تو هستی، وای بر ما.»

گشتاسب به کیان‌داد کَرین اشاره کرد و گفت: «این فریبکار را از قصر

بیرون کنید.»

کیان‌داد کَرین فریاد زد: «او جادوگر است!»

گشتاسب به مرد ژنده‌پوش اشاره کرد و گفت: «این ریاکار را به

سیاهچال بیندازید تا دیگر کسی خود را به چند سکه طلا نفروشد.»

مرد ژنده‌پوش گریه سر داد و گفت: «شاه، کَرین مرا فریب داد.»

زرتشت گفت: «شاه! او را کیفر سبز بدهید.»

گشتاسب با تعجب به زرتشت نگاه کرد و گفت: «کیفر سبز؟»

جاماسب گفت: «کیفر سبز دیگر چیست؟»

زرتشت صدای مهمه مردان درون تالار را شنید. گفت: «این مرد

هفت درخت بکار د و تا پایان عمر از آنان نگهداری کند.»

گشتاسب گفت: «عجب! این دیگر چه کیفی است؟ ... جاماسب! ... آنچه زرتشت می‌گوید انجام بده.»

کیان داد‌گَرین و مرد ژنده‌پوش را از تالار بیرون بردند.

گشتاسب رو به زرتشت گفت: «اکنون به پرسش من پاسخی بده ... بعد از مرگ چه بر سر آدمی می‌آید؟»

زرتشت گفت: «آدمی با مرگ، به بن خود بازمی‌گردد. تن به خاک، جان به باد، روان به فروهر می‌پیوندد.»

«گیتی از چه پدید آمد؟»

«از شدن.»

«چرا آدمی زندگی جاوید ندارد؟»

«چون زمانِ انسان کرانمند است. بی‌کران، اهورامزداست.»

گشتاسب گفت: «تو پیروز شدی زرتشت.»

«آزمون مس، شاه!»

زرتشت سر برگرداند و مردی با ردای سبز از صف مردان یک قدم پیش آمد. پارچه‌ای سرخ‌رنگ بر شانه‌ها داشت. زرتشت با خود گفت: «کوی است.»

گشتاسب گفت: «آزمون مس؟»

زرتشت به گشتاسب نگاه کرد.

کوی گفت: «اگر آزمون مس را از سر گذرانند، ما ایمان می‌آوریم که او

فرستادهٔ اهورامزداست.»

زرتشت همهٔ مردان را از پشت سر شنید.

گشتاسب گفت: «چه می‌گویی زرتشت؟»

زرتشت گفت: «من از دانایی سخن می‌گویم و با نادانی سنجیده

می‌شوم؟»

گوی گفت: «نادانی؟... آزمون مس آزمون فرستادگان است.»
 گشتاسب گفت: «زرتشت، اگر فردا صبح در این تالار بر آزمون مس
 پیروز شدی ما به تو ایمان می آوریم.»

زرتشت انگار صدای جرجز مس جوشان را بر سینه اش حس می کرد.
 با خود گفت: «باید امشب آنahید، فرنی، مدیوماه و یارانم را بینم و با آنان
 وداع کنم.»

گفت: «شاه، می خواهم امشب همراهانم را بینم.»

گوی گفت: «اجازه ندهید، شاه!»

زرتشت صدای پاهای گوی را شنید. گوی کنار زرتشت ایستاد.
 «شاه، شاید جادویی بر او بخوانند تا مس بی اثر شود. امشب نباید
 کسی را بیند.»

گشتاسب گفت: «جاماسب، امشب هیچکس به دیدار زرتشت
 نمی رود.»

در اتاق که پشت سرش بسته شد، زرتشت آینه ای در انتهای اتاق دید.
 به سویش رفت و از تکیدگی چهره اش در آینه جا خورد. برگشت و روی
 تخت نشست. دلش می خواست آنahید آنجا بود و به چشمان سیاهش
 نگاه می کرد. شاید برای دمی سوزش مس مذاب را بر سینه اش فراموش
 می کرد، آرنجها را روی رانها گذاشت و چهره خسته اش را میان دستها
 گرفت و گفت: «اهورامزدا، مرا یاری کن!»

فصل پنجاه و یکم

زرتشت از میان ردیف مردان گذشت و پای پله‌ها کنار چارپایهٔ چوب آبنوس رو به گشتاسب گفت: «من آماده‌ام.»

گوی از صف مردان جدا شد و آمد کنار چارپایه آبنوس ایستاد، به گشتاسب کرنش کرد و رو به زرتشت گفت: «زرتشت سپیتمان، می‌دانی اگر شکست بخوری و زنده بمانی سرت را به باد می‌دهی.»

«می‌دانم.»

زرتشت صدای باز شدن در تالار را شنید. همهٔ مردان و صدای پاهایی که نزدیک می‌شد. دو مرد کنار زرتشت ایستادند. زرتشت رو کرد به مردی که ردای چرمین در یک دست و زرهی در دست دیگر داشت. مرد دیگری پیش آمد و یقهٔ ردای زرتشت را باز کرد. زرتشت دست‌ها را از آستین‌ها بیرون آورد. مرد ردا را تا روی ناف زرتشت پایین کشید. زره فولادی را از زیر سینه تا روی ناف زرتشت بست. بعد ردای بلند چرمی را

در انتهای زره بست، گره زد و یک قدم عقب رفت. با سر به نگهبان جلو در اشاره کرد. زرتشت به سوی در تالار سر برگرداند. نگهبان در را باز کرد. دو مرد دو سر چوب بلندی را به دست داشتند که از میانش دیگی آویزان بود و بخار از آن بالا می‌زد و مرد دیگری ملاقه به دست از پشت سرشان به سوی زرتشت می‌آمد.

گوی گفت: «اکنون راست و دروغ سخنان زرتشت سپیتمان را با آزمون مس می‌سنجیم.»

سه مرد روبروی زرتشت ایستادند. مرد ملاقه به دست یک قدم پیش آمد و ملاقه را در مس مذاب فرو کرد. ملاقه پر را بیرون آورد و به سوی زرتشت پیش برد. ملاقه کنار سینه زرتشت بود. زرتشت گرمای مس مذاب را بر پوست چهره‌اش حس کرد. گفت: «اهورامزدا، در آزمون بی‌خردان یاری‌ام ده.»

مرد ملاقه به دست مس مذاب را بر سینه زرتشت ریخت. زرتشت دندان‌هایش را روی هم فشرد و نگه داشت. دهانش را باز کرد و نفس کشید. انگار مس هوای درون تالار را هم سوزانده بود. مرد ملاقه به دست شبح تیره‌ای شد. زرتشت خم شد، روی پاها نشست و همه‌مردان را شنید.

«دارد شکست می‌خورد!»

«طاقت آزمون را ندارد!»

بر زانوی راستش روی سنگفرش کف تالار تکیه کرد. نفس می‌کشید و هوا انگار از تالار گریخته بود. می‌خواست از درد فریاد بکشد. دندان‌ها را روی هم می‌فشرد. زانوی چپ را در هوا نگه داشت و به زانوی راست فشار آورد که برخیزد.

شنید: «زانوی چپش دارد به زمین می‌رسد.»

به جلو خم شد و بعد خود را عقب کشاند. به زانوی راست فشار آورد. زانوی راستش را به سختی از سنگفرش کف تالار جدا کرد و روی پاها نشست. بعد به کندی برخاست. تاریکی پس رفت و گشتاسب را تاج بر سر بر تخت شاهی دید. نفسی عمیق کشید و هوای بازگشته به تالار را فرو داد. صدای گشتاسب را شنید: «تو پیروز شدی زرتشت! ما اکنون پیرو آیین تو هستیم!»

زرتشت به سوی در تالار رفت. در بسته باز شد و بیرون رفت. پرده تاریک هجوم آورد. زانوهایش تا شد و نگهبان‌ها زیر بغلش را گرفتند.

فصل پنجاه و دوم

زرتشت پلک‌ها را به سختی گشود. خیس عرق بود. درد سینه بی طاقتش می‌کرد؛ انگار با دشنه‌ای گوشت سینه‌اش را کنده بودند. لبان خشکش را روی هم فشرد. جام آبی نوشید. لبخند پیرمردی را از میان ریش انبوهش دید. جام آب را از دست پیرمرد گرفته بود.

گفت: «تشنه‌ام.»

پیرمرد رو به در اتاق گفت: «آب بیاورید!»

«جام آب را... جام آب را رامیس به من داده بود؟... بعد لاوک‌های سردابه، دانه‌های انار و مردان و زنانی که به ستون‌ها بسته بودند... مادر معبد... با موهای نقره‌ای... شاخه‌ای انار به او داده بود... بام نقره‌ای معبد...»

پیرمرد جام آب را رو به زرتشت گرفت و گفت: «آب!»

زرتشت به سختی به آرنج‌ها تکیه داد و سینه سوخته‌اش را دید.

مرهمی تیره و خوشبو آن را پوشانده بود. مس مذاپ تکه‌ای از گوشت سینه را کنده بود.

پیرمرد گفت: «از آزمون مس سربلند بیرون آمدی.»

زرتشت با خود گفت: «آزمون مس.»

جام را از پیرمرد که به سوی دهانش پیش آورده بود گرفت و سرکشید. جام خالی را رو به مرد جوان تنگ به دست گرفت. جام دیگری نوشید و بعد جام سوم. دراز کشید و گفت: «می‌خواهم همراهانم را ببینم.»

«سه روز دیگر می‌توانی آنان را ببینی.»

«هم اکنون می‌خواهم آنان را ببینم.»

«به جاماسب وزیر می‌گویم.»

«تو کیستی؟»

«من پزشک ویژه گشتاسبم.»

«چرا سخن را با مرگ می‌آزمایند؟»

«تو مرگ را جواب کردی... پیش از تو من شاهد آزمون سه تن بوده‌ام.»

زرتشت گفت: «چه شدند؟»

«آزمون مس فرمان مرگ آنان بود.»

«سخن را با سخن باید پاسخ گفت.»

«حتی اگر سخنی ویرانگر باشد؟»

«سخن وقتی حاکم نباشد چه را ویران می‌کند؟»

«سخن جهان را ویران و آبادان می‌کند.»

«سخنی که خواهان نداشته باشد از گوش‌ها بیرون می‌رود.»

«آری، شهریان شهری را می‌شناختم. مرد ابلهی بود که خود را دانا

می‌شمرد. مردمان بسیاری سخنانش را ازیر داشتند.»

«آیا همچنان شهریان آن شهر است؟»

«او مرده است.»

«آیا مردمان آن شهر همچنان سخنانش را بازگو می‌کنند؟»

«نه.»

«باد سخنانش را به همراه قدرتش برد.»

پزشک گفت: «آری، باد همه را برد.»



فصل پنجاه و سوم



«اکنون که ما پیامبری تو را پذیرفتیم، تو ای زرتشت سپیتمان بگو چه سخنی داری.»

زرتشت گفت: «می خواهم پیام اهورامزدا را به گوش مردمان ایران و بیج برسانم و آنان را به پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک دعوت کنم. می خواهم هیچ سیاهچالی برای در بند کردن آدمیان در این سرزمین نباشد... می خواهم.»

«سخنی دارم!»

زرتشت رو کرده به گوی که به سوی او آمد و کنارش ایستاد و گفت: «ما تو را به پیامبری برگزیدیم نه شهریاری این سرزمین. تو پیامبر روان ما هستی نه داور سزای تبهکاران.»

«نبودن سیاهچال کردار نیک است. من از کردار نیک سخن می گویم.»

کوی با دست به گشتاسب اشاره کرد و گفت: «پس شهریار این سرزمین؟»

زرتشت به گشتاسب نگاه کرد. چهرهٔ اخم کرده‌اش به او خیره بود.
 «شهریاری می‌کند و اوست شهریار این سرزمین... من از پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک سخن می‌گویم. در زبان آسان است و در عمل سخت. این راه فرزنانگان است. چگونه می‌توان از کردار نیک سخن گفت و مردی را سالیانی چند در سیاهچال در بند نگه داشت تا همسخن خرفسترها شود؟... چگونه می‌توان فرزانه‌ای را تا دم مرگ از سخن گفتن و نوشتن به خط دیگر مردمان باز داشت و از پندار نیک سخن گفت؟... گفتار نیک است که می‌تواند سیاهچال را از کردار ما براند.»

کوی هراسان گفت: «چه بر سر این سرزمین می‌آید؟... تبهکاران در میان مردمان باشند؟... تو می‌خواهی به نیکویی روان ما بکوشی یا تبهکاران را بر ما حاکم کنی؟... پس داوری آدمیان بر زمین چه می‌شود؟»
 «تبهکاران در بند می‌مانند نه در سیاهچال و همدم خرفسترها.»

گشتاسب گفت: «جاماسب وزیر، آنچه زرتشت می‌گوید انجام بده.»
 کوی گفت: «شهریار! ارکان این سرزمین را نلرزانید.»
 گشتاسب به کوی گفت: «ما پیامبری زرتشت را پذیرفتیم و به آنچه او می‌گوید باید عمل کنیم.» دستهٔ عصای مرصع تکیه داده به تخت را گرفت و گفت: «دیگر چه می‌خواهی ای زرتشت پیامبر؟»

«هیچ گاو و گوسفندی را در معبدها نکشند. گاوها و گوسفندها به ما زندگی می‌بخشند. کشاورزان با کشت، سرزمین‌های اهریمنی را اهورایی کنند. کوهگردان ساکن شوند و کشاورزی پیشه کنند. کسی بر کشاورزان ستم نکند. می‌خواهم زندگان را از هراس و نوکری مردگان برهانم... آدمیان نباید زندگانی خود را وقف خدمت به روان مردگان کنند و تا سال‌های بسیار عزادار آنان باشند.»

«دیگر چه؟»

«فرزندگان آواره نشوند. پیام اهورامزدا با سخن به میان مردمان برود و نه شمشیر... در پذیرش این آیین آدمیان مختارند.»

«آیا چیز دیگری می خواهی؟»

«با هر کودکی که در این سرزمین به دنیا می آید درختی کاشته شود و داد بر مردمان داوری کند.»

«دیگر چه می خواهی؟»

«معبدی می خواهم برای نیایش اهورامزدا.»

«جاماسب، معبدی که زرتشت می خواهد برای او بسازید.»

جاماسب گفت: «آن جا باید مرمت شود.»

گشتاسب گفت: «جاماسب، آنچه زرتشت گفت جارچیان در کوی و برزن شهر باکتریا جار بزنند و پیک ها را به شهرهای سراسر ایران و یج گسیل کن، تا شهربانان را از پیامبری زرتشت آگاه کنند.»

«سخن دیگری دارم... فرزانه ای که آموزگار من بود... دخترش را کوهگردانان ربوده اند. می خواهم آن دختر را به نزد پدر و مادرش بازگردانید.»

گشتاسب گفت: «زریر پهلوان!... آن دختر را به نزد پدر و مادرش بازگردان.»

«شاهها، اگر زنده باشد او را باز می گردانم.»

زرتشت سر برگرداند؛ زریر پهلوان به او نگاه می کرد.

جاماسب وزیر پرسید: «ای پیامبر، اهورامزدا آدمی را چه هنگام آفرید؟»

«آدمی پس از آفرینش ستارگان، خورشید و ماه، رودها، گیاهان و جانوران آفریده شد.»

فصل پنجاه و چهارم

زرتشت که خاموش ماند، مردان و زنان از روی سکوه‌های چوبی برخاستند و از آتشکده بیرون رفتند، بجز زنی با سر و روی دستارپوش که در انتهای تالار ایستاده بود. چشمانش از میان دستار به زرتشت خیره بود. زرتشت با خود گفت: «چرا سر و روی خود را پوشانده است؟... این زن کیست؟»

زن از میان ردیف سکوه‌های چوبی به سوی زرتشت پیش آمد. زرتشت از روی چارپایه برخاست، پیش آمد و از کنار آتش مقدس به زن نگاه کرد. زن آن سوی آتش ایستاد. دست برد و دستار را از سر و رو برداشت و بر شانه انداخت. چشمان درشت و سیاه‌گون زن به زرتشت خیره شد. زرتشت گفت: «کیستی؟»

«یک زن.»

«می‌دانم، نامت چیست؟»

«ارزش کس به نام نیست.»

«نام و کس از هم جدا نیست... چه می خواهی؟»

«همسرم هوشیدر خطی آفریده که تمام صداها را در خود دارد.»

«این چه خطی است؟»

«نامی ندارد و هیچ فرمان و کتابی با آن نوشته نشده است.»

«چرا؟»

«گشتاسب نوشتن با آن خط را ممنوع کرده است.»

«شاید...»

«کیان دادگرین تا خط را دید، هراسان شد و گفت اگر این خط گسترش

یابد ارکان این سرزمین را به لرزه درمی آورد، و شورش همه جا را

فرامی گیرد.»

زرتشت با تعجب گفت: «خط باعث شورش می شود؟»

«گرین گفت شکل های این خط آدمیان را جادو می کند. گشتاسب

دستور داد لوح گلی خط را پیش چشمان هوشیدر شکستند و خرد کردند

و به رودخانه ریختند که مبادا باکتری را جادو کند.» زن آه کشید: «از آن پس

گرین ها شوهرم را جادوگر نامیدند. هرگاه از خانه بیرون می رفت

خشمگین باز می گشت...»

«من به آن خط نیاز دارم. هوشیدر کجاست؟»

لبان زن لرزید: «شش ماه است پا از خانه بیرون نگذاشته است.»

«من می خواهم او را ببینم. فردا سپیده دم.»

زرتشت با پنجه دست به آتش مقدس اشاره کرد.

«کنار این آتش مقدس منتظرش هستم.»

«آسان نیست. او را جادوگر می دانند. ای مرد فرزانه، از گشتاسب شاه

فرمانی بگیر برای هوشیدر که جانش در امان باشد. آن گاه او می آید.»

زرتشت چند لحظه اندیشید و گفت: «هم اکنون به نزد گشتاسب شاه می‌روم.»
زن گفت: «آرزویم این است که در سراسر این سرزمین فرمان‌ها، لوح‌ها، و چرم‌نوشته‌ها همه با خط او نوشته شود.»
زرتشت گفت: «بدرود تا فردا.»

فصل پنجاه و پنجم

زرتشت به چهرهٔ تکیدهٔ هوشیدر نگاه کرد که لوح گلی به دست شانه به شانه همسرش به سوی او می آمد. زرتشت دست‌ها را به دو سو باز کرد و هوشیدر را در آغوش گرفت.

هوشیدر گفت: «شاد زی زرتشت فرزانه.»

زرتشت گفت: «پاک زی هوشیدر اندیشه‌ور.»

هوشیدر به سوی اولین ردیف سکوی چوبی رفت، خم شد و لوح را بر سکو نهاد. قامت راست کرد و گفت: «این شکل‌ها، تمام صداها را دارند. خط کاملی است. ای فرزانه بزرگ، سروده‌هایت را با این خط

بنویس.»

«همین کار را خواهم کرد.»

هوشیدر گفت: «بامداد فرزانه مرا یاری کرد. من شاگردش بودم.»

زرتشت گفت: «او کجاست؟»

«در خاک.»

زرتشت گفت: «روانش شاد.»

«مرد فرزانه‌ای بود. افسوس که آنچه می‌اندیشید نمی‌نوشت. می‌گفت

پیش از آن که گیتی آن را به دست باد بسپارد، خود می‌سپارم.»

زرتشت گفت: «شاید به آنچه می‌گفت باور نداشت.»

«می‌گفت شاید نوشته‌های من آدمیان را ناامید کند.»

«تو چی هوشیدر؟»

«من، این شکل‌ها را به باد نسپردم. روزی اگر اندیشه‌نویی در سر

داشته باشم خواهم نوشت. چه باد ببرد و چه خاک بیوساند.»

زرتشت پنجه بر شانه هوشیدر گذاشت و گفت: «فرزندم به سوی

اهورامزدا بیا. خردمندی چون تو می‌تواند دروازه شهر مینوی را بگشاید.»

هوشیدر در چشمان زرتشت نگاه کرد و گفت: «آنچه تو می‌گویی ای

فرزانه بزرگ بند دیگری است بر اندیشه و دلم... این هم بکن مکن

دیگری است. آنچه من می‌خواهم شادمانی است که از دلم گریخته

است.»

زرتشت پنجه از روی شانه هوشیدر برداشت و گفت: «اهورامزدا هم

شادمانی آدمیان را می‌خواهد.»

هوشیدر به آتش مقدس خیره شد و گفت: «در آخرین روزی که

می‌خواستم از نزد بامداد فرزانه بروم گفت در سفر همیشه از راهی برو که

دیگران رفته‌اند. اما در اندیشه دنباله‌رو کسی نباش. مگر او همان بخواهد

که تو در سر داری. خود را به او برسان و از او پیشی بگیر و گرنه تو رهرو او

نیستی. ای فرزانه، تو از راهی هموار می‌خواهی به شهر مینوی بروی و من

در ناهمواری به دنبال پاسخ پرسش‌های خود هستم. نمی‌دانم به کجا

می‌روم و نمی‌دانم تو سرانجام به شهر مینوی خواهی رسید و از آنچه کشته‌ای آیا هیچ درو خواهی کرد؟»

«آری بسیار. بیابان‌های اهریمنی، کشتزارهای اهورایی خواهند شد. کودکی که به دنیا می‌آید، درختی به این سرزمین افزوده می‌شود، و پیران پا بر لب گور برای آیندگان نهال می‌کارند. من نهال مهر و شادمانی را کاشتم. تو، همسرت و دیگران آن را بارور کنید. اگر به سویم بیایی شادمان می‌شوم. شهرستان مینوی انجمن خردمندان است، تو مرد خردمندی هستی و این خط یادگار نیکی از تو خواهد بود. از فردا این خط به سراسر ایران و بیج خواهد رفت.»

هوشیدر دمی به زرتشت نگاه کرد و سپس گفت: «بدرود ای فرزانه مهربان!»

«بدرود ای مرد خردمند و بدرود ای بانوی گرامی. نگفتی نامت چیست؟»

«پاتنه‌آ... بدرود ای پیامبر فرزانه.»

«بدرود پاتنه‌آی نیک.»

هوشیدر راه افتاد و پاتنه‌آ خود را به او رساند. هوشیدر جلو پله‌ها ایستاد. رو برگرداند و چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و بعد از پله پایین رفت.

فصل پنجاه و هشتم

مدیوماه پوستین به تن در چند قدمی زرتشت میان سکوه‌های سنگی ایستاد. زرتشت گفت: «امروز اسفندگان است. باید به بازار بروم و پارچه‌ای برای آناهید بخرم.»

مدیوماه گفت: «من می‌روم... چه پارچه‌ای می‌خواهی، پارچه هگمتانه، شوشا، باکتریا، چه رنگ می‌خواهی؟»
«خودم باید چون همه مردان به بازار بروم.»
«بجز گشتاسب.»

«او اسیر تاج و تختش است.»
زرتشت چند قدم پیش رفت و کنار مدیوماه ایستاد: «در اندیشه‌ای برادر؟»

«نه... آری...»
«بگو چه اندیشه‌ای در سر داری؟»

زرتشت دست بر شانهٔ مدیوماه گذاشت. مدیوماه پنجه بر دست زرتشت گذاشت و گفت: «بیش از سی روز است که...»

«که چه؟»

«می دانی؟... زه به کمان نیاز دارد.»

زرتشت قاه قاه خندید: «سرانجام این زه به صدا درآمد. خوشحالم برادر... آری زه چه دیر به کمان نیاز دارد. آیا کسی را در سر داری؟»

«در سر نه، در دل دارم.»

«کیست که در دل تو جای دارد؟»

مدیوماه پنجه از روی دست زرتشت برداشت و گفت: «ماه بانو.»

«ماه بانو کیست؟»

«خواهر کوشان پهلوان.»

زرتشت خندید و گفت: «برادر شجاعم. چه سرترسی داری!»

«هنگامی که با دل می روم از کوشان نمی هراسم.»

«اگر از گل نازک تر به ماه بانو بگویی...»

«اگر او خواهر کوشان است، من برادر زرتشتتم.»

«کی به خانه کوشان برویم؟»

«فردا.»

«فردا می رویم.»

«بدرود برادر!»

«بدرود!»

زرتشت از پله‌ها پایین رفت، از در آتشکده بیرون زد و از کنار میدان گذشت. سوز سردی می وزید. آفتاب پشت تکه ابری پنهان بود. بالاپوش پشمین را به خود فشرد. صدای شکستن برف یخ‌زده را زیر پاپوش‌هایش می شنید. به لکه‌های ابر در آسمان نگاه کرد. صدای هممه‌ای از سوی

بازار شنید. ایستاد. چهار جنگاور سوار بر اسب آرام می آمدند. مردی میانشان با دست‌های بسته پیاده می آمد و انبوه مردها و بچه‌ها از پشت سرش می آمدند.

زرتشت با خود گفت: «این مرد سورناست. چرا دست‌هایش را بسته‌اند؟»

اسب‌ها ایستادند و جنگاوران از اسب‌ها پیاده شدند: «درود بر پیامبر ما زرتشت.»

زرتشت گفت: «چرا دستان سورنا را بسته‌اید؟»
جنگاور میانسالی گفت: «او با دختر کوشان پهلوان می‌خواست بگریزد.»

زرتشت گفت: «چرا؟»

«چون او عاشق دختر کوشان پهلوان است.»

«دختر کوشان پهلوان چه؟»

«او نیز خواهان سورناست.»

زرتشت گفت: «دست‌های عاشق را نمی‌بندند.»

پیش رفت و از میان دو جنگاور گذشت و روبروی سورنا ایستاد. گره ریسمان را از دستانش گشود. لبان سورنا از سرما می‌لرزید. بالایپوش پشمینش را از تن درآورد و به سورنا داد و گفت: «پوش!»
سورنا بالایپوش را بر تن کرد.

زرتشت گفت: «اهورامزدا عاشقان را دوست دارد و دریاکتریا دست‌هایشان را می‌بندند؟»

جنگاور میانسال گفت: «ای پیامبر، کوشان پهلوان به ما فرمان داد که سورنا را دست بسته به نزدش ببریم.»

زرتشت گفت: «من هم به همراهتان می‌آیم.»

جنگاور میانسال گفت: «اگر فرمان بدهی او را رها می‌کنیم.»
 زرتشت رو به انبوه مردان و بچه‌ها رفت. شنید: «درود بر پیامبر ما
 زرتشت.»

زرتشت گفت: «اگر عاشق دست بسته‌ای را ببینیم و بند از دستش
 نگشاییم دلمان از عشق تهی است. اگر به دنبالش راه بیفتیم مهربانی را گم
 کرده‌ایم. بروید و به دنبال مهربانی بگردید.»

مردان سر به زیر پشت به زرتشت به سوی بازار رفتند. کودکان لیخند
 بر لب ماندند. زرتشت برگشت و کنار سورنا ایستاد و به جنگاور میانسال
 گفت: «اکنون به سوی خانه کوشان پهلوان می‌رویم. سورنا را سوار بر
 اسب کنید.»

مرد میانسال افسار اسبش را رو به سورنا گرفت.

سورنا گفت: «پیامبر ما پیاده باشد و من سواره بروم؟»

«عاشق باید سواره برود. می‌خواهیم به خواستگاری برویم.»

«نه زرتشت مهربان.»

«سوار شو سورنا.»

سورنا با تردید افسار را گرفت و سوار اسب شد. زرتشت میان
 جنگاوران و سورنا از کوچه‌های برف‌پوش گذشت. جلو در خانه کوشان
 ایستاد و به نقش‌کنده کاری شیر بر در حیاط نگاه کرد. مرد میانسال بر در
 کوبید. تق! تق! تق! دوباره کوبید. تق! تق! تق!

زنی از پشت در پرسید: «کیست؟»

مرد میانسال گفت: «پیامبر ما زرتشت است.»

در باز شد و زنی میان درگاه آمد و گفت: «درود بر پیامبر ما...»

سورنا را سواره دید و گفت: «ای فریبکار تو اکنون باید در بند باشی!»

«کیست؟»

زرتشت صدای کوشان را شنید. سورتا از اسب پیاده شد. زن گفت:
«پیامبر ما زرتشت است.»

زرتشت به درون خانه رفت و چهره اندوهگین کوشان را دید. سورتا و جنگاور میانسال پشت سر زرتشت به درون رفتند. کوشان گفت: «درود بر پیامبر ما... آه تو ای خائن فریبکار!»
پنجه بر دسته شمشیر گذاشت و گفت: «افسوس که پیامبر مهمان من است.»

زرتشت به چهره خشمگین کوشان نگاه کرد و دست بالا برد و گفت:
«آرام باش پهلوان.»

کوشان دست از روی دسته شمشیر برداشت. زرتشت روبرویش ایستاد و گفت: «شمشیر را از کمر باز کن و کستی ببند.»

کوشان کنار زرتشت راه افتاد. زرتشت پاپوش‌ها را از پا درآورد. به درون اتاق انتهای دالان رفت و صدای گریه زنی را شنید. روی قالی نشست و به خورشید میان قالی نگاه کرد. سورتا به درون اتاق آمد و کنار زرتشت نشست. زرتشت دیگر صدای گریه زن را نمی‌شنید. کوشان کستی بر کمر آمد و روبروی زرتشت نشست.

«پیامبر، امروز مرا با دیدارت سرافراز کردی. افسوس که این جوان خام نام من، کوشان، یکی از سرداران گشتاسب شاه را بر زبان مردمان کوی و بازار انداخت.»

«به سخنان دانایان گوش بده.»

«ای پیامبر، تو مرا آرام کردی. چون هیزمی در آتش، می‌سوختم و می‌خواستم این تنگ را با خون بشویم.»

«دخترت کجاست؟»

«نزد مادرش است.»

«او را به این جا بیاور.»

«پیامبر...»

کوشان به زرتشت نگاه کرد.

«نمی خواهم چشمانش به این نابکار بیفتد.»

«چرا؟»

«شادان عروس برادرزاده ام است.»

«شادان برادرزاده ات را دوست دارد؟»

«از سالیان پیش گفتگوی عروسی آن دو بود.»

زرتشت گفت: «سالیان پیش؟»

«هنگامی که هر دو کودک بودند، همسر و همسر برادرم با هم پیمان

بستند.»

«و تو کوشان؟»

«من هم با شادمانی پذیرفتم.»

«برای عروسی شادان چه کسانی تصمیم گرفتند؟»

«من و همسر.»

«پس دخترت چه؟»

«من شادکامی او را می خواهم.»

«کسی که مهربانی را به کینه بدل کند کردار نیک را نمی داند.»

«من مهر فرزندم را در دل دارم.»

«پیام اهورامزدا مهر و شادمانی و آشتی است و تو کوشان پهلوان، مهر

را به کینه بدل کردی و شادمانی را به اندوه و آشتی را هم با خونی که

می خواستی بر زمین بریزی به خونخواهی می کشاندی. من صدای گریه

دخترت را در روز اسفندگان شنیدم. این پیشکش اوست؟ اهورامزدا

عاشقان را دوست دارد. برخیز و شادان را به این جا بیاور.»

کوشان برخاست و از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد بازگشت و شادان از میان در گفت: «شاد زی پیامبر.»

زرتشت گفت: «پاک زی شادان نیک، به درون بیا.»

شادان به درون اتاق پا گذاشت و یک قدم پیش آمد و ایستاد. همسر کوشان میان درگاه ایستاد.

زرتشت گفت: «بنشین شادان!»

شادان به پدرش نگاه کرد و با تردید نشست. همسر کوشان به درون آمد و کنار شادان نشست.

زرتشت گفت: «شادان، آیا تو می خواهی سورنا را به همسری برگزینی؟»

«آری.»

کوشان گفت: «شادان!»

«و تو سورنا، می خواهی شادان را به همسری برگزینی؟»

«آری. می خواهم.»

همسر کوشان گفت: «پس به مهران چه بگوییم؟»

زرتشت گفت: «من فردا در آتشکده در انتظارتان هستم. برخیز سورنا.»

کوشان گفت: «دمی بنشینید.»

همسر کوشان رفت و چند لحظه بعد با سینی تنگ شراب و چهار جام بازگشت. سینی را جلو کوشان گذاشت. کوشان تنگ شراب را برداشت و

رو به زرتشت گفت: «تا خط چندم؟»

زرتشت گفت: «خط هفتم. می خواهم برای پیوند عاشقان بنوشم.»

کوشان جام را پر کرد و رو به زرتشت گرفت. زرتشت جام را میان پنجه

گرفت و گفت: «برای شادمانی سورنا و شادان.»

جام را سرکشید.



فصل پنجاه و هفتم



زرتشت پا به اتاق گذاشت و گفت: «درود بر همسر عزیزم آناهید...»

اسفندگان بر تو فرخنده باد.»

«درود بر زرتشت عزیز.»

آناهید به پارچه میان دستان زرتشت نگاه کرد و لبخند زد. زرتشت

پارچه را به سوی آناهید پیش برد. آناهید پارچه را گرفت و گفت: «چه

پارچه زیبایی است.»

«پارچه هگمتانه است.»

«دیر آمدی.»

«خانه کوشان بودم.»

زرتشت به چشمان آناهید نگاه کرد و گفت: «چشمانت نگران است و

زیانت شادمان.»

«چشمان و زبانم هر دو شادمانند. چیز تازه‌ای نمی‌بینی؟»

زرتشت به لباس‌های نو آنهاید نگاه کرد و گفت: «لباست؟»
 آنهاید گفت: «نه.»

نگاه زرتشت از تصویر گچبری گل نیلوفر بر دیوار به سوی تاقچهٔ
 روبرو چرخید و حیران ماند.

گفت: «این جام...»
 «امروز آمده است.»
 «از کجا؟»
 «تو نمی‌دانی؟»

زرتشت به لبخند کنایه‌آمیز آنهاید نگاه کرد، دو قدم پیش رفت، و جام
 را از تاقچه برداشت. آن را چرخاند.

«آه این جام چقدر... آن را امروز خریدی؟»
 «نخریدم.»

زرتشت جام را روی تاقچه گذاشت و گفت: «نمونهٔ این جام را سالیانی
 پیش دیدم. نگفتی چه کسی این جام را به تو داد.»

«تو می‌دانی.»
 «من غیبگو نیستم.»
 «این جام را باید پیش‌تر دیده باشی.»
 «آری دیده‌ام.»
 «کجا؟»

زرتشت دمی اندیشید و گفت: «در هگمتانه، معبد آنهایتا.»
 «این جام از آن تو بود؟»

«نه، جام معبد بود. چند روز آن را از آب متبرک آنهایتا پر می‌کردم...
 آن را چه کسی آورد؟»
 «بیک آورد.»

«چه کسی جام را فرستاد؟»

«تو می دانی.»

«چه را می دانم آناید؟»

«که یک زن جام را فرستاده است، تو او را می شناسی.»

«رامیس؟»

«او را دوست می داشتی؟»

«سه روز من جام دست او را از آب پر می کردم و او آب به مردمان

می داد. تا یک روز در سرداب...»

لبخند آناید محو شد: «یک روز چه؟»

«در سرداب دستم به دست او خورد و من از معید گریختم.»

«چرا؟»

«او خیلی زیبا بود. اگر نمی گریختم عاشقش می شدم و می ماندم.»

آناید آه کشید: «هیچ به یاد او بودی؟»

«در آزمون مس هنگام تب و هذیان از دستش آب نوشیدم.»

«این جام را در بستر مرگ برایت فرستاده است. خواسته است به

دیدارت بیاید که مرگ او را امان نداده است...»

زرتشت سخنی نگفت و به جام سیمین توی تاقچه خیره ماند.

فصل پنجاه و هشتم

زریر به سوی زرتشت آمد و گفت: «درود بر آشوزرتشت!... این هم دختر
برزین فرزانه.»

زنی با موهای نقره‌ای و چهره‌ای آفتاب‌سوخته گفت: «درود بر آشو
زرتشت!»

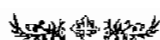
زرتشت گفت: «درود بر تو!... من از پدرت برزین فرزانه بسیار چیزها
آموختم و شادمانم که سرانجام دخترش را یافتم... برای تو اشک‌های
بسیاری ریختند. کسی که تو را ربود کجاست؟»

زریر رو به در تالار فریاد زد: «آن مرد را بیاورید.»

زرتشت به در تالار نگاه کرد. موهای نقره‌ای بالا آمد و مرد لاغراندامی
با چهره‌ی آفتاب‌سوخته به آرامی پیش آمد و پشت سرش دو پسر جوان و
دختری کودک به بغل پیش آمدند و میان تالار ایستادند.

مرد گفت: «درود بر آشوزرتشت!»

زرتشت گفت: «چرا این زن را ربودی؟»
مرد چند لحظه خاموش ماند و بعد گفت: «خطا کردم.»
«گاهی خطا مستوجب مجازات است.»
«دستور مجازات دهید ای پیامبر.»
«مجازاتنی سخت در انتظار توست.»
رو کرد به زن و گفت: «همان‌گونه که او تو را به زور ربود، اکنون تو
می‌توانی در مورد مجازات او تصمیم‌گیری تا او را به داوران بسپارم.»
زن خاموش به سنگفرش جلو پاهایش نگاه کرد.
زرتشت گفت: «دیگر نمی‌تواند به تو گزندى برساند.»
زن سر بلند کرد و گفت: «من اکنون پیر شده‌ام. از او دو پسر و یک دختر
دارم. اگر جوان بودم...»
زرتشت گفت: «از جاماسب وزیر می‌خواهم زمینی به او بدهد که در
آن کشاورزی کند و تا پایان عمر آن زمین را رها نکند.»
مرد گفت: «پیامبر بزرگوار!... من آن زمین را به کشتزاری سبز بدل
می‌کنم و از پیروانت خواهم بود.»
دست پیش آورد و دست زرتشت را گرفت. زرتشت دست دیگرش را
پیش برد و سر مرد را که به سوی دست او خم می‌شد نگه داشت. گفت:
«اهورا مزدا سرافرازی مردمان را می‌خواهد.»



فصل پنجاه و نهم



«گرین تابان، راهت را گم نکرده‌ای؟»
گرین پنجه دست‌ها را بر شکم گذاشت و گفت: «نه، همان جا که
می‌خواستم آمده‌ام.»
زرتشت به سویش رفت، در دو قدمی‌اش ایستاد و در چشمانش خیره
شد. گرین سر پایین انداخت.
«تا آن‌جا که به یاد دارم نیاکان ما و هم اکنون مردمان این سرزمین گاهی
برای مهمانشان گوسفند می‌کشند و تو می‌خواستی مهمانت را بکشی؟»
«آن مرد مرا فریب داد.»
«آن مرد از پیروان تو بود.»
«پیروی گمراه.»
«تو گمراهش کرده بودی.»
«چنان پافشاری کرد که من تسلیم شدم.»

«او شاگرد تو بود.»

«شاگردی گمراه.»

«شاگردی که آموزگارش مهربانی را به او نیاموخته بود.»

«تقدیر آدمیان دگرگون نمی شود.»

«پس تو در تابان چه می کردی، اگر تقدیر آدمیان دگرگون نمی شد؟..»

تو در آن جا بودی تا تقدیر آدمیان را دگرگون کنی. اگر تقدیر آدمیان

دگرگون پذیر نباشد پس زرتشت این جا چه می کند؟»

«به سنگ هر چه بگویی هیچ اثر ندارد.»

«آدمی سنگ نیست. می بیند چون چشم دارد، می شنود چون گوش

دارد و اندیشه می کند و نیک و بد را می داند. آن مرد کجاست؟»

کَویَن دست ها را از روی شکم برداشت و زیر بغل زد و گفت: «از تابان

گریخته است.»

«برای چه؟»

«از ترس کیفر.»

زرتشت گفت: «کیفر؟»

«آری. هر آن در انتظار ورود جنگاوران به تابان است تا او را دست

بسته به باکتریا بیاورند.»

«هیچ جنگاوری برای دستگیری او به تابان نخواهد رفت.»

«همسرش از من خواست تا از تو ای پیامبر، درخواست بخشش کنم.»

«به همسرش بگو شوهرش را بخشیدم.»

«من چه، پیامبر بزرگوار؟»

«آن مرد را آسان تر از تو می بخشم.»

«من می خواهم از پیروانت باشم. به پندار نیک، گفتار نیک و کردار

نیک عمل کنم.»

«برو این چنین بکن.»

«مرا بخشیدی پیامبر؟»

«آری بخشیدم.»

«بگذارید بر دستانتان بوسه بزنم.»

«نه کرنش و نه بوسه بر دست. آنچه گفתי باید سرافرازانه بپذیری.

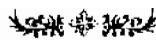
اهورامزدا خواری آدمیان را نمی خواهد.»

کرین گفت: «بدرود ای پیامبر... بدرود.»

«نامت چیست؟»

«هامان.»

«بدرود هامان.»



فصل شصتم



زرتشت رو به آتش مقدس می خواند: «ای اهورامزدا! آن گاه که تو را دریافتم، در نهاد خویش به تو اندیشیدم که تویی نخستین و واپسین، پدر منش نیک، تویی دادار درست راستی، تویی دادار کردارهای جهان که ما را به شهرستان نیکویی راهنمایی، آن جا که شهربانانش اندیشه های نیک، داد، مهر، صلح و شادمانی اند.»

زرتشت صدای پاها را می شنید که از پله ها بالا می آمدند. مدیوماه به سوی او آمد.

«گشتاسب شاه و زربر پهلوان به دیدارت آمده اند.»

دو جنگاور نیزه به دست پاروی آخرین پله گذاشتند، و در دو سوی در تالار ایستادند و گفتند: «درود بر آشوزرتشت!»
«درود!»

تاج زرگشتاسب و سپس چهره و اندام او از میان دو جنگاور گذشت و زربر پشت سرش به سوی زرتشت آمد.

گشتاسب گفت: «درود بر پیامبر ما زرتشت!»

«درود بر شاه ایران زمین!»

گشتاسب آن سوی آتش مقدس ایستاد. چند لحظه به آتش خیره شد و بعد سر بلند کرد.

زرتشت به چهره نگران گشتاسب نگاه کرد.

گشتاسب گفت: «آمده‌ایم برای ما و برای این سرزمین دعا کنید.»

زرتشت، نگران گفت: «چرا؟»

«بلایی از راه می‌رسد.»

زریب گفت: «بلا را دفع می‌کنیم شاها، نمی‌گذاریم سم ستوران هونان

به خاک این سرزمین برسد.»

گشتاسب گفت: «مرگ، خون...»

زرتشت گفت: «ای اهورامزدا، هونان از این سرزمین چه می‌خواهند؟»

گشتاسب گفت: «برایمان دعا کن زرتشت.»

«شاهها، دعا می‌کنم. من پیامبر صلح، نه جنگ، پیام من صلح و

شادمانی برای مردم است.»

«پیام صلح تو را دیگران نمی‌پسندند... پیک فرستاده‌اند یا به آیین

پدرانمان بازگردید یا جنگ کنید. مگر نه این که آیین پدرانمان را شما به ما

آموختید. پس چه شد؟ آیین ابدی را باید رها کرد؟ خودتان گفتید آیین

ابدی، اکنون از آیین نو سخن می‌گویید؟»

«شما چه پاسخ دادید؟»

گشتاسب اندیشناک گفت: «هراس، هراس از جنگی دیگر. سپاه هون

در مرز است. برای سپاهیانم دعا کن.»

«دعا می‌کنم شاهها، اما باز هم پیام صلح بفرستید. جنگ، مرگ و ویرانی

است.»

زریر گفت: «آنان خواستار جنگند. هم اکنون کرور کرور جنگاوران هون را به مرز فرستاده‌اند و آماده یورشند. پیک‌هایشان که بازگردند، جنگ را شروع می‌کنند. پیش از آن که روستاها و شهرهای مرزی را ویران کنند ما باید با آنان مقابله کنیم.»

زرتشت گفت: «اهورامزدا جنگ نمی‌خواهد. دیو جنگ آفریده اهریمن است.»

گشتاسب گفت: «آنان جنگ می‌خواهند. به خاطر آیینمان به آنان خراج بدهیم؟»

زرتشت گفت: «خراج و بندگی نه. جنگ هم نه، آشتی.»

گشتاسب گفت: «برایمان دعا کن.»

زریر گفت: «برایمان دعا کن.»

زرتشت گفت: «اشی راهنمایان بادا!... واژه جنگ هولناک است. خون

و مرگ بر زمین می‌افشانند.»

«بدرود زرتشت!»

«بدرود!»

زرتشت رو به آتش مقدس گفت: «اهورامزدا، آنان را برای صلح و

پاسداری از این سرزمین یاری کن!»

فصل شصت و یکم

زرتشت همه‌های شنید. گوش داد. صداها نزدیک‌تر شد. برخاست و به سوی دریچه رفت. صدای پاهایی را از سوی پله‌ها شنید. جلو دریچه بسته ایستاد. مدیوماه از در تالار به درون آمد.

زرتشت رو کرد به مدیوماه و گفت: «هیا هو برای چیست؟»

مدیوماه نفس زنان روبروی زرتشت ایستاد و گفت: «مردی است...»

مدیوماه نگاه بی‌تاب زرتشت را دید.

«دارد به این سو می‌آید.»

مدیوماه نفس عمیقی کشید: «عهد کرده است...»

«چه عهدی؟»

«که از دروازه شهر تا میدانگاه پایرهنه بیاید و از میدانگاه روی

زانوها...»

«چه؟»

مدیوماه نگاه حیران زرتشت را دید.

«چرا؟»

«به نزد تو بیاید.»

«چه آموختند؟»

دمی به هیاهوی بیرون گوش سپرد و بعد گفت: «کسی او را از این کار

باز نداشت؟»

«مردمان به او می خندند.»

«من از سرافرازی آدمیان گفتم و او بی پاپوش پا بر زمین می گذارد و

روی زانوها می خواهد به نزد من بیاید؟»

«او را باز بداریم؟»

«به او بگو اگر از همان راهی که آمده است باز نگردد، من با

خرفسترکش به سراغش می آیم.»

زرتشت پشت به مدیوماه کرد و دست پیش برد و دریچه را باز کرد.

دست‌ها را بر کف دریچه گذاشت و سرپیش برد. مردی روی زانوها به

سوی آتشکده پیش می آمد و انبوه مردان و زنان و بچه‌ها پشت سرش

می آمدند. زرتشت رو برگرداند و پشت به دریچه رو به مدیوماه گفت:

«اهل باکتریا نیست، از کجا آمده است؟»

«روستای درخشان.»

«درخشان؟... اما این تیرگی است که بر زانو به سوی من می آید. برو و

آنچه گفتم به او بگو.»

«نمی خواهی او را ببینی؟»

«نه، اهورامزدا سرافرازی آدمیان را می خواهد نه در یوزگی آنان را.»

«او خواب دیده است. سوگند خورده است که به خواب خود عمل

کند.»

«او هنوز خواب است... بیدارش کن!.. سخنانم چه شد؟... باد آنان را برد؟... انتظار داشتم مردمان این شهر او را بازگردانند و به او بگویند که راه را گم کرده است. این سرایی نیست که در جستجوی آن است.»

«به او گفتند. من هم به او می‌گویم. او برای دیدار تو این چنین...»

«من هیچ‌گاه از خواری آدمیان سخن نگفتم.»

«به او می‌گویم که باز گردد.»

زرتشت به سوی دریچه رفت. مرد را ندید. مردها و بعد زن‌ها آرام از در باز آتشکده به درون می‌آمدند.

زرتشت رو برگرداند و گفت: «زود برو به او بگو باز گردد. همین الان...»

کسی با پای برهنه به این جا پا نمی‌گذارد.»

مدیوماه شتابان به سوی پله‌ها رفت. زرتشت چند لحظه پشت به دریچه ماند و بعد تند به سوی پله‌ها رفت و صدای همهمه را از سوی پله‌ها شنید.

مدیوماه گفت: «گوش فرا دهید!... گوش...»

چند لحظه گذشت. ساکت شدند.

«پیامبر ما زرتشت گفت که به روستای درخشان بازگردی.»

«چرا؟»

«زرتشت از خواری آدمیان سخن نگفت.»

زرتشت از پله‌ها پایین رفت. کنار مدیوماه ایستاد و رو به مردی که روی زانو ایستاده بود گفت: «من از سرافرازی آدمیان سخن گفتم و تو خواری را برگزیدی. ما در روز خَرَفَسْتَرکشی، مار، مارمولک، کژدم را می‌کشیم و تو چون خَرَفَسْتَرها بر خاک می‌خیزی؟... برخیز ای مرد و بر پاهایت بایست... در این سرای کسی را پابرهنه راه نمی‌دهند.»

مرد برخاست. زرتشت به ردای خاک آلودش نگاه کرد. مرد گفت: «من برای دیدار پیامبرمان...»

زرتشت گفت: «خاموش! بازگرد. در این سَرَا خَرَفَسْتَرها را می‌کشند.»
مرد به مدیوماه نگاه کرد. مدیوماه با سر به مرد اشاره کرد که برود.
زرتشت گفت: «حتی دیوانگان هم در این شهر پاپوش به پا دارند.»
مرد پشت به زرتشت از در آتشکده بیرون رفت.
مردان و زنان و بچه‌ها پشت سرش چند قدمی رفتند و پراکنده شدند.
زرتشت رو برگرداند و از پله‌ها بالا رفت. مدیوماه خودش را به زرتشت رساند.

زرتشت گفت: «من فردا به خریوه می‌روم.»

«من هم با تو می‌آیم.»

«نه، می‌خواهم تنها بروم. به هیچ‌کس نگو که من به خریوه می‌روم.»
«در راه به تو گزندی نرسد. بسیاری از کوی‌ها و گرین‌ها مانند کژدم زیر سنگند. منتظرند تو سنگ را برداری.»

زرتشت به موهای جوگندمی مدیوماه نگریست و گفت: «تنها می‌روم و

نمی‌خواهم جز تو کسی بداند کجا می‌روم.»



فصل شصت و دوم



زرتشت دستار بر سر در بازار خریوه از میان ازدحام مردان و زنان و فریاد
دکاندارها می‌گذشت. مردی بازویش را گرفت: «چه می‌خواهی؟...
پارچه؟ دارو؟»

زرتشت دست مرد را پس زد و گفت: «چیزی نمی‌خواهم.»
مرد مایوس گفت: «چهره‌ات به اشراف می‌ماند و خودت...»
کلمه بی‌چیزی را آهسته گفت.

زرتشت از کنارش گذشت و چانه‌اش را با دستار پوشاند. مردی طاقه
پارچه‌ای به دست به سویش آمد و او را نگه داشت. طاقه را بغل زد و لبه
طاقه را باز کرد و به سینه و شانه زرتشت چسباند: «انگار برای شما
یافته‌اند.»

زرتشت گفت: «پارچه نمی‌خواهم.»

دست مرد را پس زد. کنار دکانی ایستاد. از درزهای در و پنجره‌اش دود بیرون می‌زد. زرتشت سر تکان داد و با خود گفت: «سرای بنگیان.» در میدانگاهی ایستاد. آن سوی میدانگاه در بزرگ و باز آتشکده‌ای را دید و به سوی آتشکده رفت. سمت چپ میدان مرد کشتی‌گیری معرکه گرفته بود و حریف می‌طلبید. به درون آتشکده پا گذاشت. مردها در طرف راست و زن‌ها در طرف چپ روی سکوه‌های چوبی تالار نشسته بودند و پیرمرد سپیدپوشی، با موهای بلند نقره‌ای و ریشی انبوه روی چارپایه چوبی بلندی نشسته بود و آتش مقدس جلوی چارپایه می‌سوخت. زرتشت از میان مردها راه جست و نشست.

موبد پیر گفت: «ستایش کنیم جنگ و مردان و زنان جنگاورمان را تا بر دشمن نابکار پیروز شوند. ستایش کنیم سلاح‌های تیز جنگاورانمان را که در قلب کینه‌توز دشمنان این سرزمین فرو می‌روند. ما باید سال‌ها بجنگیم... سالیان سال تا پیام اهورامزدا گیتی را فرا گیرد.»

زرتشت گفت: «مغ بزرگوار!»

مغ با خشم به زرتشت خیره شد و گفت: «کیست که نمی‌گذارد سخن بگویم؟»

زرتشت گفت: «زرتشت پیامبر صلح و شادمانی است، اما تو از سال‌ها جنگ سخن می‌گویی.»

مغ چند لحظه به مردان و زنان نگاه کرد و بعد گفت: «پس شاید من دروغگو باشم؟»

همهمه برخاست: «نه! نه!»

«این مرد کیست؟ او زرتشت آیین نیست! باید جوابگو باشد.» دست‌های مغ بالا رفت و همهمه خاموش شد. چند لحظه به زرتشت نگاه کرد و گفت: «مرا به دروغگویی متهم کردی... ابتدا باید به من بگویی تو کیستی و اهل کجایی؟»

زرتشت با تردید گفت: «من... من رهگذرم.»
مغ با تأکید بر کلمات گفت: «نامت را بگو، ای رهگذر!»

«من زرتشت سپیتمانم.»

همهمه در تالار آتشکده پیچید.

«چه می‌گویی؟»

«دیوانه است.»

«او را باید زنجیر کرد.»

«باید حرفش را ثابت کند.»

«آزمون مس!»

زرتشت دستار از سر برداشت.

مغ فریاد زد: «خاموش!... او را نزد شهربان ببرید.»

زنی گفت: «چقدر چهره او به نگاره پیامبر ما زرتشت شباهت دارد.»

«مثل سیبی است که دو تیم شده باشد.»

«نه او پیامبر ما نیست!»

مغ گفت: «پیامبر به شهر ما بیاید و من بی‌خبر باشم؟... او شاید است.»

بازوهای زرتشت را گرفتند و او را از تالار بیرون بردند. زرتشت از

پشت سر می‌شنید.

«او را باید کشت! او را باید کشت!»

پشت در دادخانه شهربان چند لحظه ایستاد تا یکی از مردان آمد و

گفت: «شهربان مهرزاد منتظر توست.»

زرتشت به درون حیاط رفت و نگیهان تیزه به دستی او را از دالان نیمه

تاریکی به تالاری برد که شهربان روی تخت چوبی مخمل‌پوشی نشسته

بود و بالای سرش دو شیر طلایی رنگ به هم نگاه می‌کردند و یک

دستشان روی تاج شاهی بود و بالای تاج چهره جوانی گشتاسب به او

خیره بود.

شهربان گفت: «چگونه ادعا می‌کنی پیامبر ما زرتشتی و من بی‌خبرم.»
زرتشت با تعجب گفت: «برای زرتشت بودن من، تو باید آگاه باشی؟»
شهربان فریاد زد: «آری!»

بعد آهسته گفت: «اگر مهمان بزرگی به این شهر بیاید، ابتدا من آگاه
می‌شوم، چه برسد به پیامبر ما زرتشت... شباهت تو به زرتشت فریبت
داده است... من اکنون آدمی دارم که می‌تواند حقیقت را آشکار کند.»

رو به در سمت راست فریاد زد: «خوانسالار بیاید!»
مردی میان قامت و قوی هیکل به درون آمد و زرتشت را برانداز کرد و
گفت: «چقدر به پیامبر ما زرتشت شباهت دارد.»

شهربان به مرد میان قامت اشاره کرد و گفت: «این مرد خوانسالار
ماست. او نام بزرگانی را که از باکتریا به سوی خربوه آمده‌اند، می‌داند. در
این چند روز هیچ پیکی از پیامبر ما زرتشت نام نبرده است.»
رو کرد به خوانسالار و گفت: «به من بگو اکنون زرتشت پیامبر
کجاست؟»

خوانسالار گفت: «در باکتریاست.»
شهربان با سر به زرتشت اشاره کرد: «این مرد ادعا می‌کند زرتشت
است.»

پیک گفت: «البته شباهت زیادی به پیامبر ما دارد.»
صدای مهمه‌ای از بیرون می‌آمد. شهربان فریاد زد: «چه خبر است؟»
نگهبانی با شتاب به تالار آمد: «شهربان بزرگوار، مردم جلو در گرد
آمده‌اند.»

شهربان نیم‌خیز شد و بعد نشست: «چه می‌خواهند؟»
نگهبان با سر به زرتشت اشاره کرد و گفت: «این مرد را می‌خواهند!»
شهربان خشمگین گفت: «برای چه؟»

نگهبان گفت: «برای... کیفر.»

شهربان برخاست و فریاد زد: «کیفر! پس ما این جا چه می‌کنیم؟ من شهربان این شهرم... بگو بروند دنبال زندگیشان.»

«شیاد را باید کشت!»

«زرتشت دروغین را باید کشت!»

شهربان از کنار زرتشت گذشت و با شتاب به دالان رفت. چند لحظه بعد آمد کنار زرتشت ایستاد و گفت: «نیمی از مردم شهر تو را می‌خواهند، چه کردی؟ بلوایی به پا شده است که اگر به گوش گشتاسب شاه برسد، وای به روزگار ما! اگر این جا بمانی تو را خواهند کشت... من تو را به باکتربا می‌فرستم... سورن!»

«زرتشت دروغین را باید کشت!»

جوان درشت اندامی به درون آمد. کرنش کرد و گفت: «در خدمتم.»

«این مرد را با سه سوار به سوی باکتربا، به دربار گشتاسب، شاه شاهان روانه کن تا مجازات شود.»

جوان گفت: «فرمانبردارم!»

«فریکار را باید کشت!»

جنگاوران زرتشت را از میان مردان و زنان خشمگینی که به هوا چنگ می‌زدند و دشنام می‌دادند، از در حیاط بیرون بردند. او را بر اسبی نشانند و سه سوار، یکی پیش و دو سوار پشت سرش راه افتادند. زرتشت از پشت سر مهممه و فریادها را می‌شنید. سنگی به شانه‌اش خورد. به کوچه‌ای پیچیدند و مهممه نزدیک‌تر شد: «او را باید کشت!... فریکار!... ریاکار!»

زرتشت شنید: «چه می‌کنید؟»

دستی بازوی زرتشت را میان پنجه گرفت و از اسب به زیر کشید.

زرتشت را روی دست‌ها بلند کردند و پایین آوردند و مشت‌ها بر سرش فرود آمد. مرد چاق و سبزه‌رویی فریاد زد: «او را نزنید!»

بازوی زرتشت را چنگ زد و او را به دنبال خود کشاند، به میدانگاهی رسید، از سکوی گرد سنگی میان میدان زرتشت را بالا برد و به زانو نشاند و گفت: «جلاد کجاست؟»

مرد شمشیر به دستی آمد کنار سکو و شمشیر را به سوی مرد سبزه‌رو دراز کرد و گفت: «این شمشیر را بگیرد، بسیار برنده است.»

مرد سبزه‌رو شمشیر را گرفت و به جمعیت نگاه کرد: «یک تن بیاید و کار را تمام کند!»

مرد لاغراندامی با شتاب جلو آمد. مرد سبزه‌رو به قامت کوتاه و اندام لاغر مرد نگاه کرد و با تعجب گفت: «تو می خواهی...؟»
«آری من!»

مرد آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «گردنش را در یک دم می‌زنم.»
«بیا!... شتاب کن، تا جنگاوران نرسیده‌اند.»

زرتشت به مردان و زنان روبرویش نگاه کرد و یک دم کیان داد گریز را دید. نگاهشان در هم گره خورد و گریز خودش را پشت مردان پنهان کرد. مرد کف دست‌هایش را به هم مالید و شمشیر را گرفت. مرد سبزه‌رو دست روی شانه‌های زرتشت گذاشت و پیشانی‌اش را به کف سکو فشرد، سرش را به راست خم کرد و موهای بلندش را از روی گردن کنار زد. زرتشت گفت: «از مهربانی، کینه آموختید، از شادی، اندوه و از دوستی، دشمنی.»

مرد سبزه‌رو گفت: «هذیان نگو.»

مرد لاغراندام قامت راست کرد. دسته شمشیر را در دست‌ها فشرد. شمشیر را بالای سر برد.

فریادی شنید: «دست نگه دار!... دست نگه دار!»
 سر مرد لاغراندام آرام به سوی دو مردی چرخید که لباس فرماندهان
 جنگاوران را به تن داشتند. فرمانده تنومندی لوحی چرمین را بالا گرفت و
 گفت: «فرمان گشتاسب شاه!... او زرتشت پیامبر ماست.»
 «او زرتشت است؟»

«پیامبر ما؟»

شمشیر پایین آمد و جلو پاهای مرد لاغراندام افتاد. زرتشت برخاست
 و به مردان و زنان روبرویش نگاه کرد. مرد لاغراندام آرام از سکو پایین
 آمد. فریادی شنید: «بایست!»
 مرد ایستاد.

مردی که فرمان گشتاسب را خوانده بود فریاد زد: «کجا می روی؟»
 مرد لاغراندام گفت: «من بی گناهم، این مرد فرییم داد.»
 بعد هر چه به اطراف نگاه کرد مرد سبزه رو را ندید. بغض کرده گفت:
 «من مردی بی چاره ام.»

«دمی پیش که می خواستی سر از تن پیامبر ما جدا کنی بی چاره
 نبودی.»

مرد لاغراندام گریه کرد و رفت روی پاهای زرتشت افتاد.
 زرتشت گفت: «برخیز!»

مرد برخاست و گفت: «پیامبر بزرگ، مرا ببخش.»
 زرتشت گفت: «دور شو!»

مرد رفت و به صف مردان که رسید وحشت زده ایستاد. زرتشت به
 مردها و زنهای روبرویش نگاه کرد، سرها پایین بود. صدای گریه زن‌ها را
 شنید.

فصل شصت و سوم

مدیوماه از پله‌ها بالا آمد و گفت: «سپاهیان وارد شهر شده‌اند. سردار اسفندیار به دیدارت می‌آید.»

با صدای پا در پله‌ها اسفندیار پا روی آخرین پله گذاشت و گفت: «درود بر پیامبر ما زرتشت!»

رو به زرتشت آمد، ایستاد، کرنشی کرد و گفت: «ما پیروز شدیم!»

زرتشت اسفندیار را در آغوش گرفت و گفت: «درود بر تو، چه کردی در کارزار، ای دلاور!»

اسفندیار گفت: «به هونان شکستی سخت دادیم و ارجاسب شاه هونان به سوی سرزمینش گریخت... اما عمویم کشته شد.»

زرتشت گفت: «زریر کشته شد؟»

اسفندیار گفت: «برای او دعا کنید، برای هرمزان و کاووس هم دعا کنید.»

زرتشت گفت: «هرمزان و کاووس هم کشته شده‌اند؟... نفرین بر جنگ! نفرین! آیا روزی می‌رسد که انسان مهر بیاموزد و جنگ را فراموش کند؟»

زرتشت اندوهگین روی سکوی جلو آتش نشست و گفت: «زریر، هرمزان، کاووس... نفرین بر جنگ!»
اسفندیار کنار زرتشت نشست.

زرتشت گفت: «در سفر طولانی‌ام از شیز به باکتریا، مدیوماه و هرمزان و ریونیس همراهم بودند. کاووس از تابان به ما پیوست و ما را از شرگرین تابان رهانید... و ریونیس!... شنیدم با دسیسه‌ای، به گناهی واهی، او را به شیز بردند. از شاه خواستم او را برگرداند، اما هنوز نیامده است. از قافله شیز من مانده‌ام، مدیوماه، آناهید و فرنی و ریونیس که در بند است.»
اسفندیار گفت: «پس من؟ مردمان این سرزمین؟»

زرتشت برخاست و قدمی رو به آتش مقدس رفت. اسفندیار انگار با خود حرف می‌زد: «زریر را می‌بینم روی تپه‌ای و ارجاسب بر تپه‌ای دیگر و میانشان دشتی وسیع و انبوه جنگاوران از دو سو. فریاد سواران که از میان کشته‌ها راه می‌جویند. ناله و فریاد زنان بی‌شوهر، فرزندان بی‌پدر و پدران بی‌فرزند. زریر شمشیر به دست، می‌زند به دل سپاه هون و پیش می‌رود. بی‌درفش، پهلوان هون، از پشت سرش می‌آید. زریر او را نمی‌بیند. بی‌درفش نیزه را در پشت زریر فرو می‌کند. زریر روی اسب خم می‌شود و از اسب فرو می‌افتد. بی‌درفش از اسب پیاده می‌شود، شمشیر زریر را برمی‌دارد. تورانیان زره‌اش را تکه تکه می‌برند. سپاهیان ما با مرگ زریر عقب می‌نشینند. پدرم مرا فرا خواند و گفت پسرم برو انتقام عمویت زریر را بگیر! اگر سپاهیان هون را شکست بدهی تاج و تخت را به تو می‌سپارم. من به تاخت رفتم. بی‌درفش را کشتم و زدم به دل سپاه هون.

سپاهیان ما با مرگ بی درفش به سپاه هون تاختند. آنان را شکستی سخت دادند. من به نزد پدرم بازگشتم برای گرفتن تاج و تخت. پدرم گفت اکنون تو باید سرزمین‌های دیگر را به زیر فرمان آوری و آیین زرتشت را بگسترانی. بعد تاج و تخت به تو می‌رسد.»

«آیین زرتشت و شمشیر؟... گشتاسب شاه چه در سر می‌پرورد؟»
 «وعدۀ تاج و تخت را پس از شکست هونان داد و اکنون جنگی دیگر.»
 «تو چه پاسخ دادی؟»

«گفتم می‌روم و برای گرفتن تاج و تخت باز می‌گردم.»
 «ای شاهزاده، من از صلح و شادمانی سخن گفتم و تو از جنگی به جنگ دیگری، برای کشتن صلح و شادمانی می‌روی؟»
 «اندیشه‌های تو را می‌گسترانم؛ آنچه خود به آن ایمان دارم.»
 «اندیشه‌های من خون‌ریزی آدمیان و ویرانی شهرها نیست.»
 اسفندیار برخاست و گفت: «من آنچه وعده دادم انجام می‌دهم. بدرود زرتشت پیامبر!»

زرتشت برخاست و گفت: «بدرود شاهزاده اسفندیار.»
 گویی زیر روبرویش روی سکو نشسته بود و سخن می‌گفت:
 «پیک‌های ما او را دیده بودند و از زیبایی بی‌مثال او سخن می‌گفتند. من نگارگری را فرا خواندم و به پیک‌ها گفتم به او بگویید آنچه دیده‌اید. هفت شب و هفت روز بعد نگارگر آمد. نگاره‌ای زیر بغل داشت. آن را رو به من گرفت. پارچه‌ای یاقوت رنگ آن را پوشانده بود. آرام پیش رفتم. دلم چون کوس در جنگ می‌کوید. با خود گفتم هراسان شدی سردار؟ به خود نهیب زدم. دستم را آرام پیش بردم و پارچه را پس زدم. مات به نگاره نگاه کردم. پیک‌ها راست می‌گفتند. زیبایی بی‌مثالی دیدم. چهره‌ای چون قرص ماه و با خود گفتم من او را می‌خواهم. آن شب خوابم نبرد. چهرۀ آن ماهرو

پیش چشمانم بود. آری این چنین بود پیامبر بزرگ. آداتیس دل مرا ربود. شنیدم هفت روز دیگر، خواستگاران به صف می شوند و او جام شرابی به دست، به آنان می نگرد و آن کس را که بخواهد جام را به او می دهد. به گشتاسب گفتم، او گفت هرگز، زن از هونها؟ و من گفتم جز او کس دیگری را نمی خواهم. ستاره بینان را آوردند و آنان ستاره ها را بد دیدند و گفتند زنده باز نمی گردی. من شبانه از باکتريا بیرون رفتم. این گونه بود که آداتیس به همسری من درآمد. او جام را به من داد و من بازگانی از خریوه بودم.»

«اکنون چه رنجی می برد آداتیس.»

زرتشت از پله ها پایین رفت، از در آتشکده بیرون زد و ایستاد، سپاهیان بازگشته از جنگ را می دید. جسد زریر پیشاپیش سپاهیان بر ارا به ای از میدانگاه می گذشت. در صدای کوس و کرنا و هلهله مردم. زنان شیون می کردند.

فصل شصت و چهارم

زرتشت کنار آتش مقدس رو به مردان و زنان گفت: «بگذار پیش از مرگ بکوشم تا بوی خوش نیکوکاری و اعمال نیک را بگسترانم، و نور پارسایی و دانش را به نزد دیگران رهمون شوم...»

مردها و زنها گفتند: «درود بر پیامبر ما زرتشت.»

مدیوماه از کنار آتش مقدس گذشت و رو بروی زرتشت ایستاد. سر

پیش برد و آهسته گفت: «نوزاد به دنیا آمد. دختر است.»

لبخند بر لبان زرتشت نشست و گفت: «پوروچیست... قرار بود اگر

دختر باشد نامش را پوروچیست بگذاریم... حال آناهید چطور است؟»

«زایمان سخت بود.»

«آناهید؟»

مدیوماه به زرتشت نگاه کرد.

زرتشت به آتش مقدس خیره شد و گفت: «اهورامزدا، او را در پناهت بگیر!»

مردها و زن‌ها تالار آتشکده را ترک کردند.

زرتشت آخرین نفر را با چشم از در تالار بدرقه کرد و گفت: «برویم مدیوماه.»

با شتاب از پله‌ها پایین رفت و گفت: «حال آن‌هاید خوب است؟»
مدیوماه جوابی نداد.

زرتشت گفت: «حالش خوب است؟»
«او...»

زرتشت در آستانه در ایستاد و رو به مدیوماه گفت: «او؟»
«او سراغ تو را می‌گرفت.»

زرتشت راه افتاد. از آتشکده بیرون رفت و پیچید به طرف راست و خودش را با شتاب به در خانه‌اش رساند. با مشت به زیر نقش گل نیلوفر کوبید: «او سراغم را می‌گرفت؟»
صدای پاها را از پشت در شنید.
«کیست؟»

صدای زنی بود.

«زرتشت!»

با صدای کلون در باز شد. قابله گفت: «درود بر پیامبر ما زرتشت!»
«درود بر تو باد.»

قابله خودش را کنار کشید. زرتشت با گام‌های بلند خودش را به پله‌های ایوان رساند و با شتاب بالا رفت. در ایوان ایستاد و سر برگرداند؛ قابله کلون در را بسته بود و پشت به در، رو به او ایستاده بود. زرتشت از

دالان تو رفت، صدای گریه پوروچیست را می شنید: «اهورامزدا، آناهید را
به تو می سپارم.»

در اتاق را باز کرد و به درون رفت.

از میان در باز اتاق گفت: «آناهید!»

آناهید جواب نداد. زرتشت به سوی آناهید رفت، کنارش به زانو

نشست و گفت: «آناهید!»

آناهید انگار خواب بود. مدیوماه از میان در گفت: «روانش شادا!»

زرتشت با صدای لرزانی گفت: «آناهید، عزیزم... مدیوماه تو که گفتی

سراغ مرا...»

«گفت زرتشت کجاست و... دمی بعد...»

زرتشت صدای گریه فرنی را شنید. سر را در میان دست‌ها گرفت

و های های گریست.



فصل شصت و پنجم



«عجیب است مدیوماه، پریروز گفתי آن مردی که نامش را نمی‌دانیم در سه فرسخی باکتریاست... چرا نیامده است؟»
مدیوماه آه کشید.

زرتشت گفت: «می‌دانی که او از آدمیان می‌ترسد؟»

مدیوماه گفت: «او دیگر از کسی نمی‌ترسد.»

زرتشت گفت: «نمی‌ترسد؟»

مدیوماه به شعله‌های لرزان آتش مقدس نگاه کرد و گفت: «سپیده‌دم وقتی برج و باروی باکتریا و نگهبانان بالای دیوار قلعه را دیدم، گفتم می‌دانستم، می‌خواهید مرا به سیاهچال بیندازید. دشته از کمر سربازی برمی‌گیرد و به گردن خود فرو می‌کند.»

زرتشت هراسان گفت: «چرا؟ چرا؟» و کنار آتش مقدس روی پاها

نشست. چند لحظه خاموش به آتش خیره ماند و گفت: «هرمز؟»

مدیوماه گفت: «سردار اردوان در میان راه، به خانهٔ هرمز رفت و گفت: آیا دین بهی را می‌پذیری؟ هرمز گفت: من مردی زروانی‌ام. اردوان شمشیر برکشید و فریاد زد تو آخرین کسی هستی که دین بهی را نپذیرفته‌ای، یا بپذیر یا بمیر!... هرمز گفت زرتشت این‌گونه سخن نمی‌گفت. اردوان فریاد زد یا بپذیر یا بمیر... هرمز گفت می‌میرم.»

زرتشت هراسان گفت: «بعد چه شد؟»

مدیوماه گفت: «بعد...»

زرتشت فریاد زد: «بعد! بعد!»

مدیوماه گفت: «اردوان سر از تن هرمز جدا کرد.»

زرتشت سر را میان دست‌ها گرفت. برگ‌های کتاب سنگلاخ‌کننده می‌شد و با باد می‌رفت. نگاه ملامت‌گر هرمز او را آزار می‌داد و مرد، دشنه بر گلو، چشمان هراسانش را به او دوخته بود.



فصل شصت و ششم



هوتوس از جلوی آتش مقدس چهره افسرده‌اش را به سوی زرتشت گرداند و گفت: «پیامبر، برای من دعا کن، که به دعای تو نیاز بسیار دارم... گشتاسب... گشتاسب».

بغض گلویش را گرفت. زرتشت هق هق گریه‌اش را شنید. با دستمال ارغوانی رنگ توی دستش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «پوزش می‌خواهم! دیگر طاقت ندارم... پیری دیوانه‌اش کرده است... او را نمی‌بخشم... مرد هوسبازی است... از وجود زن‌های دیگرش دلگیر نیستم، اما، کتابیون، غرورم را شکست. هفت شبانه‌روز است گشتاسب را ندیده‌ام. هفت شبانه‌روز! چرا پیامت بر او اثر نکرد؟»

زرتشت گفت: «عمل به پیام من سخت است. در روان آدمیان دو نیروی اهورایی و اهریمنی با هم در نبردند. در گشتاسب اهریمن پیروز

شد. شنیده‌ام گرین شیاد، همان که به من اتهام جادوگری زد، به بارگاه شاه می‌آید و رایزن او شده است.»

هوتوس آه کشید: «آری. به او گفتم پرهیز کن از این مرد اهریمن‌خو. گفت او از کرده‌اش پشیمان شده است... بارها به او گفتم. گفت برای پیشبرد کار این حکومت گسترده به مرد زیرکی چون او نیاز دارم. مرد محکومی را آورده بودند که می‌گفتند شک‌آیین است. داور فرمان به آزادی او داده بود. من شفاعت کرده بودم و بعد آن گرین دسیسه‌گر از پله‌ها بالا آمد و دست گشتاسب را بوسید و درگوشش نجوا کرد. گشتاسب خشمگین شد و فرمان داد او را به زندان انداختند.»

زرتشت گفت: «شنیدم مردی شک‌آیین را در بند کرده‌اند. یاد هرمرز افتادم و اندوهگین شدم.»

هوتوس گفت: «ده روز پیش، نیمه‌شب خیس عرق از خواب پرید و هراسان گفتم گنجم، گنجم. برخاستم. نگهبان را صدا زد. گنجورِ مادر مرده را نیمه‌شب بیدار کردند. گنجور که هراسان می‌لرزید و نزدیک بود قالب تهی کند، در گنج‌خانه را گشود و شاه بر تاج‌ها، سکه‌ها و جواهرات دست کشید و بعد که خیالش آسوده شد از گنج‌خانه بیرون آمد. گنجور هنوز هراسان بود. گفتم ترس گنجور، شاه خواب دیده‌اند. اشک شوق از چشمان گنجور بیرون زد و گفت من با زن و فرزندانم وداع کردم. زود بروم و خیالشان را آسوده کنم. حالا هر شب پیش از خواب به گنج‌خانه می‌رود و کتابیون را همراهش می‌برد و اکنون به دنبال آب زندگی است تا جاودان شود. گرین شیاد به دنبال راز زندگی جاودان برای اوست. گاهی به این اندیشه هراس‌انگیز فرو می‌روم... این رازی است که به شما می‌گویم، زهر در جام شرابش بریزم و...»

زرتشت گفت: «او همسر توست، این اندیشه هراس‌انگیز را از خود

هوتوس به سوی شعله آتش قدم برداشت و گفت: «تو پیامبر، می توانی شاه این سرزمین باشی.»

زرتشت هراسان گفت: «من پیامبرم، نه شاه و سیاستگر... برای شهبانو دعا می کنم که به همسرش گشتاسب وفادار باشد.»
هوتوس اشک هایش را با دستمال پاک کرد و گفت: «پس او چی؟... چرا او وفادار نیست؟»

زرتشت گفت: «او با اهریمن آشتی کرده است.»
هوتوس آه کشید: «هر چند غمی بزرگ بر دلم نشسته است اما مدتی است می خواهم سخنی بگویم... دختر نیکوروی و نیکو خصلتی را به همسری برگزین.»
هوتوس به زرتشت نگاه کرد.

زرتشت گفت: «آناهد همسر خوبی بود... اما دومین همسر مرا می خواهم خود برگزینم.»

هوتوس گفت: «کیست که پیامبر ما...»

زرتشت گفت: «او را خوب می شناسی.»

هوتوس یک قدم به پیش آمد و گفت: «کیست؟»

زرتشت گفت: «هووی دختر فرشوستر.»

هوتوس با تعجب گفت: «عجب!»

دستمال را میان پنجه ها فشرد و گفت: «من هم می خواستم هووی را پیشنهاد کنم. پدرش فرشوستر مرد نیکی است. شادمان می شود... چه می گوید؟»

«دوست دارم نظر هووی را بدانم.»

هوتوس گفت: «از هووی می پرسم، به کاخ که رسیدم او را فرامی خوانم.»

زرتشت به شعله آتش مقدس نگاه کرد.

فصل شصت و هفتم

«من نمی‌خواهم تاج و تخت شاهی را به او بدهم.»
«شاهها، به اسفندیار قول دادی. اگر ندهی پیمان شکنی است. او را به کمین مرگ مفرست.»
«من فرزندم را بسیار دوست دارم. من از روی تخت شاهی که برخیزم چه می‌شوم؟... پدر شاه؟... دستور را او می‌دهد، نه من. هنگامی که تخت را از دست بدهم پیری‌ام به چشم می‌خورد. ناتوانی‌ام به دیده می‌آید. این تخت با خود چیزهای بسیاری به ارمغان می‌آورد.»
«گشتاسب شاه تنها تخت شاهی است یا خود...»
«گشتاسب شاه بی‌تخت شاهی گشتاسب است. تو پیامبری! آنچه به تو قدرت می‌دهد، در اندیشه و دلت است. اگر از شاه قدرت شاهی را بگیرند باید بمیرد.»
صدای پاها از پله‌ها بالا آمد، جاماسب از میان دو جنگاور پیش آمد و

ایستاد و رو به گشتاسب کرنش کرد و با صدای لرزانی گفت: «شاهای پیک
پیامی از اسفندیار آورده است.»

گشتاسب رو به جاماسب گفت: «چه پیامی دارد؟»

جاماسب گفت: «شاهای خبر...»

بغض گلوی جاماسب را گرفت.

گشتاسب فریاد زد: «چه شده است؟»

«سردار اسفندیار...»

«سردار اسفندیار چه؟...»

«کاش می مردم و سخنان پیک را نمی شنیدم»

گشتاسب هراسان به جاماسب نگاه کرد و به عصایش تکیه داد.

«سردار اسفندیار را کشتند.»

گشتاسب روی سکو نشست. زرتشت نگاه درمانده گشتاسب را دید.

جاماسب پیش آمد، زیر بازوی گشتاسب را گرفت. گشتاسب به سختی

برخاست و با قامتی خمیده و عصازنان راه افتاد.

زرتشت بغض کرده روی سکو نشست و با خود گفت: «افسوس که

زندگی اش را به تخت شاهی باخت.»

فصل شصت و هشتم

زرتشت انبوه مردم را در چهار سوی تل هیزم دید. چهار مرد مشعل به دست به تل هیزم نزدیک شدند و مشعل‌ها را به سوی هیزم‌ها پیش بردند. زرتشت از اسب پیاده شد و گفت: «مدیوماه، شتاب کن!» به سوی میدان رفت و از لابه‌لای مردان و زنان و بچه‌ها گذشت و شنید: «آتش می‌بری؟»

هیزم‌ها گر گرفت و مرد جوانی با لباس سراپا سپید رو به آتش ایستاده بود و در کنارش موبد قد بلند لاغراندومی با موهای جوگندمی به زرتشت نگاه می‌کرد.

زرتشت فریاد زد: «این آتش برای چیست؟»

«کیست این مرد؟»

«زرتشت است!»

«زرتشت پیامبر است!»

«آری من زرتشتم.»

«درود بر پیامبر ما زرتشت!»

«درود بر مردمان شهر مرگیانه، این آتش برای چیست؟»

با دست به جوان سپیدپوش اشاره کرد و گفت: «و این مرد کیست؟»

موید پیش آمد و گفت: «شادمانم که پیامبر ما زرتشت را در روز آزمون

آتش می بینم. این مرد...» با دست به مرد جوان سپیدپوش اشاره کرد:

«انگشت اتهام به سوی او دراز شده است و اکنون آزمون آتش، گناهکاریا

بی گناه بودن او را ثابت می کند.»

زرتشت گفت: «ای موید، آتش می سوزاند.»

«مگر پیامبر ما از آزمون مس سرافراز بیرون نیامد؟»

«اندیشه را باید با اندیشه آزمود نه با تن. آنچه بر من رفت آزمون تن

بود نه اندیشه.»

«اما مس چون آب بر تن تو روان شد و ریخت و تو لبخند بر لب به

گشتاسب شاه نگرستی و او مبهوت به تو نگاه می کرد.»

«مس مذاب چون مس مذاب بر تن من نشست و مرا تا آستانه مرگ برد.

نمی دانید چه دردی کشیدم هنگامی که مس مذاب پوست تم را سوزاند.»

موید پیر با تعجب گفت: «این چنین نبود. ما شنیدیم که مانند آب بر

سینه ات روان شد و بر سنگفرش کف تالار ریخت و تو... این قصه ای

است که شبها مادران برای کودکان خود می گویند.»

زرتشت سر تکان داد و گفت: «این چنین نیست ای موید پیر، این چنین

نبود. من از دانایی گفتم و آنان تن مرا مجازات کردند.»

«آزمون آتش، آیین ور، آیین نیاکان ماست.»

«اهورامزدا مرا برای دگرگونی بسیاری از باورهای کهن فرستاد. آیا تو

با چشمان خود دیده ای که مردی یا زنی از میان آتش بگذرد؟»

موبد پیر چند لحظه اندیشید و گفت: «نه!»

«پدرت یا مادرت دیده‌اند؟»

«نه! اما گذشتگان دیده‌اند.»

زرتشت از گرمای شعله آتش خیس عرق شد.

موبد پیر گفت: «ای پیامبر، بگذارید این مرد با آزمون آتش تهمت را از

خود براند یا بر تن و روان خود ماندگار کند.»

«چه کسی از میان این مردمان به پارسایی شهره است؟»

«کیوان پارسا.»

«بگو پیش بیاید.»

«کیوان پارسا!»

«کیوان پارسا!»

پیرمردی خمیده پشت عصازنان پیش آمد و گفت: «دروود بر پیامبر ما

زرتشت.»

زرتشت به چهره چروکیده کیوان نگریست و بعد گفت: «تو در این

شهر به پارسایی شهره‌ای. اگر از میان آتش بگذری بنا بر گفته موبد مرگیانه

نمی‌سوزی.»

کیوان پارسا لحظه‌ای به موبد نگاه کرد و بعد رو به زرتشت گفت: «اما

این آتش برای آزمون آن مرد جوان است، نه من.»

جارچی‌ها فریاد زدند: «کیوان پارسا به میان آتش می‌رود.»

مردان و زنان ساکت به کیوان پارسا نگاه کردند که به سوی تل طولانی

و مشتعل هیزم‌ها رفت. کیوان پارسا با چشمان بسته ورد می‌خواند.

چشم‌ها را گشود و به سوی آتش رفت. دو قدم به آتش مانده زرتشت

فریاد زد: «بایست ای پیر پارسا!»

کیوان ایستاد. سه قدم عقب رفت تا از گرمای آتش در امان باشد.

«پنجه دستت را در آتش بگذار، هرگاه سوختی دستت را پس بکش.»

کیوان پارسا با تعجب گفت: «بسوزم؟!»

«پنجه دستت را در آتش بگذار.»

جارچی ها فریاد زدند: «کیوان پارسا پنجه دست خود را در آتش

می گذارد.»

کیوان پارسا پیش رفت و دست خود را به سوی شعله آتش پیش برد.

پنجه را در شعله آتش برد. عرق بر پیشانی اش نشست و دستش را پس

کشید و گفت: «سوختم!»

همه مردان را شنید: «او پارسا نیست.»

زرتشت به سوی کیوان پارسا رفت و گفت: «ای پیر پارسا، من می گویم

آتش می سوزاند، همان گونه که آب خاموش می کند.»

رو به مردمان گفت: «آیا کس دیگری هست که بخواهد آزمون آتش

بدهد؟»

جارچی ها فریاد زدند. زرتشت به چهره های خاموش نگاه کرد و گفت:

«آتش گناهکار و بی گناه، دانا و نادان، زورمند و ناتوان، دارا و ندار را

می سوزاند. همان گونه که آب آتش را خاموش می کند.»

با دست به مرد جوان اشاره کرد: «این مرد اگر گناهی کرده است باید

داوران بر او داوری کنند و اگر بی گناه است باید او را رها کنند. آتش

روشنایی می بخشد و می سوزاند. خطای آدمیان را به داوران بسپارید نه به

آتش.»

فصل شصت و نهم

صدای نرم پاپوش‌هایی را شنید. به در باز تالار نگاه کرد. موها و چهره زن جوانی و بعد قامت او از درگاه گذشت و به زرتشت نگاه کرد. دمی بعد رو به زرتشت آمد. چشمان درشت و تیره زن به زرتشت خیره بود. از کنار آتش مقدس گذشت و رودروی زرتشت ایستاد. گفت: «پاک‌زی زرتشت فرزانه.»

زرتشت گفت: «شاد‌زی بانوی گرامی.»

زن گفت: «موها و ریشتم سیم‌رنگ شده است. نگاره چهره‌ات را که در هیرکانیا دیدم، بسیار جوان‌تر بود!»

«نگاره من در هیرکانیا؟»

«آری در هیرکانیا.»

«اکنون دیگر پیر شده‌ام.»

«به نگارگر گفتم چگونه چهره زرتشت را کشیدی؟ گفت از کسی که او را در آتشکده باکتریا دیده بود پرسیدم.»

دست راست و مشت بسته‌اش را جلو آورد و رو به زرتشت باز کرد. زرتشت با تعجب به سنگ کوچک خاکستری رنگ کف دست زن نگاه کرد.

زن گفت: «برای تو آورده‌ام ای مرد فرزانه.»

«برای من؟... اما من سنگ نخواسته بودم؟»

«می‌دانم.»

«این سنگ چیست؟»

«سنگ کوه است.»

زرتشت با خود گفت: «به گمانم دیوانه باشد.»

دست پیش برد و سنگ را گرفت. گفت: «نامت چیست و اهل

کجایی؟»

«نامم نیلوفر است و اهل هگمتانه‌ام. بدرود ای مرد فرزانه.»

زن رو برگرداند که برود.

زرتشت گفت: «بایست بانوی گرامی.»

زن ایستاد و رو به زرتشت کرد.

زرتشت دست به سوی زن دراز کرد و گفت: «سنگت را فراموش

کردی.»

«این سنگ از آن توست، ای مرد فرزانه، تاب این سنگ کوچک را

داشته باش، در آن سنگ بنگر! این سنگ را روزی فرزانه‌ای به من داد که

به تو بدهم.»

«نام آن فرزانه چیست؟»

«ماندانا‌ی فرزانه.»

زن رو برگرداند و رفت.

زرتشت گفت: «بایست ای بانوی گرامی.»

زن از پله‌ها پایین رفت.
زرتشت به سوی دریچه رفت و آن را گشود. در میدانگاه پهلوانی میان
انبوه مردم سنگ بزرگی را بالای سر برد.
زن از در آتشکده بیرون زد و آرام از کنار انبوه مردم گذشت و رفت.

فصل هفتم

جاماسب عصا به دست و نفس زنان پیش آمد و گفت: «پیری، پیری... درود بر پیامبر ما!»

«درود بر جاماسب دانا.»

زرتشت روی اولین سکو نشست و گفت: «بتشین وزیر دانا.»
جاماسب نشست.

«چه هوای گرمی.»

زرتشت به قطره‌های عرق روی پیشانی جاماسب نگاه کرد.

«هنگامی که به دنیا عادت می‌کنی باید بروی.»

«جز این نیست. آدمی همیشه مرگ را با خود دارد.»

جاماسب به شعله آتش نگاه کرد.

زرتشت گفت: «حقیقت دارد؟»

به چشمان جاماسب نگاه کرد. جاماسب آه کشید. سر پایین انداخت و به شعله آتش مقدس نگاه کرد.

«چگونه آن‌ها در خزانه شاهی ناپدید شدند؟»

«من هم حیرانم.»

«گنجور چه گفت؟»

«نمی‌دانم، شاید از غیب دستی یا جادوگری...»

«نه دستی از غیب و نه جادوگری... نه!»

جاماسب با تعجب گفت: «آخر چگونه ناپدید شدند، هنگامی که چند

قفل و نگهبان‌ها...»

«نگهبان‌ها چه گفتند؟»

«آنان هم از جادوگران سخن می‌گویند. آخرین بار که گشتاسب به

بازدید خزانه رفت، آن‌جا بودند. از آن پس در خزانه را نگشودند.»

«گنجور می‌داند. من خواستم که به این‌جا بیاید.»

«بی‌چاره گنجور.»

«آری بی‌چاره گنجور، وزیر دانا نیز می‌داند.»

«من؟»

«آری تو داناتر از آن هستی که ندانی. شاید شاهد...»

«من؟... ای پیامبر دانا... شاهد نه... شاهد چه؟»

«شاهد آنچه آن را دست غیب و جادوگری می‌گویند.»

«من از گنجور شنیدم.»

مدیوماه با موهای سپید و قامتی خمیده پا روی پله آخر گذاشت و

نفس زنان ایستاد و گفت: «گنجور آمده است.»

زرتشت گفت: «بیاید.»

موهای نقره‌ای و چهره استخوانی و سپس قامت خمیده گنجور بالا آمد و در آستانه درگاه چند لحظه درنگ کرد و بعد پیش آمد.

«درود بر پیامبر ما زرتشت.»

زرتشت گفت: «درود بر گنجور ایران و یح، بنشین!»

گنجور روی سکوی روبروی زرتشت نشست و گفت: «عجب... در عجبم... سه قفل دارد و کلیدهایش همیشه همراه من است. حتی در هنگام خواب. دو نگهبان در هر دو نوبت شبانه روز پاس می دهند. من با چشمانم دیدم. آخرین بار با چشمانم دیدم... بعد قفل‌ها بسته شد و تا شاه فرمودند برای بازدید خزانه... پشت سر شاه به درون رفتم... فریاد زد: 'سرودهای زرتشت کجاست؟' من به جای خالی چرم نوشته‌ها نگرستم و زبانم بند آمد. نزدیک بود جان از تنم بیرون برود، تا آستانه مرگ رفتم و بازگشتم... گفتم نمی دانم... شاه فرمود اگر تو نمی دانی پس که می دانند... ای مرد نیرنگ باز!»

زرتشت گفت: «چه گمان می بری؟»

«نمی دانم.»

«به کسی شک نداری؟»

«به که شک ببرم؟»

جاماسب گفت: «پس چه می دانی؟»

«می دانم که... بی گناهم و آبروی سالیان مرا برده اند.»

زرتشت گفت: «اکنون کلید خزانه دست توست؟»

«نه، رامتین گنجور شاه است. موهایم را با آبرویم سپید کردم و اکنون...

مردی گناهکارم. تنها یک چیز را می خواهم بدانم ای پیامبر بزرگوار... تو...

آیا تو هم به من شک داری؟»

«نه، من دسیسه‌ای می‌بینم.»

جاماسب گفت: «دسیسه؟»

«آری بردن سرودهای چرم‌نوشت برای گنجور چه سودی دارد؟... نه

کار تو نیست، ای مرد امانتدار.»

جاماسب گفت: «چه کسی سرودها را ربوده است؟»

زرتشت گفت: «آن‌کس که باید بریاید.»

«او کیست؟»

«تو داناتر از آن هستی که ندانی...»

«من نمی‌دانم از چه کسی سخن می‌گویی.»

«از او.»

«او؟»

لبخندی بر لبان جاماسب نشست و زود محو شد.

«او؟... نمی‌دانم از که سخن می‌گویی ای پیامبر دانا.»

دست‌ها را بر زانوهای گذاشت و گفت: «باید به دیدار شاه بروم.»

برخواست و گفت: «بدرود ای پیامبر دانا... امیدوارم شاه هر چه زودتر

رباینده را بیابد و سروده‌های مقدس را به خزانه بازگرداند.»

زرتشت برخاست و گفت: «بدرود ای وزیر دانا.»

جاماسب رو به گنجور که برخاسته بود گفت: «ای گنجور، تو مرد

امانتداری هستی.»

جاماسب پشت به زرتشت و گنجور رفت.

گنجور شادمانه گفت: «تو که باور نمی‌کنی زرتشت دانا؟»

«نه. باور نمی‌کنم.»

«اکنون من با خیالی آسوده می‌روم... بدرود ای پیامبر بزرگوار، بدرود.»

«بدرود.»

قامت خمیده گنجور تالار را به کندی پیمود. در آستانه در ایستاد، رو برگرداند و گفت: «بدرود ای پیامبر دانا!»

زرتشت گفت: «بدرود!»

مردی با موهای نقره‌ای میان درگاه ایستاد.

«درود بر زرتشت خردمند.»

زرتشت چند لحظه به مرد خیره شد و گفت: «درود بر تو باد.»

«مرا نشناختی؟»

«نه، نزدیک‌تر یا تا بهتر بیستم.»

مرد با شتاب پیش آمد و در سه قدمی آتش ایستاد.

زرتشت فریاد زد: «هوشیدر!... ای مرد دانا!»

زرتشت به سوی هوشیدر رفت و او را در آغوش گرفت.

«خوش آمدی، شادمانم کردی.»

زرتشت خود را عقب کشید. به چین‌های عمیق دو سوی چشم‌های

هوشیدر نگاه کرد: «کجا بودی در این سالیان.»

«گریز.»

«گریز از چه؟»

زرتشت روی سکوی روبروی آتش نشست. رو به هوشیدر گفت:

«بنشین ای مرد دانا!»

«سالیانی از اسفندیار و سالیانی از خود و سالیانی از گیتی.»

«از اسفندیار می‌توان گریخت، اما از خود و از گیتی گریزی نیست.»

هوشیدر کنار زرتشت نشست. دمی به آتش و بعد به زرتشت نگاه کرد.

«از این‌جا رفتی اما همیشه در اندیشه‌ام بودی. با خود می‌گفتم آیا

روزی باز خواهد گشت؟»

«در این سالیان در شهرهای بسیاری بودم. شیز هم رفته‌ام.»

«شیز چگونه شهری بود؟»

«شهری کوچک با آدمیانی که شوق دیدار زرتشت را داشتند.»

«روزگاری قصد جانم را داشتند، شبانه از دستشان گریختم، نه از

دروازه شهر، از دیوار.»

هوشیدر خندید.

«پس از دیوار هم بالا رفته‌ای؟»

«آری با کمند هرمزان... فرنی را هرمزان به پشت بست و از دیوار بالا

رفت.»

«اکنون با شادی می‌گویند زرتشت اهل شیز است، شنیدم به شیز رفته

بودی.»

«پس از شنیدن خبر مرگ پدرم به شیز رفتم.»

«روانش شاد باد!»

«مردمانی که روزگاری قصد جانم را داشتند به پیشوازم آمدند.

دوستانم را دیدم.»

«آن‌کَرین را هم دیدی؟»

«در خانه پنهان شده بود. منتظر بود تا جنگاوران او را دست بسته به

باکتریا ببرند. بی‌چاره وریش‌کَرین.»

«شنیدم که به یکی از دوستانت گفته بود تو را بکشد.»

«هنگامی که خرد را از خود برانی نادانی می‌آید و کین به جای مهر بر

آدمی فرمان می‌راند. اگر توان داشتم زمین را تنها برای گفتن دو سخن زیر

پا می‌گذاشتم، یکی دانایی و دیگری مهربانی.»

«وریش‌کَرین را بخشیدی؟»

«با نادان یا از دانایی باید سخن بگویی یا ره‌ایش کنی.»

«اگر او تو را می‌کشت؟»

«سخن من ناتمام می‌ماند.»

«با او چه کردی؟»

«گفتم کسی به او آزاری نرساند. در شیز به دنبال علت مرگ بهرام، فرزانه آواره، بودم. در شبی که او را کشتند، من شانزده ساله بودم. یقه پاره‌ای از قاتل به جا مانده بود. هر چه بیشتر جستجو کردم کم‌تر یافتم... در بازگشت از شیز مادرم را همراه خود آوردم. او در راگا مرد.»

«روانش شاد باد!»

«به دیدار برزین فرزانه رفتم. او به شیز آمده بود و در آن‌جا شاگردانی داشت. از فرزانه‌گانی است که آنزوا آن‌ها را هم می‌پرورد و هم می‌کشد. من از او خواستم به باکتريا بیاید. او هنگامی که به باکتريا رسید مرد.»

«ما پیر شدیم زرتشت.»

«آری، دخترانم به خانه بخت رفته‌اند و نوه‌هایم اکنون خود زن و شوهر دارند و نیره‌هایم را دیده‌ام. تو چه هوشیدر؟»
«دخترم زناشویی کرده است و پسر من نیز. من هم نوه‌هایم را دیده‌ام. آنان در راگا هستند.»

«راگا شهر دانایان است. سه روز در راگا ماندم. دوست دارم بار دیگر به راگا بروم.»

«زرتشت مهربان، من باید به نزد آداتیس بروم.»

«بدرود هوشیدر دانا.»

«فردا به دیدارت خواهیم آمد تا ماجرای را برایت بازگویم.»



فصل هفتاد و یکم



گشتاسب مرا به دربار خواند و گفت: «شنیده‌ام سال‌هاست کتابی

می‌نویسی.»

گفتم: «آری.»

«چه کتابی است که پایانی ندارد.»

«آن‌گاه پایان می‌یابد که نویسنده‌اش مرد خردمند دانایی باشد.»

«با آفرینش آن خط تو مرد دانایی هستی.»

«آن مرد پشت سر من مانده است، من در این راه بی‌انتهای می‌روم و

نمی‌رسم.»

شاه ابتدا به هوتوس و بعد به جاماسب نگریست. کس دیگری در تالار

نبود و من کنار کرسی آبنوس ایستاده بودم.

گفت: «درباره چیست؟»

گفتم: «آدمی و گیتی.»

گفت: «می خواهی آیین نویی بیاوری؟»

گفتم: «نه، من در جستجوی دانایی هستم.»

گفت: «در این کتاب نامی از من هم هست؟»

گفتم: «نه.»

بر آشفت و فریاد زد: «نه!»

به جاماسب و بعد به هوتوس نگاه کرد. به من خیره نگریست و گفت:

«از آدیان سخن می گوئی اما نامی از گشتاسب شاه شاهان در آن نیست.»

جاماسب گفت: «شاهها، هوشیدر دانا کتابش را هنوز به پایان نبرده

است.»

گشتاسب گفت: «در کتابت نامی از گشتاسب نخواهی برد؟»

گفتم: «نمی دانم، هنوز به پایان نرسیده است.»

گشتاسب فریاد زد: «جاماسب وزیر! من نوشته های هوشیدر را

می خواهم!»

جاماسب وزیر گفت: «شاهها! نوشته های هوشیدر را برایتان می آورم.»

آمدند و نوشته ها را بردند و من نشستم و دوباره نوشتم. هفت روز از

بام تا شام نوشتم.

زرتشت گفت: «همه را از بر بودی؟»

«چیزهایی را فراموش کرده ام و چیزهای تازه ای افزوده ام. زندگی من با

این کتاب عجین شده است.»

«می دانی سالیانی پیش که من جوان بودم، در شیز فرزانه ای بود به نام

بهرام. شاه او را به سکوت محکوم کرده بود. او خطی رمزی آفرید و کتابی

درباره گیتی نوشت... یک شب او را کشتند و هیچ کس نتوانست رمز

کتابش را بگشاید. کتاب چرمینش را موش ها جویدند.»

«به مرگ من می اندیشی؟»

«زندگی ات دراز باد. کتابت را با خطی که آفریده‌ای بنویس.»

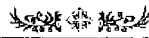
«این چنین می‌کنم. من و آداتیس فردا به راگا می‌رویم.»

«چرا در باکتريا نمی‌مانی؟»

«این جا اندیشه‌ام پریشان است. در کتابم نامی از گشتاسب شاه نخواهد

بود. راگا شهر فرزندگان است، در آن جا تیغ گشتاسب از من دور است.»

پیش آمد و زرتشت را در آغوش گرفت.



فصل هفتاد و دوم



«پاک زی زرتشت عزیز.»

«شاد زی فرشوستر مهربان.»

فرشوستر پیش آمد و زرتشت را در آغوش گرفت. زرتشت هاما را پشت سر فرشوستر دید. فرشوستر بازوهای زرتشت را میان پنجه‌ها گرفت و گفت: «روزگار چگونه می‌گذرد؟»

«خوب...»

«باد نابهنگامی وزیدن نگرفته است؟»

«بگذار بوزند، بادهای نابهنگام.»

«هیچ نشانه‌ی ناشناسی بر راه ندیده‌ای؟»

«نشانه‌های ناشناس همیشه بر راه بوده‌اند.»

فرشوستر بازوهای زرتشت را رها کرد.

نگاه هراسان فرشوستر را دید.

زرتشت گفت: «هنگام رفتن است.»

فَرشوشتر گفت: «من هم همراهت می‌آیم.»

«برویم.»

در نور مشعل‌های روی دیوار از پله‌ها پایین رفتند. فَرشوشتر میان در آتشکده ایستاد. هامان آن سوی درگاه مشعل به دست، دست دیگرش را دراز کرد و شمشیر غلاف شده و کمر بند را رو به فَرشوشتر گرفت. فَرشوشتر آرام کستی را از کمر باز کرد و به دست هامان داد.

زرتشت گفت: «چرا کستی را گشودی؟»

«می‌خواهم شمشیر ببندم.»

«کسی که همراه من است باید بی شمشیر باشد.»

فَرشوشتر شمشیر به کمر بست و گفت: «امشب هوس کرده‌ام شمشیر

بر کمر ببندم.»

«من پیش‌تر ندیده‌ام که تو شمشیر بر کمر ببندی؟»

«در جوانی هم نبستم... این هوس پیری است.»

«امشب... عجیب است... سخنانت... این شمشیر. می‌دانی که هر کس

همراه من است باید کستی ببندد؟»

«آری می‌دانم.»

«پس شمشیر از کمر باز کن.»

«نمی‌توانم، چون ماه در آسمان نیست.»

«شمشیر و ماه؟»

«آری، شمشیر و تاریکی دو همزادند که با هم قرار می‌گذارند.»

«پدرزن عزیز، پیری با تو چه کرده است؟»

«پرشانی اندیشه در روزگار تلخ.»

«چرا تلخ؟»

«و شیرین.»

«آه...»

«برویم زرتشت عزیز.»

«شمشیر را از کمر باز کن.»

«بگذار این هوس پیری هم امشب مرا شادمان کند.»

«پس هفت قدم جلوتر از من برو.»

«نه، می خواهم...»

«هفت قدم از پشت سرم بیا.»

«نه، شانه به شانه تو می آیم. بین چه شب تاریکی است.»

«آری، تاریک است. اما شمشیر تاریکی را نمی راند.»

«آری، اما آدم تاریکی را می راند.»

«فردا پزشک را فرا بخوان.»

«پزشک را با شمشیر از خود می رانم. کارهایم هنوز تمام نشده است...»

هنگام تسلیم نشده زرتشت عزیز... برویم!

بازوی زرتشت را دمی فشرد، رها کرد و گفت: «امشب فرشوستر

همراه زرتشت پیامبر است.»

«آری همراه من است، اما با شمشیری که مرا نگران می کند.»

هامان مشعل به دست پشت سر آنان پیش می آمد. فرشوستر بازوی

زرتشت را گرفت و ایستاد. زرتشت ایستاد. بعد فرشوستر بازوی زرتشت

را رها کرد و راه افتاد. زرتشت گفت: «چرا ایستادی؟»

«صدای نغمه ای شنیدم.»

«من چیزی نشنیدم. هر دو پیریم و گوش هایمان دیگر تیز نیست. فردا

پزشک باید تو را ببیند.»

«گاهی نغمه ها شنیدنی نیستند.»

«این چگونه خنیاگری است؟»

«خنیاگری پنهان.»

«این را به گمانم فرشوشتَر عزیز می‌داند و بس... اهورامزدا تو را در

پناه خود بگیرد.»

«که در کنار تو باشم.»

فرشوشتَر ایستاد: «صدایی شنیدم.»

زرتشت گفت: «نگران تاریکی و دیوار نباش. مدت‌هاست نشنیده‌ام در

این شهر کسی راه بر مردمان بگیرد.»

«جان... چگونه نفسی بالا نمی‌آید؟... در پس این دیوارها.»

زرتشت بازوی فرشوشتَر را گرفت و گفت: «بیا زودتر به خانه برویم تا

به دنبال پزشک بفرستم.»

«تو که بیمار نیستی.»

«نه.»

زرتشت ایستاد: «گوش کن! خنیاگری می‌خواند.»

«من و دلدارم از میان کشتزار می‌رفتیم...»

فرشوشتَر گفت: «خنیاگری روان را شادمان می‌کند. اما پس دیوارها،

آن‌جا، صدای آرام نفس‌ها را می‌شنوم... رسیدیم.»

زرتشت جلو در خانه‌اش ایستاد. بر در کوبید: تق! تق! تق! دوباره کوبید.

صدای هووی را شنید: «کیست؟»

«زرتشت!»

«فرشوشتَر شمشیر را از کمر باز کرد و به دست هامان داد و کستی بر

کمر بست.»

در باز شد. زرتشت گفت: «فرشوشتَر مهربان، به درون بیا.»

هووی گفت: «پاک زی پدر.»

«شما دزی دختر عزیزم. من زرتشت را تا خانه رساندم و اکنون می‌روم.

شب خوش!»

«شب خوش پدر.»

فَرشوشتر دور شد و هامان مشعل به دست پشت سرش می‌رفت. زرتشت به درون حیاط رفت و در را بست. گفت: «هووی عزیز برای پدرت نگرانم. باید پزشک او را ببیند. شمشیر بر کمر با من تا در خانه آمد، سپس شمشیر را از کمر باز کرد و کستی بست و رفت.»

«تا یاد دارم پدرم هیچ‌گاه شمشیر نمی‌بست.»

از پله‌های ایوان بالا رفتند. زرتشت نفس عمیقی کشید و بوی میخک را از میخک‌دان آویزان از گردن هووی بوید: «می‌گفت چون ماه در آسمان نیست شمشیر می‌بندد و هوس پیری است.»

«شاید نگران بوده.»

«من که هر شب از این راه به تنهایی می‌آیم.»

«شاید می‌خواست پیشاپیش تو را از واقعه‌ای باخبر کند... چه کسی

همراهتان بود؟»

«هامان.»

«پس نمی‌توانسته است آزادانه با تو سخن بگوید.»

مشعل توی ایوان خاموش شد. هووی گفت: «من فردا می‌روم و پدرم

را می‌بینم.»



فصل هفتاد و سوم



زرتشت روبروی آتش مقدس ایستاد. مدیوماه از پله‌ها بالا آمد. به کندی
پیش آمد و گفت: «زرتشت، مهمان داری.»

«کیست؟»

«گمان می‌کنی چه کسی باشد؟»

«نمی‌دانم.»

«مهرزاد گرین فرزند کیان داد گرین است. می‌خواهد تو را در تنهایی
ببیند، نهایت می‌گذارم، دو تن دیگر هم می‌خواهند تو را ببینند. هوشیدر
خط آفرین و زنی که اماتنی نزد تو دارد.»

زرتشت با تعجب گفت: «پس از رفتن مهرزاد گرین بیایند. بگو بیایند که

دیگر می‌خواهم از باکتریا بروم.»

مدیوماه گفت: «از باکتریا بروی؟»

زرتشت خاموش به مدیوماه نگاه کرد و سخنی نگفت. مدیوماه دست زرتشت را میان پنجه هایش گرفت و گفت: «من هم با تو می آیم.»

زرتشت دستش را از میان پنجه های مدیوماه بیرون کشید. به موهای سپید و چین های دو سوی چشمانش نگاه کرد و گفت: «من می روم و این آتشکده را به تو می سپارم.»

مدیوماه از پس درخشش اشک چشمانش به زرتشت نگاه کرد و گفت:

«زود باز می گردی؟»

زرتشت گفت: «نمی دانم.»

مدیوماه گفت: «پیش از رفتن به دیدارت می آیم.»

به سوی پله های انتهایی تالار رفت، ایستاد رو برگرداند و چند لحظه به زرتشت نگاه کرد، بعد از پله ها که پایین می رفت گفت: «زرتشت منتظر توست!»

از کنار شانه مدیوماه که پایین می رفت، مهرزاد گرین که گوش ایستاده بود از پله بالا آمد و لبخند بر لب گفت: «درود بر پیامبر ما زرتشت!»

پیش آمد و زرتشت را در آغوش گرفت و گفت: «برای دیدارت روزها راه آمده ام. انتظار چه سخت است!»

زرتشت گفت: «شادمانم که تو سرانجام به دیدارم آمدی.»

مهرزاد گرین یک قدم از زرتشت دور شد و گفت: «پدرم در واپسین روزهای عمرش می خواست از پیروان تو باشد... اما مرگ به او مهلت نداد. همان گونه که پدرم هنگام مرگ به من اندرز داده بود، آمده ام که آیین نو را بپذیرم.»

زرتشت گفت: «خوشحالم که فرزند کیان داد گرین به سوی اهورامزدا آمده است.»

مهرزاد گرین آه کشید و گفت: «به گمانم من از آخرین مردمان این سرزمین باشم که هنوز به دین پدرانمان ایمان دارم... آمده‌ام نزد تو تا...»
زرتشت گفت: «برابر آتش مقدس بایست!»

مهرزاد گرین گفت: «چه روزها که در انتظار این دیدار می‌سوختم.» و در برابر آتش خم شد و گفت: «پاپوش‌هایم!»

زرتشت یک دم برق تیغی را در دست گرین دید، یک قدم عقب رفت. تیغه دشنه در پهلویش فرو رفت. زرتشت عقب‌تر رفت. مهرزاد گرین ضربه دیگری زد. لب‌های زرتشت تکان می‌خورد، انگار ورد می‌خواند. مهرزاد گرین گفت: «چیزی به گذشتن تو از دروازه مرگ نمانده است. وردی بخوان شاید اهورامزدایت به تو کمک کند... بگو!»

زانوان زرتشت از درد خم شد. لب‌هایش تکان می‌خورد و خون پهلو و شکمش ردای سفیدش را سرخ می‌کرد.

مهرزاد گرین گفت: «اکنون مرگ را چگونه می‌پذیری زرتشت؟»
زرتشت دست‌ها را بر زخم‌ها فشرد و کنار آتش مقدس به زانو افتاد و گفت: «با شادمانی، با شادمانی.»

مهرزاد گرین تیغه سرخ دشنه را بالای سر زرتشت گرفت و گفت: «دیوانگان مرگ را با شادمانی می‌پذیرند. بگو که با تلخی می‌پذیری. بگو!»
«هرگز... او آن‌جا... منتظر من است. او آن‌جا منتظر... من است.»

مهرزاد گرین موهای بلند و سپید زرتشت را چنگ زد و سرش را بالا گرفت و دشنه را بر گلویش گذاشت و گفت: «پیامبر ما در باکتریا می‌ماند.»
سر زرتشت فروغلتید و کنار آتش مقدس افتاد.



گشتاسب رو به زرتشت گفت: «اکنون به پرسش
من پاسخی بده... بعد از مرگ چه بر سر آدمی
می آید؟»

زرتشت گفت: «آدمی با مرگ، به بن خود
پارمی گردد. تن به خاک، جان به باد، روان به
قروهر می پیوندد.»

«گیتی از چه پدید آمد؟»
«از شدن.»

«چرا آدمی زندگی جاوید ندارد؟»
«چون زمان انسان کرانمند است. بی کران،
اهورامزداست.»

گشتاسب گفت: «تو پیروز شدی زرتشت.
«آزمون من، شاهها!»

زرتشت، بیزار از کاردهای خون آلود، شک را
در می یابد و سفر آغاز می کند. آبادی ها و شهرها،
معابد و بیابان ها، دوستی ها و دشمنی ها می بیند
و به تالار قصر گشتاسب می رسد.
زرتشت اکنون پیامبر ایران است، اما این پایان
سفر او نیست؛ این سفر هنوز ادامه دارد...

۳۱

رمان

۵۷

داستان ایرانی

۴۵۰۰ تومان



ISBN: 978-964-311-718-4

